

جنگ امپراتوری کهکشانیها

اثر ایزاک آسیموف

ترجمه: حسن اصغری



این اثر ترجمه‌ای است از :

By Isaac Asimov

Published by Ballantine Books:

THE CLASSIC FOUNDATION SERIES

Foundation

Foundation and Empire

Second Foundation



انتشارات شقایق - تهران خیابان جمهوری قسمت الف
کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای

- ☐ جنگ امپراطوری کهکشانیها (بنیاد و امپراطوری)
- ☐ ایزاک آسیموف
- ☐ ترجمه حسن اصغری
- ☐ مؤسسه حروفچینی مشیری
- ☐ چاپ اول ۱۳۷۱
- ☐ تیراژ ۳۰۰۰
- ☐ چاپ گلبرگ
- ☐ حق چاپ برای ناشر محفوظ است

داستانهای علمی و تحلیلی ۹

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه =	۷
فصل اول = ژنرال	۱۱
۱ = جستجو برای ساحران	۱۳
۲ = ساحران	۳۰
۳ = تحفه	۴۰
۴ = امپراتور	۵۰
۵ = جنگ آغاز می شود	۶۱
۶ = سوگلی	۸۳
۷ = رشوه	۹۰
۸ = بسوی سیاره ترانتور	۱۱۳
۹ = در روی سیاره ترانتور	۱۲۷

۶ / جنگ امپراتوری کهکشانه‌ها

۱۳۹	= جنگ پایان می‌یابد
۱۴۷	فصل دوم = میول
۱۴۹	= عروس و داماد
۱۶۹	= سروان و شهردار
۱۸۱	= ستوان و دلچک
۱۹۶	= موتانت
۲۱۴	= روان‌شناس
۲۲۶	= کنفرانس
۲۴۰	= ویزی سونور
۲۵۵	= سقوط بنیاد
۲۶۸	= آغاز جستجو
۲۸۵	= توطئه گر
۳۰۲	= میان پرده در فضا
۳۲۱	= مرگ در ترانتور جدید
۳۴۲	= ویرانه‌های ترانتور
۳۴۹	= تحول
۳۶۳	= مرگ روان‌شناس
۳۸۲	= پایان جستجو

مقدمه

امپراتوری وسیع و پهناور کهکشانی در حال سقوط و زوال است. سقوط آن هم عظیم و طولانی است و به درازا خواهد کشید. این سقوط قرن‌ها قبل از آن که کسی از آن آگاه باشد، شروع شده است. "هاری سلدون" مردی است که تلاش خلاقه‌ای در زمینه روان‌شناسی تاریخی بعمل آورده است. روان‌شناسی تاریخی انسان را بطور انفرادی مورد بحث قرار نمی‌دهد بلکه در مورد اجتماعات عظیم انسانی بحث می‌کند. این علم می‌تواند دقیق‌تر از هر علمی عکس‌العمل‌ها را پیش‌بینی کند. عکس‌العمل یک انسان با هیچ محاسبه ریاضی قابل پیش‌بینی نیست و طبیعاً عکس‌العمل

۸ / جنگ امپراتوری کهکشانها

اجتماعات بیلونی، از آن نیز پیچیده تر است.

"هاری سلدون" با مطرح کردن و بررسی جنبه های اجتماعی و اقتصادی موجود، سقوط سریع و مداوم تمدن و فاصله زمانی سی هزار ساله ای را که بایستی منقضی شود تا امپراتوری جدیدی بر روی ویرانه های تمدن، پدیدار گردد را پیش بینی می کند. جلوگیری از سقوط تمدن خیلی دیر شده است ولی برای کاهش طول دوران وحشی گری هنوز دیر نشده.

سلدون، دو بنیاد در دو سوی کهکشان به وجود آورده و طوری موقعیت آنها را طراحی کرده که در یک دوره هزارساله از لابه لای حوادث و وقایع، امپراتوری قوی تر و پایدارتر و بهتری به نام امپراتوری دوم ظاهر می گردد.

انتشارات "نوم"^۱ در سال ۱۹۵۱ داستان یکی از این بنیادها را در دو قرن اول زندگی چاپ کرده است. داستان با استقرار دانشمندان در روی سیاره ای به نام "ترمینوس"^۲ که در منتهی الیه یکی از شاخه های کهکشان واقع است، آغاز می شود. این دانشمندان بدون آگاهی از نقش ارزنده تری که سلدون برایشان طرح کرده است، بعنوان مؤلفین دائرةالمعارف کهکشانی کار می کنند. دائرةالمعارف مزبور شامل خلاصه ای از دانشها و اطلاعات مربوط به جهان سیارات و

1 - GNOME

2 - TERMINUS

فضاست. وقتی امپراتوری منقرض می‌شود، مناطق دور از مرکز به دست پادشاهان مستقل می‌افتد که بنیاد بوسیله آنها تهدید می‌شود. ولی با شورش حاکمان جزء علیه یکدیگر و به رهبری "سالور هاردین"^۱، اولین شهردار انتخابی بنیاد، استقلال آنها متزلزل می‌گردد. آنها بعنوان تصرف‌کنندگان انحصاری قدرت اتمی، در بین دنیاهائی که علوم خود را از دست داده‌اند و به دوران نفت و زغال‌سنگ بازگشته‌اند، استیلاجویی به وجود می‌آورند و بنیاد، مرکز حکومت‌های همسایه می‌گردد. بتدریج که اهمیت دائرةالمعارف رو به کاهش می‌گذارد، بنیاد تجارت و اقتصاد خود را توسعه می‌دهد. تجارت آنها مربوط به ابزارهای هسته‌ای است که امپراتوری در روزهای اوج خود توانسته بود آنها را گسترش دهد. زیر نظر اولین شاهزاده تاجر بنیاد به نام "هوبر ماللو"^۲، تکنیک جنگ اقتصادی را برای شکست دادن جمهوری "کورل"^۳، توسعه می‌دهند.

علی‌رغم پشتیبانی شدن دنیا از جانب یکی از ایالات خارجی باقی مانده از امپراتوری، در پایان دویست سال، بنیاد پر قدرت‌ترین ایالت در پهنه کهکشان می‌شود. بجز بقایای امپراتوری که در یک سوم داخلی کهکشان متمرکز گردیده و هنوز سه ربع جمعیت و ثروت جهان را در کنترل دارد، خطر مقابله با ضربه نهائی امپراتوری در حال زوال،

1 - SALVOR HARDIN

2 - HOBBER MALLOW

3 - KORELL

۱۰ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

برای بنیاد اجتناب ناپذیر بنظر می رسد و بایستی برای
نبرد بنیاد و امپراتوری راه هموار گردد.

فصل اول

ژنرال

جستجو برای ساحران

"بل ریز"^۱ در زندگی نظامی نسبتاً کوتاه خود عنوان آخرین درجه ژنرالی را به دست آورد و سزاوار آن نیز بود. بررسی نبردها و عملیات جنگی او نشان می‌دهد که از نظر طرح‌ریزی عملیات و کاربرد افراد در ردیف "پیوریفوی"^۲ قرار دارد و چون در روزهای زوال امپراتوری متولد شده بود، امکان ثبت پیروزیهای او مانند پیوریفوی میسر نگردیده است ولی مانند ژنرالهای اولیه امپراتوری به خوبی با بنیاد به مقابله پرداخت...

دائرة المعارف کهکشانی

بل ریز، بدون اسکورِت مسافرت می‌کرد و این کار برای یک فرمانده ناوگان فضائی امپراتوری کهکشانی که همواره باید در سیستم

1 - BEL RIOSE

2 - PEURIFOY

ستاره‌ای حرکت می‌کرد، موافق آداب و رسوم معمول نبود. ولی بل ریز جوان و فعال بود. آن قدر فعال که می‌توانست مانند یک سفینه کامپیوتری تا نزدیک آخرین نقطه جهان برود. بعلاوه او کنجکاو نیز بود. ترکیبی از صدها داستان عجیب و غیر محتمل و هزاران نیرنگ و دسیسه و جرأت و تهور نظامی، قدرت خارق‌العاده‌ای در او به وجود آورده بود.

او از ماشین زمینی قراضه خود پیاده شد و پشت در خانه بزرگ و مجللی که مقصدش بود، ایستاد. منتظر شد. چشم الکترونیکی که در را باز می‌کرد روشن بود ولی پس از گشوده شدن در معلوم گردید که بوسیله دست باز شده است. بل ریز با خنده به پیرمرد گفت:

- من ریز هستم.

پیرمرد در حالی که خشک و رسمی در جای خود ایستاده بود و اثری از تعجب در چهره‌اش ظاهر نشده بود گفت:

- شما را می‌شناسم. چکار دارید؟

ریز به حال احترام یک قدم به عقب برداشت و گفت:

- اگر شما "دوکیم‌بارر" هستید، تقاضا دارم که افتخار هم صحبتی با شما را داشته باشم.

دوکیم‌بارر کنار رفت. دیوارهای قسمت درونی، درخشنده و نورانی بودند. ژنرال وارد قسمت روشن شد. او دیوارها را لمس کرد و سپس

در حالی که خیره به انگشتان خود می‌نگریست، پرسید:

- آیا شما در "سیونا"^۱ از اینها دارید؟

بارر لبخندی زد و گفت:

- نه در همه جا. من تا آن جا که می‌توانستم اینها را تعمیر کرده‌ام. از

این که شما جلو در منتظر ماندید، باید عذرخواهی کنم. دستگاه خودکار، حضور اشخاص را نشان می‌دهد ولی در را باز نمی‌کند.

ژنرال با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- تعمیرات شما کامل نیست.

بارر گفت:

- کمبود قطعات داریم. آیا میل دارید بنشینید؟ چای میل دارید؟

در سیونا نوشیدن چای در عرف اجتماعی، اجباری است.

اشراف‌زاده پیر با تعظیمی که جزئی از مراسم باقی مانده از روزهای خوب قرن گذشته بود، به آرامی دور شد. ریژ طرز دور شدن میهماندار خود را به دقت نگاه می‌کرد. ادب و تربیت دقیق او نشان می‌داد که آموزش و تجربه نظامی دارد. قیافه او نشان می‌داد که بارها با مرگ روبه‌رو شده و هر بار بنحوی جان سالم به در برده است. در نتیجه شکمی نبود که شیر محبوب ناوگان است که ناگهان در فضای یک اتاق قدیمی گرفتار شده است. ژنرال متوجه جعبه‌های سیاه رنگ کوچکی شد که به قفسه‌هایی که بنظر می‌رسید قفسه کتاب باشند، متصل

گردیده و عنوان آنها آشنا بنظر نمی‌آمد. حدس زد ساختمان بزرگی که در انتهای اتاق قرار دارد، گیرنده‌ای است که بنا به درخواست، کتابها را به منظره و صدا تبدیل می‌کند. در مورد چنین دستگاهی، چیزهایی شنیده بود ولی هرگز کار آن را ندیده بود. زمانی به او گفته شده بود که در گذشته دور، در طول سالهای طلایی که امپراتوری سراسر کهکشان را شامل می‌گردید، از هر ده اتاق، نه باب آن دارای چنین گیرنده و ردیفهای کتاب مانند بوده است. اما حالا، برای دیدن آنها مانعی وجود دارد. کتابها به پیران اختصاص دارند و بیش از نیمی از آنها شامل داستانهای در مورد روزگاران گذشته و روی هم رفته جنبه افسانه‌ای و تخیلی دارند.

چای حاضر شد، ریز نشسته بود. و دوکیم بارر فنجان خود را برداشت و گفت:

- به افتخار شما.

ژنرال در جواب گفت:

- متشکرم، به افتخار شما.

دوکیم بارر با احتیاط پرسید:

- گفته بودند که شما جوان هستید. سی و پنج؟

- خیلی نزدیک حدس زدید، سی و چهار.

- در این صورت برای بهترین شروع باید با تأسف به اطلاع شما

برسانم که من فاقد افسونها و معجونهای عشق هستم و کمترین تأثیری

روی هر خانم جوانی که به شما علاقه‌مند شود، نمی‌توانم داشته باشم و به این خاطر به هیچ کمک مصنوعی نیز نیاز ندارم. ژنرال در حالی که از خوشحالی به وجد آمده بود و خشنودی غیرقابل انکاری از لحن کلام او آشکار بود، پرسید:

- آیا شما در این موارد درخواستهای زیادی دریافت می‌کنید؟

بارر جواب داد:

- بدبختانه بقدر کافی. مردم ناآگاه مایلند که دانش را با ساحری درهم آمیزند و بنظر می‌رسد که زندگی عشقی، عالمی است که بیشترین سهم را در سرهم‌بندی های ساحری به خود اختصاص داده است. این امر طبیعی بنظر می‌رسد، اما من فرق دارم. من دانش را به هیچ چیز ربط نمی‌دهم مگر به جواب دادن سئوالات مشکل. اهالی سیونا نظریه درستی ندارند و شما هم ممکن است مانند آنها در اشتباه باشید. نتیجه معلوم نیست.

ژنرال جوان، فنجانش را در جای خود قرار داد و او فنجان را دوباره پر کرد. کپسولی را که به او هدیه شده بود در فنجان انداخت و به پیرمرد گفت:

- نجیب‌زاده، به من بگو ساحرین واقعی چه کسانی هستند؟

بارر از شنیدن عنوانی که مدت زیادی در مورد او به کار نرفته بود یکه‌خورد و گفت:

- ساحران وجود ندارند ولی مردم در مورد آنها صحبت می‌کنند.

سیونا، مملو از افسانه‌های آنهاست و می‌گویند روش و آیین آنان شباهت زیادی با گروه‌هایی از مردم شما دارد که رویای آزادی و استقلال پیشین را در سر می‌پروراندند. این موضوع ممکن است خطری برای ایالت به وجود بیاورد.

پیرمرد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- چرا این سؤال را از من می‌کنید؟ آیا بوی شورشی به سرکردگی من، به مشام شما می‌رسد؟
رئز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- هرگز، هرگز. این یک فکر کاملاً خنده‌دار است. پدرت تبعیدی بود و تو یک میهن‌پرست افراطی هستی. البته این مؤدبانه نیست که من بعنوان میهمان به این گونه موضوعات اشاره کنم ولی شغل من این کار را ایجاب می‌کند. شک دارم که توطئه‌ای در کار باشد. سیونا در طول این سه نسل از این چیزها مبری بوده است.
پیرمرد بسختی جواب داد:

- برای من هم بعنوان میزبان مؤدبانه نیست که به شما خاطرنشان کنم، روزگاری، فرمانروایی در مورد اهالی سیونا مثل شما فکر می‌کرد. به فرمان آن فرمانروا، پدر من آواره و فقیر شد، برادرانم شهید شدند و خواهرم خودکشی کرد. آن فرمانروا به دست همین اهالی پست سیونا به مرگ وحشتناکی دچار شد.
ژنرال گفت:

- بله. شما تقریباً انگشت روی همان مطلبی گذاشتید که من می‌خواهم بگویم. مرگ اسرارآمیز آن فرمانروا برای من سری نبوده است. درگارد شخصی او جوانی بود که کارهایش مورد علاقه من بود و تو همان سرباز هستی. فکر نمی‌کنم نیازی به شرح جزئیات زاید باشد.

بارر سکوت کرد، بعد پرسید:

- پیشنهاد شما چیست؟

- این که به سئوالاتم پاسخ بدهی.

بارر گفت:

- ولی نه با نهیدید. من آن قدر پیر هستم که زندگی برایم مفهومی ندارد.

ریز گفت:

- آقای عزیز، روزهای سختی است و شما فرزندان و دوستانی دارید و نیز کشوری که در گذشته، به خاطر آن فراز و نشیبهای زیادی را پیموده‌اید. ببینید، اگر من تصمیم بگیرم که بزور متوسل شوم، هدفم آن قدر کوچک نخواهد بود که شما را تسلیم خود گردانم.

بارر با سردی پرسید:

- شما چه می‌خواهید؟

ریز در حالی که فتنان خالی‌اش را در دست گرفته بود، به صحبت پرداخت:

- به من گوش کنید، نجیب‌زاده. امروزه نظامیان موفق، آنهایی هستند که در روزهای جشن، رژه‌های با شکوه را از محوطه جلوکاخ پادشاه شوکت مندشان، بسوی سیارات تابستانی هدایت می‌کنند و من در سن سی و چهار سالگی از این کار عاجزم. چون روحیه من جنگی است و دوست دارم که بجنگم و بدین علت است که در این جامانده‌ام، وجود من برای دربار دردسر آفرین است. آداب معاشرت رادرست رعایت نمی‌کنم. من به مقامات درباری و درباردارها بی‌حرمتی کردم ولی برای سفینه‌ها و افرادی که بزودی متشکل می‌شوند و در فضا رها خواهند شد، فرمانده خوبی هستم. بنابراین سیونا یک دنیای مرزی و دورافتاده، جایگاه من است یک شورشی و یک حوزه دور و بدون اقتدار، آن قدر دور که همه راضی هستند. نه فرد شورشی وجود دارد که شورش او را فرو بنشانم و نه فرمانروایان مرزی که طغیان کنند و با این وضع من افسرده هستم. بارر با بی تفاوتی شان هایش را بالا انداخت و گفت:

- این چه ربطی به موضوع دارد؟

- من در دو کلمه به شما خراهم گفت. ساحرائی که به آنها اشاره کردم از اهالی آن سوی مرز هستند. جایی که ستاره‌ها پراکنده و کمرنگند.

بارر تکرار کرد:

- جایی که ستاره‌ها پراکنده و کمرنگند و سرمای فضا سخت نفوذ

می‌کند، شاعرانه است، مگر نه؟

رئیز اخمهایش را درهم کشید، در وهلهٔ اوّل، مطلب بی‌معنی و احمقانه بنظر می‌رسید.

- بهر حال، آنها خارجی هستند و از اهالی یک چهارم کهکشان. من آزادم که به افتخار امپراتور با آنها بجنگم، زیرا هم منافع امپراتور را تأمین می‌کند، هم احساسات جنگ طلبانهٔ تو را اقیانوس خواهد کرد. بارر گفت:

- کاملاً درست است. اما باید بدانم که با چه کسی می‌جنگم و شما چگونه می‌توانید به من کمک کنید؟
رئیز گفت:

- مدّت سه سال، همه شایعات و افسانه‌ها و گفته‌هایی را که در مورد ساحران شنیده‌ام، دنبال کرده‌ام. کتابهای کتابخانه‌ای را که جمع‌آوری کرده‌ام، مورد بررسی قرار داده و به دو حقیقت جدا از هم رسیده‌ام که صد در صد درست هستند. اوّل آن که، ساحران از اهالی لبهٔ کهکشان هستند که درست در مقابل سیّونا قرار دارد. دوّم آن که پدر تو زمانی با یک ساحر واقعی ملاقات و گفتگو کرده است. سیّونائی سالخورده بدون پلک برهم زدن، به رئیز خیره شده بود. رئیز ادامه داد:

- بهتر است هر چه در این باره می‌دانی به من بگوئی.

بارر گفت:

- جالب خواهد بود که مطالبی را به شما بگویم. من نتیجه یک آزمایش و تجربه روان‌شناسی هستم.

- چه نوع آزمایشی؟ روان‌شناسی تاریخی، چه نوع آزمایشی است؟

پیرمرد سعی کرد خنده تلخش را با خوشروئی نشان دهد:

- بهتر است یک جای دیگر میل کنید. می‌خواهم خیلی حرف بزنم.

سپس کاملاً به صندلی‌اش تکیه داد و شروع کرد:

- دانش من نتیجه دو واقعه است. یکی این که پسر پدر خود متولد شدم و دیگر این که فردی از افراد کشور خود دیده به جهان گشودم. این موضوع مربوط می‌شود به چهل سال پیش، کمی بعد از یک قتل عام بزرگ. زمانی که پدرم در جنگلهای جنوب فراری بود و من در ناوگان شخصی فرمانروا تفنگدار بودم. ضمناً این همان فرمانروائی بود که دستور قتل عام را داده بود و خود پس از آن به مرگ بی‌رحمانه‌ای جان داد.

بارر خنده تلخی کرد و ادامه داد:

- پدر من یک نجیب‌زاده امپراتوری و سناتور ایالت سیونا بود. نامش "اونوم بارر" بود.

رئیزی صبرانه حرفش را قطع کرد و گفت:

- جریان تبعید او را به خوبی می‌دانم. نیازی نیست در مورد آن چیزی بگوئی.

بارر، حرف ژنرال را نشنیده گرفت و ادامه داد:

- زمانی که در تبعید بود، تاجری نزد او آمد، آن تاجر آواره‌ای از لبه کوهکشان بود که با لهجه عجیبی حرف می‌زد و از تاریخ امپراتوری چیزی نمی‌دانست. او بوسیله یک حفاظ فردی که سپری برقی بود محافظت می‌شد.

ژنرال با لحنی خشمگین، گفته او را قطع کرد:

- سپر برقی انفرادی؟ یاوه سرائی می‌کنی، کدام مولد برقی می‌تواند برای یک سپر بقدر مصرف یک نفر نیروی کافی تولید و متمرکز کند؟ آیا او یک منبع نیروی هسته‌ای پنج هزارتنی را با خود حمل می‌کرد؟ بارر به آرامی گفت:

- این ساحری است که شما درباره او داستانها شنیده‌اید. عنوان ساحری، آسان به دست نمی‌آید. مولد برقی که او حمل می‌کرد، آن قدر کوچک بود که به دشواری دیده می‌شد ولی بزرگترین سلاح دستی شما نمی‌تواند بر سپری که او پوشیده بود اثری بگذارد. ژنرال پرسید:

- آیا همه داستان همین است؟ آیا ساحران زائیده فکر پیرمردی است که از رنج تبعید شکسته شده است؟
- داستان ساحران از نظر تاریخی پیش از زمان پدر من بوده است

و دلیل محکمتری دارد. بعد از رفتن پدرم، این تاجر که مردم او را ساحر می‌نامیدند، در شهر به تعمیرگاه مردی که پدرم او را می‌شناخت، رفت و در آن جا یک سپر از نوعی که پوشیده بود، بجای گذاشت. پس از آمدن پدرم از تبعید، این مولد برق به دست او افتاد. اکنون ژنراتور (مولد برق) پشت سر شما روی دیوار نصب شده است. دیگر کار نمی‌کند و بعد از دو روز اول، هیچ وقت کار نکرده است. اگر شما آن را ببینید، خواهید فهمید که هیچ‌کس در امپراتوری قادر به طراحی آن نبوده است.

بل ریژ به نوار فلزی که به قسمت مدور دیوار نصب شده بود، دست زد. بمحض دست زدن، با صدای آرامی از دیوار جدا شد. در انتهای نوار، یک شیء بیضی شکل به اندازه یک گردو، توجه او را جلب کرد. پرسید:

- ژنراتور همین است؟

بارر سرش را بعلافت تائید تکان داد و گفت:

- بله، همین مولد برق است، ولی هنوز راز کارکردنش کشف نشده است. تحقیقات دقیق الکترونیکی، ترکیب موادی را با قطعه‌ای فلز نشان داده ولی ماهیت مواد مزبور قبل از ترکیب مشخص نشده است. ژنرال گفت:

- تو هنوز در حاشیه صحبت می‌کنی و برای ادعاهایت دلیلی واقعی نداری.

بارر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شما با زور و تهدید از من خواستید تا اطلاعاتم را در اختیارتان بگذارم. حال اگر در آن شک و تردید دارید، به من مربوط نیست. اگر مایل نیستید، دیگر چیزی نمی‌گویم.

ژنرال با خشونت گفت:

- ادامه بده.

و بارر ادامه داد:

- پس از مرگ پدرم، من تحقیقات او را دنبال کردم و حادثه دومی که بدان اشاره کردم، به کمک من آمد. سیونا برای هاری سلدون کاملاً شناخته شده بود.

ژنرال پرسید:

- هاری سلدون کیست؟

بارر جواب داد:

- سلدون دانشمندی بود که در دوره پادشاهی امپراتور "دالوین چهارم" می‌زیست. او یک تاریخ‌شناس - روان‌شناس بود. آخرین و بزرگترین آنها. در روزگاری که سیونا مرکز تجاری در علوم و صنایع پیشرفته بود، او از آن جا دیدن کرد.

رئیز به تلخی و زیر لب گفت:

- هیچ سیاره ویرانی وجود ندارد که ادعا نداشته باشد در گذشته

۲۶ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

سرزمینی سرشار از ثروت نبوده است.

بارر ادامه داد:

- روزهایی که من از آن صحبت می‌کنم، مربوط به دو قرن پیش است. زمانی که امپراتور، تا دورترین سیاره حکومت می‌کرد. در آن موقع سیونا مثل امروز، شامل ایالت‌های حاشیه‌ای نیمه وحشی نبود. بر سیونای آن روزگار، دنیائی از تمدن حاکم بود. در آن روزها، هاری سلدون، زوال قدرت امپراتوری و در نهایت سقوط تمدنها و وحشی‌گری سراسر کهکشان را پیش‌بینی کرده بود.

ریز ناگهان خندید و گفت:

- دانشمند عزیز من، او غلط پیش‌بینی کرده بود. من فکر می‌کنم تو خودت این پیش‌بینی را نادرست بدانی، چرا که در حال حاضر امپراتوری از هزاره‌های قبل، قدرتمندتر است. سرمای ایالات مرزی، چشمان تو را کور کرده است. چند روزه دنیاهای داخل بیا تا حرارت و ثروت مرکز را ببینی.

پیرمرد با افسردگی سرش را تکان داد و گفت:

- ابتدا در لبه‌های خارجی جریان قطع می‌شود و مدتی بطول می‌انجامد تا آثار ضعف به قلب برسد. این موضوع برای همه ضعفها و زوالها عمومیت دارد. بنابراین از آغاز زوال تا سقوط کامل، ممکن است حدود پانزده قرن بطول بینجامد.

ریز گفت:

- این هاری سلدون که بربریت یک پارچه را در کهکشان پیش بینی کرده، آدم خوش ذوقی است.
بارر ادامه داد:

- او در دو سوی کهکشان، دو بنیاد به وجود آورد. بنیادهایی که برای تولید و رشد و توسعه بهترین و جوانترین و قوی ترین بودند. مکان بنیادها به دقت انتخاب شده بود و همه چیز با محاسبات ریاضی دقیق، بگونه‌ای ترتیب داده شده بود که در آینده پیش بینی خود هسته مرکزی امپراتوری دوم کهکشانی را تشکیل می دهند و طول دوران بربریت اجتناب ناپذیر، از سی هزار سال به یک هزار سال کاهش می یابد.

- بنظر می رسد که شما جزئیات امور را می دانید. همه اینها را از کجا فهمیده اید؟
نجیب زاده با متانت گفت:

- نه، نمی دانم. ولی از ترکیب و به هم پیوستن شواهد آشکاری که توسط پدرم کشف شده است و مقداری هم خود من، دنباله آن را ادامه داده ام، این نتیجه به دست آمده است. زیربنای آن محکم نیست و مراحل بعدی برای پر کردن خلأ این فاصله عظیم، خیالی بنظر می رسد ولی متقاعد شده ام که این در اصل حقیقت دارد.
- شما به آسانی متقاعد شده اید.

- واقعاً؟ چهل سال تحقیق و کاوش صرف این کار شده است.

- واقعاً؟ چهل سال تحقیق و کاوش صرف این کار شده است.
 - چهل سال! من قضیه را در مدت چهل روز سروسامان می دادم.
 در حقیقت، من براین باور هستم که باید این کار را می کردم. عقیده من
 با آنچه شما تصور می کنید، تفاوت دارد.

- چطور آن را انجام می دادید؟

- کاشف می شدم و این بنیادی را که از آن صحبت می کنی پیدا
 می کردم و آن را با چشمان خود می دیدم. گفتمی که دو بنیاد وجود
 دارد؟

- مدارک و شواهد، حاکی از وجود دو بنیاد است ولی نشانه های
 قابل فهم، فقط از یک بنیاد به دست آمده است و بنیاد دیگر در
 منتهی الیه محور طولانی کهکشان قرار دارد.

ژنرال در حالی که ایستاده بود و کمر بندش را سفت می کرد، گفت:
 - بسیار خوب، از آن که نزدیکتر است دیدن خواهیم کرد.

بارر گفت:

- می دانید به کجا باید بروید؟

ژنرال گفت:

- تا اندازه ای... در مدارک فرمانروایی که به دست تو شهید شده،
 داستانهای مشکوکی از بربرها وجود دارد. در حقیقت یکی از
 دخترهای فرمانروا با یک شاهزاده بربر ازدواج کرده است. من راه
 خود را پیدا خواهم کرد.

ژنرال / ۲۹

سپس دستش را دراز کرد و گفت:

- از میهمان‌نوازی شما متشکرم.

دوکیم بارر دست او را در دستان خود گرفت و تعظیمی رسمی کرد و گفت:

- ژنرال، ملاقات شما افتخار بزرگی بود.

- درازای اطلاعاتی که به من دادید، وقتی بیایم می‌دانم چگونه از

شما سپاسگزاری کنم.

دوکیم بارر میهمان خود را تا در خروجی بدرقه کرد و در حالی که

اتومبیل زمینی از نظر ناپدید می‌شد، به آرامی گفت:

- اگر برگردی.

ساحران

بنیاد پس از چهل سال توسعه مورد تهدید ریز قرار گرفته است. عظمت و شکوه دوران هاردین و ماللو سپری شده و جرأت و عزم راسخ بنیاد نیز کاهش یافته است. دائرةالمعارف کهکشانی چهار نفر در داخل اتاقی که مجزا و محفوظ است، هستند. این چهار مرد نگاه سریعی به هم کردند و به آرامی و با فاصله، کنار میزی نشستند. روی میز، چهار بطری و تعداد زیادی لیوان پر وجود داشت ولی کسی به آنها دست نزده بود. یکی از مردان که نزدیک در نشسته بود با دست به روی میز زد و گفت:

- آیا شما می‌خواهید همین طور متعجب و ساکت بنشینید؟ چه فرقی می‌کند که اول چه کسی صحبت کند؟

مرد قوی هیکلی که روبه روی او نشسته بود گفت:

- تو اوّل صحبت کن چون بنظر می رسد که بیشتر از همه ترسیده باشی.

"سنت فارل"^۱ خنده آرامی کرد و گفت:

- خُب، برای این که شما فکر می کنید من ثروتمندتر هستم یا چون پیشتر از شما شروع به صحبت کرده ام، باید ادامه دهم. گمان نمی کنم فراموش کرده باشید که این ناوگان تجاری من بود که کشتی جاسوسی آنها را تسخیر کرد.

نفر سوم گفت:

- تو بزرگترین ناوگانها و بهترین راهنماها را داشته ای و این نیز دلیل دیگری بر ثروتمندتر بودن توست. برای تو و همه ما خطر بزرگی بود. سنت فارل، دوباره خنده ای کرد و گفت:

- من بی باکی را از پدرم به ارث برده ام. نکته اصلی در این عملیات این بود که کشتی دشمن از ناوگان خود جدا شد و به ما امکان داد تا آن را تسخیر کنیم، بدون این که به ما تلفاتی وارد شود و یا حتّی افراد ناوگان با خبر شوند.

آقای فارل از بستگان دور هوبرماللوی بزرگ بود که در سراسر بنیاد او را می شناختند و این موضوع که او پسر نامشروع ماللوی بود، شایعه ای بود که در تمامی بنیاد منتشر شده بود. نفر چهارم در حالی

که پلک چشمان کوچک خود را به هم می‌زد و جویده جویده صحبت می‌کرد، گفت:

- تصرف این کشتی کوچک چیزی نیست که آن را پیروزی به حساب بیاوریم. به احتمال قوی این موضوع، مرد جوان را بیشتر عصبانی خواهد کرد.
فارل پرسید:

- آیا تو فکر می‌کنی که او دنبال بهانه می‌گردد؟

نفر چهارم به آرامی گفت:

- من فکر نمی‌کنم که این بهانه‌ای به دست او بدهد. هویرماللو و سالوور هاردین طور دیگری عمل می‌کردند. آنها در حالی که مانورهای مطمئن و آرامی را بعمل می‌آوردند، به دیگران نیز اجازه می‌دادند تا مسیرهای نامطمئن را انتخاب کنند.
فارل شان هایش را بالا انداخت و گفت:

- این کشتی برای ما چیز با ارزشی است.

نفر دوم با خروشی حاکی از نارضایتی گفت:

- ما می‌دانستیم که مرد جوان به امپراتوری کهن تعلق دارد و هنوز این تردید در ما هست.

فارل به آرامی گفت:

- اگر کسی با کشتیها و ثروت فراوان بیاید و پیشنهاد دوستی و تجارت کند، در صورتی که خدعه و نیرنگی در کار نباشد، عاقلانه

است که او را دشمن نپنداریم اما، حالا ...

نفر سوم با صدای ضعیفی گفت:

- باید خیلی دقت کنیم. عاقلانه‌تر این است که قبل از ترک او،

مطمئن شویم که همه چیز را درست فهمیده‌ایم.

فارل گفت:

- در این مورد به اندازه کافی بحث شده است.

نفر سوم با حالتی شکوه آمیز گفت:

- دولت، سست و فرمانروا ابله است.

نفر چهارم به تناوب به سه نفر دیگر نگاهی کرد و باقی مانده سیگار

برگ خود را از دهانش برداشت و در شکافی که در سمت راستش

تعبیه شده بود انداخت. ته سیگار به آرامی تجزیه شد و ناپدید گردید.

او با لحن کنایه آمیزی گفت:

- امیدوارم که حرفهای این آقا طبق روش و عادت بیان شود. باید

خاطر نشان کنم که در این جا ما دولت هستیم.

بقیه، حرف او را با گفتن عبارت "درست است" تأیید کردند.

نفر چهارم در حالی که چشمهای کوچکش به میز خیره شده بود گفت:

- اجازه بدهید فعلاً مشی دولت را فراموش کنیم. این مرد جوان

این خارجی، ممکن است مشتری خوبی باشد و علی‌رغم قراردادی

که بین خودمان داریم، که قرارداد موثقی نیز هست، شما هر سه سعی

کرده‌اید که برخلاف قرارداد با او وارد معامله شوید.

نفر دوم گفت:

- تو هم همین کار را کرده‌ای.

نفر چهارم به آرامی گفت:

- من اینها را می‌دانم. حالا بیائید کارهای گذشته‌مان را فراموش

کنیم و ...

فارل با دستپاچگی حرف او را قطع کرد و گفت:

- بگوئید، حالا باید چکار کنیم؟ بهر حال اگر او را زندانی کنیم یا به

قتل برسانیم چه پیش خواهد آمد؟ ما هنوز از قصد او آگاه نیستیم. ما

با از بین بردن یک نفر نمی‌توانیم امپراتوری را منهدم کنیم زیرا امکان

دارد چنانچه باز نگردد، سیل سربازان رابه این جا سرازیر کند.

نفر چهارم گفت:

- دقیقاً همین طور است. حالا بگوئید که از کشتی به غنیمت گرفته

شده چه دستگیرتان شده است؟

فارل گفت:

- پاسخ در چند کلمه خلاصه می‌شود. او ژنرال امپراتوری، یا چیزی

در همین ردیفها باید باشد. او مرد خوبی است که سوابق درخشان

نظامی‌اش به ثبوت رسیده. به من گفته‌اند که زیر دستانش به او احترام

می‌گذارند. شکی نیست، داستانهایی که درباره او گفته‌اند، اغلب دروغ

باشد ولی بهر حال او مرد عجیبی است.

نفر دوم پرسید:

- چه کسانی اینها را گفته‌اند؟

فارل گفت:

- خدمه کشتی به غنیمت گرفته شده. ببینید، من همه گفته‌هایشان را روی میکروفیلم ضبط کرده‌ام و در جای محفوظی نگهداری می‌شود. اگر بخواهید بعداً، می‌توانید آن را ببینید. اگر فکر می‌کنید که لازم باشد، خودتان می‌توانید با آنها صحبت کنید. من کلیات را برای شما گفتم.

نفر دوم پرسید:

- چطور این مطالب را از آنها فهمیدید؟ از کجا می‌دانید که آنها حقیقت را گفته باشند؟
فارل با اخم گفت:

- آقا، شما می‌توانید حرفهایشان را باور کنید، چون با شلاق، دارو و دستگاه حقیقت‌یاب این اعترافات را از آنها گرفته‌ام.
نفر سوم گفت:

- در گذشته، به شیوه‌های روان‌شناسی، بدون آزار و درد ولی کاملاً مطمئن و بدون امکان فریب این کارها را انجام می‌دادند.
فارل گفت:

- بله. در گذشته روشهای خوبی داشتند ولی حالا دوران تازه‌ای است.

نفر چهارم گفت:

۳۶ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

- اما این ژنرال، این مرد رومانتیک و عجیب، در این جا چه می‌خواهد؟ رفتار سخت و بی‌رحمانه‌ای در مورد او اعمال شده است. فارل بتندی به او نگاه کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی که او جزئیات مشی ایالت رابه افرادش گفته است؟ آنها در این باره چیزی نمی‌دانستند و من سعی خود را کرده‌ام. فارل در حالی که با انگشتان به روی میز می‌زد، ادامه داد:

- مرد جوان یک رهبر نظامی در امپراتوری است و حالا نقش حاکم جزء قسمتی از منطقه خارجی و دور افتاده امپراتوری را بازی می‌کند. ما مطمئن شده‌ایم که حقیقت امر چیزی است که او مایل نیست ما آن را بدانیم و با توجه به شغل و حرفه نظامی او و این که در عهد پدرم، امپراتوری، حمله‌ای را علیه ما تدارک دید، وقایع طوری پیش آمد که آن حمله به شکست انجامید. من شک دارم که امپراتوری از ما خوشش بیاید.

نفر چهارم گفت:

- پس تحقیقات شما به هیچ نتیجه قابل اطمینانی نرسیده است؟

شما چیزی را نگاهداری نمی‌کنید؟

فارل پاسخ داد:

- من هیچ چیزی را نمی‌توانم نگهداری کنم. در هیچ جا رقابت

تجاری برای ما وجود ندارد. ما ناگزیریم که متحد باشیم.

نفر سوم با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- وطن پرستی؟

فارل آهسته گفت:

- مرده شوی وطن پرستی را ببرد. آیا شما فکر می‌کنید که من انبارهای مهمات هسته‌ای را به امپراتوری دوّم خواهم داد و راه را برای آن هموار خواهم کرد. آیا گمان می‌کنید که استیلای امپراتوری، به من یا شما، در کارمان کمک خواهد کرد؟ اگر امپراتوری پیروز شود، سالهای برخورداری از نعمتها و پاداشها فرا خواهد رسید.

نفر چهارم اضافه کرد:

- و ما آن پاداشها هستیم.

نفر دوم ناگهان سکوت را درهم شکست. طوری با عصبانیت اندام خود را روی صندلی چرخاند که صدای صندلی همه را متوجه کرد. او گفت:

- چرا این طور صحبت می‌کنید؟ امپراتوری نمی‌تواند پیروز شود، می‌تواند؟ سلدون اطمینان داده است که ما در نهایت، امپراتوری دوّم را تشکیل خواهیم داد. این فقط یک بحران است و پیش از این سه بحران دیگر هم روی داده است.

فارل به فکر فرو رفت و گفت:

- بله، فقط یک بحران دیگر. ولی در بحران اوّل و دوّم، سالوورهاردین را در کنار خود داشتیم که ما را هدایت می‌کرد و در بحران سوّم، هوبرماللو بود. حالا چه کسی را داریم؟

فارل با افسردگی به دیگران نگرست و ادامه داد:

- قوانین روان‌شناسی تاریخی سلدون دارای یک عامل متغیر است که به علاقه و ابتکار مردم بنیاد بستگی دارد. قوانین سلدون به کسانی که به خودشان کمک کنند، کمک می‌کند.

نفر سوم گفت:

- ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: "زمان مرد می‌سازد".

فارل گفت:

- با اطمینان کامل نمی‌توان روی آن حساب کرد. راهی که بنظر من می‌رسد، این است: اگر این بحران چهارم است، پس سلدون آن را پیش‌بینی کرده است. و اگر او پیش‌بینی کرده است، می‌توان بر آن غلبه کرد و راهی برای مبارزه وجود خواهد داشت. امپراتوری همواره از ما قوی‌تر بوده و اکنون نیز هست ولی این اولین باری است که ما در معرض حمله مستقیم او قرار گرفته‌ایم و اگر بخواهیم بر آن غلبه کنیم، بایستی روشی غیر از بحرانهای قبلی در پیش بگیریم. ما باید جناح ضعیف دشمن را بیایم و از آن جا حمله کنیم.

نفر چهارم پرسید:

- جناح ضعیف چیست؟ آیا قصد داری یک تئوری ارائه بدهی؟ این نظریه من است: در گذشته رهبران بزرگ ما همیشه نقاط ضعف دشمن را می‌دیدند و آن را هدف قرار می‌دادند ولی حالا در حالت صدایش استمداد طلبی آشکار بود. لحظاتی چند، هیچ‌کس

حاضر نشد که نظریه‌ای بدهد. سرانجام نفر چهارم گفت:

- ما به چند نفر جاسوس نیاز داریم.

فارل روبه او کرد و مشتاقانه گفت:

- درست است. من نمی‌دانم امپراتوری چه وقت حمله خواهد

کرد. ممکن است وقت داشته باشیم.

نفر دوم گفت:

- هویرماللو شخصاً وارد قلمرو امپراتوری شد.

فارل سری تکان داد و گفت:

- ما هیچ کدام جوانی لازم رانداریم. برای اجرای جزئیات کار، به

وجود جوانانی نیاز داریم که در میدان هستند.

نفر چهارم پرسید:

- بازرگانان مستقل؟

فارل سرش را به علامت تأیید تکان داد و به آهستگی گفت:

- اگر دیر نشده باشد.



تحفه

بل ریز در حال قدم زدن بود که آجودانش وارد شد. بل با امیدواری پرسید:

- از "استارلت"^۱ چه خبر؟

آجودان پاسخ داد:

- هیچ. تیم تجسس در فضا مشغول بررسی است ولی دستگاهها

هیچ چیزی را نشان نداده‌اند. فرمانده "یوم"^۲ گزارش داده است که ناوگان برای حمله فوری و تلافی جویانه، آماده است.

ژنرال گفت:

- نه. هنوز، نه. صبر کنید. به او بگوئید نیروهایش را دو برابر کند. من

1 - Starlet

2 - YUME

پیامی می‌نویسم، آن را به صورت رمز در آورید و با اشعه مجهول
مخابره کنید.

در حالی که حرف می‌زد، پیام را نوشت و به دست آجودانش
که منتظر ایستاده بود، داد و پرسید:

- مرد سیونائی هنوز نیامده است؟

آجودان جواب داد:

- هنوز نه.

- بمحض این که آمد، او را به این جا بیاورید.

آجودان سلام نظامی محکمی داد و از در بیرون رفت. ریژ، دوباره به
قدم زدن پرداخت. وقتی بار دیگر در باز شد، دوکیم‌بارر در آستانه آن
ایستاده بود. توسط آجودان با ملایمت به اتاق مجللی راهنمایی شد
که به سبک اتاقهای کهکشانی تزیین شده بود. بل ریژ با لباس جنگی
وسط اتاق ایستاده بود.

- روز به خیر، نجیب زاده.

ژنرال با پا صندلی‌ای را بسوی او هل داد و به آجودان اشاره کرد که
برود. و در همان حال که آجودان می‌رفت، گفت:

- تا زمانی که خودم در را باز نکنم، آن باید بسته باشد.

سپس مقابل مرد سیونائی ایستاد. در حالی که پاهایش را باز گذاشته و
دستهایش را به کمر زده بود، با خشونت پرسید:

- نجیب زاده، آیا تو به امپراتور وفادار هستی؟

بارر، چین به ابرو انداخت و سکوت را شکست و گفت:
 - دلیلی ندارد که از قانون امپراتوری خوشم بیاید، ولی نمی‌توان
 مرا متهم به خیانت کرد.
 ریژ گفت:

- درست است. ولی برای اثبات این که خیانتکار نیستی، باید با ما
 همکاری فعالانه داشته باشی و طبیعتاً اگر در این شرایط حساس از
 همکاری اجتناب کنی، مرتکب خیانت شده‌ای و با تو مثل یک خائن
 رفتار خواهد شد.

بارر ابروهایش را درهم کشید و گفت:
 - جملات تهدید آمیز را برای زیر دستانت نگه‌دار. کافی است به
 زبان ساده بگوئید که به چه چیزی احتیاج دارید.
 ریژ نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت:
 - ما شش ماه پیش بحثی در مورد ساحران داشتیم و به خاطر دارید
 که گفتم کاری خواهم کرد؟

بارر با اشاره سر، حرف او را تصدیق کرد و گفت:
 - شما می‌خواستید بروید و آنها را در پاتوق‌شان ملاقات کنید. آیا
 آنها را پیدا کردید؟

ریژ با عصبانیت فریاد زد:
 - آنها را پیدا کنم؟ آنها ساحر نیستند بلکه شیطانند. نمی‌توان باور
 کرد. دنیائی به اندازه یک دستمال، به اندازه یک پشت ناخن با منابع

بسیار جزئی و جمعیت ریز میکروسکوپی، با این همه مردمی آن قدر مغرور و جاه طلب که سودای حکومت برککشان را در سر می‌پروراند، چرا آنها آن قدر به خودشان اطمینان دارند که اصلاً عجله‌ای نمی‌کنند. آنها خیلی آهسته حرکت می‌کنند. با بی‌حالی، از لزوم قرن‌ها صحبت می‌کنند. اگر مجال یابند دنیاها را می‌بلعند. آنها موفق به خزیدن به داخل سیستم ککشان می‌شوند و کسی نمی‌تواند متوقف‌شان کند. آنها پنجاه اتحادیه تجاری تشکیل داده‌اند که حلقه‌ها و شاخکهای آن، از شکل کشتیهای اسباب‌بازی گونه‌شان، فراتر رفته است. به مدت چندین سال نوری، بازرگانان آنها که نمایندگان خود را چاوش می‌نامند....

دوکیم بارر حرف ژنرال را قطع کرد و گفت:

- این اطلاعات چقدر قطعی است؟ و چقدر شما را خشمگین کرده است؟

ژنرال گفت:

- خشم، مرا کور نمی‌کند. من در جاهائی بودم که به سیونا نزدیکتر بود تا بنیاد. جائی که تا امپراتوری فاصله زیادی داشت. جائی که بازرگانان به راستی وجود داشتند. ما در مورد بازرگانان اشتباه می‌کردیم.

بارر گفت:

- آیا بنیاد، خودش به شما گفت که آنها قلمرو ککشان را هدف

قرار داده‌اند؟

ریژ دوباره برآشفست و گفت:

- به من گفتند؟ دلیلی نداشت که به من بگویند. مقامات رسمی آنها هیچ چیزی نگفتند. آنها صرفاً از تجارت صحبت می‌کردند، ولی من با مردم معمولی حرف زدم و از عقیدهٔ عمومی آگاه شدم. اعتقاد آنها به آینده‌ای پرشکوه چیزی نیست که بتوان آن را پنهان کرد. خوش بینی آنها در مورد تسخیر جهان هم چیزی نبود که بکشند آن را پنهان کنند. سیونائی در حالی که آثار رضامندی از چهره‌اش آشکار بود، گفت:

- بنابراین، ملاحظه می‌فرمائید که نتیجه‌گیری من از اطلاعات ناچیزی که جمع‌آوری کرده‌ام، زیاد هم بی‌ربط نبوده است.

ریژ پاسخ داد:

- شکی نیست. قدرت تجزیه و تحلیل تو درخور ستایش است و بالاگرفتن خطر در قلمرو امپراتوری، نظریهٔ محکم و قابل توجهی است.

بارر به نشانهٔ بی‌تفاوتی، شانه‌هایش را، بالا انداخت و ریژ ناگهان بطرف جلو خم شد. شانه‌های پیرمرد را گرفت و کنجکاوانه به چشمان او خیره شد و گفت:

- ببینید، نجیب‌زاده، من علاقه‌ای ندارم که وحشیانه رفتار کنم. از نظر من سابقهٔ دشمنی سیونا با امپراتوری نفرت‌انگیز است و آنچه در توان دارم، انجام می‌دهم که آن را از بین ببرم ولی من یک نظامی هستم

و دخالت در امور غیر نظامی امکان ندارد و ممکن است موجب عزل و برکناری ام شود. به خوبی می دانم که وضع مرا کاملاً درک می کنید. بین خودمان بماند، اجازه بده که بی رحمی چهل سال پیش، کینه ای در دل تو نسبت به آمر آن باشد و فعلاً فراموش شود. من به کمک تو احتیاج دارم و صراحتاً این را می گویم.

دوکیم بارر به آرامی و به علامت نفی سرش را تکان می داد. ریز مدافعه گفتم:

- شما متوجه نیستید، نجیب زاده. شک دارم که بتوانم به شما بفهمانم. من نمی توانم با شما بحث کنم چون شما فردی دانشمند هستید و من نیستم ولی می توانم به شما بگویم که اگر در مورد امپراتوری فکر کنید، خدمات بزرگ آن را قبول خواهید کرد. نیروهای مسلح آن جنایتکاران را جمع آوری کرده که در اصل نیروی صلح و تمدن بوده است. نیروی دریائی امپراتوری، سپاه صلح را تشکیل داد که هزاران سال بر سراسر کهکشان حکمرانی می کرد و بر هرج و مرجی که سفینه های فضائی و خورشیدی به وجود آورده بودند، فائق آمد. به جنگ و ویرانگریهای آن در زمان گذشته فکر کنید و به من بگوئید با همه اشتباهاتی که امپراتوری کرده است، آیا ارزش این را ندارد نه از آن نگهداری و حفاظت کنیم؟ توجه کنید که چگونه استقلال ایالات حاشیه ای کهکشان متزلزل می گردد. سزاوار است که شما به خاطر کینه ای جزئی، سیونا را از پشتیبانی یک ناوگان محروم

کرده و آن را در جهان بربریت کهکشانی قرار دهید و استقلالش را متزلزل کنید و به نکبت و بدبختی دچار شوید؟
سیونائی زمزمه کرد:

- این طورید است و زود

رئیز حرفش را تأیید کرد و گفت:

- شکی نیست که ما باید به فکر امنیت خود باشیم. اما من برای امپراتوری می‌جنگم و عقیده نظامی‌ام چیزی است که به خودم ارتباط دارد و نمی‌توانم آن را به شما منتقل کنم. این چیزی است که امپراتوری در من به وجود آورده است. شما دارید مرموز می‌شوید و همواره برای من مشکل بوده است که در اشخاص مرموز نفوذ کنم. اشکالی ندارد. شما متوجه خطر این بنیاد خواهید شد و این من بودم که قبل از خروج‌تان از سیونا، خطر را به شما گوشزد کردم. حالا تشخیص می‌دهید که آیا باید خطر در نطفه خفه شود یا نه؟ شما این بنیاد را پیش از آن که کسی درباره آن چیزی شنیده باشد، می‌شناختید. شما از هر کس دیگری در امپراتوری، بیشتر در مورد آن می‌دانید. شما احتمالاً بهترین راه حمله به آن را می‌دانید و می‌توانید مرا از عواقب آن آگاه کنید. بیائید با هم دوست باشیم.

دوکیم بارر از جای برخاست و گفت:

- کمکی که می‌توانم به شما بکنم، ناچیز و در حد هیچ است. بنابراین شما را با تقاضای مکررتان آزاد می‌گذارم. من بعنوان داور

خواهم بود. جداً می‌گویم، تمام امکانات امپراتوری برای درهم شکستن این دنیای کوچک، مؤثر نخواهد بود.
چشمان بل ریز براق شد و گفت:

- خب، البته. همان جا که هستید، بایستید. به شما خواهم گفت چه موقع خواهید رفت. اگر فکر می‌کنید من در مورد دشمنی که شناخته‌ام، برآورد درستی ندارم، در اشتباه هستید.
و سپس با بی میلی اضافه کرد:

- نجیب‌زاده، من در بازگشت یک کشتی گم کردم. دلیلی نداریم که آن کشتی به دست بنیاد افتاده باشد. دچار سانحه‌ای هم نشده است، چون در این صورت باید لاشه آن را پیدا می‌کردیم. این باخت بزرگی نیست و خیلی جزئی است اما امکان دارد معنی اش این باشد که بنیاد دشمنی را شروع کرده است و شاید نیز نیروی مخفی وجود داشته باشد که من از آن اطلاعی ندارم. آیا می‌توانی به من کمک کنی و به سئوالم صریحاً جواب بدهی؟ قدرت نظامی آنها چقدر است؟ من در این مورد هیچ عقیده‌ای ندارم و خودت تشریح کن که چرا گفתי امپراتوری نمی‌تواند این دشمن کوچک را شکست بدهد؟

سیونائی نشست و در برابر نگاه خیره ریز به صحبت کردن پرداخت:
- برای این که من به اصول روان‌شناسی تاریخی اعتقاد دارم. این علم عجیبی است که با مردی به نام هاری سلدون به اوج خود رسید و با او مدفون شد. برای هیچ کس پیچیدگی علم انحصاری نبوده

است زیرا در آن دوره کوتاه، ثابت شد که این علم برای بررسی بشریت قوی‌ترین ابزار بوده است و بدون در نظر داشتن پیشگوئی، کردار افراد بشر بر مبنای قوانین و فرمولها و تجزیه تحلیلهای معین ریاضی، اعمال گروههای بزرگ انسانی را پیش‌بینی می‌کند. بنابراین، سلدون و همکارانش برای تأسیس بنیاد، روان‌شناسی تاریخی را به کار بردند. مکان، زمان و همه شرایط طوری با محاسبات ریاضی حساب شده که ظهور امپراتوری دوم کهکشانی اجتناب ناپذیر است. ریز با صدای خشم آلودی گفت:

- منظور تو از این هنر پیشگوئی او، که من به بنیاد حمله خواهم کرد، و آن نبرد را بنا به پیش‌بینی او خواهیم باخت، این است که بگوئی من یک "زبات"^۱ احمق هستم که برای ضایع کردن خود، کاری را که پیش‌بینی شده، تعقیب می‌کنم؟
نجیب‌زاده پیر قاطعانه جواب داد:

- نه. من همین حالا گفتم که علم مزبور با اعمال افراد کاری ندارد زیرا زمینه وسیع‌تری پیش‌بینی شده است.
- بنابراین ما در چنگال نیرومند الهه اقتضای تاریخی گرفتاریم.
- اقتضای روان‌شناسی تاریخی.

- اگر با اختیاراتی که من دارم، سال دیگر حمله را آغاز کنم، یا اصولاً حمله نکنم وضع الهه چگونه می‌شود؟ چه تدبیری خواهد

اندیشید؟

بارر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- حالا حمله کنید یا هرگز نکنید، فقط با یک کشتی یا با تمام نیروهای امپراتوری، با نیروی نظامی یا با فشار اقتصادی، با اعلام جنگ رسمی یا کمین غافلگیرکننده، یا هر طور که مایل هستید با تمام اختیارات، باز هم شما جنگ را خواهید باخت.
ریز گفت:

- به خاطر تحفه هاری سلدون؟

بارر پاسخ داد:

- به خاطر محاسبات رفتار بشر که نه ایستائی دارد و نه انحراف و نه تأخیر.

هر دو در برابر هم به بن بست رسیده بودند. سرانجام ژنرال یک قدم به عقب گذاشت و به سادگی گفت:

- من مبارزه می‌کنم. و این مبارزه تحفه‌ای است در برابر یک اراده زنده.

امپراتور

"کلثون دوم"^۱ که معمولاً کبیر نامیده می‌شد، آخرین امپراتور مقتدر امپراتوری اوّل است که بعّلت تجدید حیات سیاسی و هنری که در عهد سلطنت طولانی‌اش به وجود آمد از اسم و رسم خاصی برخوردار است. او شهرت جهانی دارد و بعّلت ارتباط و تقارنش بابل ریز، امپراتور او به حساب می‌آید. وقایع سال آخر سلطنت او اجازه نداد که چهل سال

کلثون دوّم ارباب جهان بود. او از یک بیماری دردناک و درمان‌ناپذیر رنج می‌برد. از این گونه بیماریها، سوابق تاریخی زیادی وجود دارد ولی کلثون دوّم به این سوابق توجهی نداشت، چون

1 - CLeon II

بررسی آنها هیچ‌گونه بهبودی در وضع او به وجود نیاورده بود. فکر این که پدرش قلمرو حکومتی را از وجود آشوبگران پاک کرده و دوباره صلح و اتحاد را برقرار کرده و موجب شده بود که در گذشته نزدیک و در بیست و پنج سال دوران سلطنت او هرگز ابرهای طغیان، آسمان صاف افتخارات او را لکه دار نکنند، او را تسکین می داد.

امپراتور کهکشان و ارباب جهان همین که داخل هواپیمایش قرار گرفت، ناله ای کرد و سرش را به پشتی صندلی مخصوصش تکیه داد. صدای آرام و دلپذیر هواپیما در فضا طنین انداز شد. کلثون کمی استراحت کرد و بعد با ناراحتی نشست و به دیوار مقابل محفظه ای که در آن قرار داشت، خیره شد. آن محل بزرگی بود که برای تنها ماندن مناسب نبود. همه اتاقهایش بزرگ بودند اما تنها ماندن در این حالت از تحمل تشریفات درباریان و همدردی بیش از حد و فروتنی و کرنش آنها بهتر بود. تنها ماندن از تماشای ماسکهای بی روحی که در پشت آنها افکار پیچیده درباری و در معرض مرگ قرار گرفتن و شانسهای موفقیت موج می زد، بهتر بود. افکارش در اطراف مسائل مختلف دور می زد. سه پسر داشت. سه جوان خوش اندام با آتیه درخشان. در این روزهای سخت آنها کجا ناپدید شده بودند؟ بسختی تکان خورد. در این لحظه "برودریگ"^۱ افتخار حضور داشت. این بی نژاد بدتبار ولی وفادار، وفادار زیرا که همه درباریان بدون استثناء، قلباً از او منتظر

1 - Brodrig

بودند. برودریگ، سوگلی وفادار، بایستی وفادار هم می بود چون او مالک سریعترین سفینه در کهکشان بود که باید در روز مرگ امپراتور بر آن سوار می شد و روز بعد از مرگ امپراتور، این سفینه مرکز فرمانروایی می گردید.

کلثون دوم، دکمه ای را که روی دسته صندلی بزرگش قرار داشت فشرد و با فشرده شدن دکمه، در بزرگ انتهای سالن باز شد. برودریگ، در امتداد قالی لاکی رنگ پیش رفت و زانو زد تا بر دسته ای بی احساس امپراتور بوسه بزند. منشی مخصوص با لحنی حاکی از اضطراب پرسید:

- سرورم، حالتان چطور است؟

امپراتور با اوقات تلخی گفت:

- زنده هستم، اگر بتوان این را زندگی نامید. اگر کسی که قادر به خواندن کتابهای پزشکی باشد، مرا ببیند، جواب خوبی برای آزمایشهای خود یافته است. در واقع من موش آزمایشگاهی شده ام. آیا علاج قابل تصویری اعم از شیمیائی، فیزیکی یا هسته ای وجود دارد که هنوز آزمایش نشده باشد. اخیراً کتابی منتشر شده و اگر اجازه داده شود، از یک نقطه دور افتاده قلمرو امپراتوری، شخص وراجی برای امتحان آن خواهد آمد. بنظر می رسد که کسی شخصاً قادر به بررسی و تشخیص مرض نیست و هیچ کس بدون مراجعه به کتابهای قدیمی حتی یک تب ساده را هم تشخیص نمی دهد. من بیمارم و این

احمقها مرض مرا ناشناخته می‌نامند. اگر فقط به مطالعه کتابهای گذشتگان متکی باشند، علاج من امکان‌پذیر نیست و گذشتگان باید زنده شوند.

در حالی که برودریک بحالت رسمی ایستاده و انتظار می‌کشید، امپراتور با عصبانیت پرسید:

- بیرون چند نفر منتظر هستند؟

برودریک به آرامی جواب داد:

- سالن بزرگ از جمعیت پر است.

- بسیار خوب، بگذارید منتظر بمانند. بگوئید فرمانده گارد اعلام کند که من خیلی کار دارم و مشغول هستم. صبر کنید، حرفی در مورد کار نگوئید. فقط بگوئید که کسی را نمی‌پذیرم. بگوئید فرمانده گارد قیافه‌اندوه‌گین به خود بگیرد تا شغالهائی که در بین آنها هستند، خود را لو بدهند.

امپراتور خنده استهزاء آمیزی کرد و برودریک به آهستگی گفت:

- سرورم، شایع شده که شما از ناراحتی قلب رنج می‌برید.

امپراتور در حالی که هنوز می‌خندید، گفت:

- اگر این شایعه جنبه حقیقت به خود بگیرد، دیگران بیشتر از من

رنج خواهند برد. اما، خواسته تو چیست؟

برودریک که هنوز به زانو نشسته بود، برخاست و با حالت امتنان گفت:

- مربوط به ژنرال بل ریز و فرمانروای نظامی سیونا است.

امپراتور با ترمروئی گفت:

- ریز؟ من او را منصوب نکرده‌ام. صبرکن، آیا او همان کسی نیست که چند ماه پیش آن پیام یاوه را فرستاده بود؟ آه، بله. به خاطر دارم. او بی‌صبرانه اجازه می‌خواست که به افتخار امپراتوری نقش یک فاتح را بازی می‌کند.

برودریگ گفت:

- سرورم، کاملاً درست است.

امپراتور لبخندی زد و گفت:

- برودریگ، آیا تصور می‌کردی که این گونه ژنرالهایی داشته باشم که مرا ترک کنند؟ بنظر می‌رسید که او یک بنیادگرای فضول باشد، فکر می‌کنم خودت به آن پیام رسیدگی کردی. راستی چه جوابی به او دادی؟

برودریگ گفت:

- بله سرورم. اقدام کننده پیام او من بودم. او اطلاعات زیادی جمع‌آوری کرده بود ولی بدون اجازه مقامات امپراتوری، هیچ اقدامی بعمل نمی‌آورد.

امپراتور گفت:

- این ریز کیست؟ آیا او هرگز در دربار بوده است؟

برودریک با تکان دادن سر به علامت مثبت جواب داد:

- بلی. او ده سال پیش با عنوان دانشجوی نظامی، خدمتش را در گارد امپراتوری شروع کرد. او در عملیات "لمول"^۱ شرکت داشت.

- عملیات لمول؟ می دانی، حافظه من درست کار نمی کند. آیا او همان سرباز جوان نیست که از برخورد دو سفینه به یکدیگر جلوگیری کرد؟ با این که جزئیات واقعه را به یاد ندارم ولی می دانم که آن یک عمل قهرمانانه بود.

برودریگ گفت:

- ریژ همان سرباز است که بعداً با ترفیع درجه، ناخدای یک سفینه شد.

- و حالا، فرماندار نظامی یک سیستم مرزی و هنوز هم جوان لایقی است، این طور نیست، برودریگ؟

- خیر، سرورم. او در گذشته زندگی می کند. او خواب روزگار باستان را می بیند. این طور اشخاص برای خودشان بی ضرر هستند ولی عقاید عجیب و غریب و غیرقابل قبولش، او را در نظر دیگران احمق جلوه می دهد. شنیده ام که افرادش کاملاً در کنترل او هستند. او یکی از ژنرالهای شماست که محبوبیت زیادی دارد.

امپراتور به فکر فرو رفت و پرسید:

- آیا واقعاً این طور است؟ ببین برودریگ، من نمی خواهم هیچ یک از افرادی که در خدمت من هستند بدون صلاحیت باشند. آنها

وفاداری شایسته‌ای از خود نشان نداده‌اند. یک خائن نالایق خطری ندارد ولی باید مراقب مردان لایق باشیم.

امپراتور خندید و با حالتی که نشان می‌داد، دارد درد می‌کشد، پرسید:

- از کارهای این فاتح جوان دیگر چه خبر داری؟
برودریگ گفت:

- سرورم، پیام دیگری از ژنرال بل‌ریزرسیده است.

- او، در چه موردی است؟

- او توسط جاسوسان خود، از سرزمین بربرها اطلاعاتی به دست آورده که شرح آن مفصل است و در حال حاضر، در موقع جابه‌جائی مقر امپراتوری، شرح جزئیات آن مناسب نیست ندارد و کسل‌کننده است. خاصه آن که موضوع در جلسه هیأت لژدها مورد بحث قرار خواهد گرفت.

کلثون دوم با قیافه‌ای اخم‌آلود پرسید:

- لژدها؟ آیا آنها درخواست امتیازات بیشتری خواهند کرد؟

برودریگ پاسخ داد:

- سرورم، این اجتناب‌ناپذیر است. البته پدر مقتدر شما، آخرین طغیان را بدون دادن امتیازی فرونشاند ولی در حال حاضر ما ناگزیریم که مدتی این وضع را تحمل کنیم.

- من هم گمان دارم که تو درست می‌گوئی. لژدها باید باشند ولی

چرا، این همه صلابت و هیبت؟ این موفقیت در گوشه‌ای دور افتاده و با عده محدود، موضوع مهمی نیست.

برودریگ خنده آهسته‌ای کرد و گفت:

- این، فردی ساده و احساساتی است. ولی اگر یک شخص ساده احساساتی، بعنوان ابزار به دست یک یاغی غیر احساساتی بیفتد می‌تواند سلاحی مرگبار باشد. او جوان است و محبوبیت عامه دارد و اگر یکی از دو سیاره سرگردان و وحشی را به نیروهای خود ملحق کند، فاتح خواهد شد. فاتح جوانی که توانائی خود را در برانگیختن احساسات خلبانان، معدنچیان، بازرگانان و جمعیت‌های نظیر اینها را به اثبات رسانده است و در هر زمانی خطرناک خواهد بود. حتی اگر او خودش اشتیاقی به این کار نداشته باشد، ممکن است یکی از لردها تصمیم بگیرد و از او بعنوان سلاحی علیه شما استفاده کند.

- امپراتور به آهستگی گفت:

- برودریگ، تو خادم با ارزشی هستی. تو همواره و بیش از حد لزوم ظنین هستی و اگر من نیمی از احتیاطهای پیشنهادی تو را به کار ببندم، در امان خواهم بود. ما این موضوع را به لردها واگذار می‌کنیم تا ببینیم آنها چه می‌گویند و سپس بر آن مبنا تصمیم خواهیم گرفت.

تصور می‌کنم مرد جوان هنوز اقدام خصمانه‌ای نکرده است.

برودریگ گفت:

- او هیچ گزارشی نداده ولی حالا تقاضای تقویت نیرو کرده است.

امپراتور با تعجب پرسید:

- تقویت نیرو؟ مگر او چه نیروی در اختیار دارد؟

- سرورم، ده سفینه با تجهیزات کامل که دو فروند آن مجهز به موتورهای هستند که از اسقاط کردن ناوگان بزرگ قدیمی به دست آمده و یکی از آنها توپخانه‌ای برقی دارد که از همان منبع تهیه شده است و نیز سفینه‌های دیگر از انواع جدید پنجاه سال اخیر که عملیاتی و آماده به کار هستند.

- ده سفینه برای هر نوع مأموریتی کافی است. پدرم اولین فتوحات خود را با کمتر از ده سفینه، بر ضد غاصبان انجام داد. این بربرها که او با آنها جنگ می‌کند، چه کسانی هستند؟

منشی مخصوص مغرورانه ابروها را بالا انداخت و گفت:
- بنیاد.

- بنیاد؟ بنیاد چیست؟

- سابقه‌ای از آن در دست نیست. من به دقت آرشیوها را جستجو کرده‌ام در طول دو قرن که کهکشان به دوران راهزنی، وحشی‌گری و هرج و مرج سقوط کرده، سیاره‌ای به نام بنیاد در منطقه دیده نشده ولی نشانه‌های مبهمی مشاهده می‌گردد که گروهی دانشمند به ایالتی که پیش از این مورد پشتیبانی ما بوده است، فرستاده شده‌اند. وظیفه آنها تهیه یک دائرةالمعارف بوده است.

و سپس با خنده تمسخرآمیزی ادامه داد:

- تصور می‌کنم که آنها نام دائرة المعارف را بنیاد می‌گذارند.

امپراتور با افسردگی گفت:

- خُب، به نظر می‌رسد که در این زمینه اقدام کوچکی دارد صورت می‌گیرد.

برودریگ گفت:

- من از پیشرفت آن اطلاعی ندارم. پس از بروز هرج و مرج در آن منطقه، دیگر هیچ خبری به ما نرسیده است. اگر نسل آنها هنوز باقی باشد و نامشان را زنده نگهداشته باشند، بطور یقین آنان به دوران بربریت بازگشته‌اند.

امپراتور نگاهی به آجداد خود کرد و گفت:

- و بنابراین، او نیروی تقویتی می‌خواهد. خیلی عجیب است. پیشنهاد جنگ با وحش‌ها با ده سفینه، و هنوز آغاز نشده، درخواست نیروی بیشتری کرده است. مثل این که دارم این رُز را به خاطر می‌آورم. اوپسری خوش قیافه از یک خانواده سلطنتی بود. مسائل پیچیده‌ای هست که درست متوجه نمی‌شوم و ممکن است موضوع مهم‌تر از آن باشد که بنظر می‌رسد.

سپس امپراتور ادامه داد:

- می‌دانی، برودریگ، باید آدمی با هوش و وفادار را به آن جا

بفرستم.

برودریگ گفت:

۶۰ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

- و چند سفینه، سرورم.

در حالی که قیافه امپراتور حالتی آرام به خود می گرفت، گفت:

- نه هنوز! باشد تا اطلاعات بیشتری به دست بیاوریم. جلسه لردها

را به هفته آینده موکول کن. فرصت خوبی است که قدری راحت باشم

و تا آن هنگام یا بهبود می یابم و یا زندگی ام به اتمام می رسد.

سپس سرش را که شدیداً درد می کرد به بالش مخصوص تکیه داد و

گفت:

- برودریگ، حالا برو به دکتر بگو که بیاید.



جنگ آغاز می شود

نیروهای امپراتوری از منطقه درخشان سیونا با احتیاط بسوی منطقه تاریک و ناشناخته "پری فری"^۱، سرازیر شدند. سفینه های غول پیکر، فاصله زیاد بین ستاره های سرگردان در حاشیه انتهائی کهکشان را پشت سر گذاشته و در مسیر مناطق زیر نفوذ بنیاد قرار گرفتند. دنیاهائی که دو قرن بربریت را پشت سر گذاشته بودند، باردیگر اشتیاق پیدا کرده اند که زیر لوای امپراتوری قرار گیرند. توپخانه های زیاد، شهرهای عمده را زیر پوشش قرار داده اند. افرادی که اونیفورم امپراتوری به تن دارند و علامت سفینه فضائی - خورشید روی شانه هایشان است از پادگانها خارج شده اند. علامت سفینه فضائی -

خورشید، پیرمرد را به یاد دورانهای افسانه‌ای نیاکانش انداخت که با این علامت بر جهان بزرگ و ثروتمند آکنده از صلح، حکومت می‌کردند. سفینه‌های بزرگ بطرف پایگاههای مقدّم خود در اطراف بنیاد رهسپار شدند. وقتی هر گروه در جاهای از پیش تعیین شده قرار گرفتند، مراتب به ستاد فرماندهی ریز که در سیاره‌ای صخره‌ای فاقد آبادانی و نور آفتاب، مستقر شده بود، گزارش گردید. ریز در حالی که روی صندلی راحتی لم داده بود با خنده از دوکیم بارر پرسید:

- خُب، نجیب‌زاده، تو چه فکر می‌کنی؟

بارر گفت:

- من؟ مگر افکار من ارزشی دارد؟ اگر چنین است درازاء کمک‌هایی که به شما کرده و یا خواهم کرد، اجازه بدهید به سیونا بازگردم. ژنرال صندلی‌اش را بطرف نقشه‌کروی شکل بزرگی که با علائم نورانی، قلمرو سابق امپراتوری و حومه در روی آن مشخص شده بود، کشید و گفت:

- وقتی این کار تمام شود، شما نزد خانواده و کتابهای خود باز خواهید گشت و من ترتیبی می‌دهم که همه ایالات مربوط به خانواده شما برای همیشه در اختیار شما و بچه‌هایتان قرارگیرد. - بارر گفت:

- متشکرم، ولی من مثل شما به نتیجه کار، خوش بین نیستم.

ریز با خشونت گفت:

- موعظه‌های پیامبرگونه‌ات را شروع نکن. این نقشه از تئوریهای تو خیلی گویاتر است. آیا می‌توانی نقشه‌های انعکاس نوری را بخوانی؟ آیامی‌توانی؟ خب، این جا را ببین، ستاره‌های طلائی، قلمرو امپراتوری را نشان می‌دهند. ستاره‌های قرمز تابع امپراتوری بنیادند و ستاره‌های صورتی آنهایی هستند که احتمالاً در حوزه اقتصادی قرار دارند. حالا، تماشا کن!

دست ریُز روی دکمه مدوری قرار گرفت و منطقه علامت‌گذاری شده با سنجاقهای سفید به آرامی به آبی پررنگ تبدیل شدند و علائم قرمز و صورتی رنگی که همچون یک فنجان وارونه می‌نمود، آشکار گردید. ریُز با رضایت توأم با آرامش گفت:

- آن ستاره‌های آبی رنگ، بوسیله افراد من تصرف شده‌اند و هنوز پیشروی همچنان ادامه دارد. هیچ مقاومتی در سر راه آنها صورت نگرفته و بربرها آرام هستند و بخصوص از نیروهای بنیاد نیز عکس‌العملی مشاهده نشده است. آنها در خواب راحت و آرامی فرو رفته‌اند.

بارر پرسید:

- شما نیروی خود را در منطقه خیلی وسیعی مستقر کرده‌اید، این طور نیست؟
ریُز گفت:

- در حقیقت نه. نقاط حسّاس و کلیدی که به دقّت انتخاب و

مستحکم شده‌اند شمارشان اندک است و در نتیجه نیروهای کمی به کار گرفته شده‌اند ولی نتایج استراتژیک بزرگی به دست می‌دهند. مزایای درخشان این روش، حتی برای کسانی که اطلاع دقیقی از تاکتیکهای فضائی ندارند، کاملاً آشکار است. مثلاً، من می‌توانم از هر نقطه‌ای در داخل این دژ فضائی مستحکم، حمله را شروع کنم و پس از انجام آن، حمله متقابل از پهلوی یا پشت برای بنیاد غیرممکن خواهد بود چون پهلوی یا عقبه‌ای که باز باشد، وجود نخواهد داشت. این استراتژی دژ فضائی مستحکم، قبلاً هم به کار گرفته شده است از جمله "لوریس ششم"^۱ در دو هزار سال قبل، ولی همیشه بطور ناقص و در اجرای آن مزاحمت‌هایی از طرف دشمن ایجاد شده است. اما این بار با دفعات قبل تفاوت دارد.

بارر با صدای سست و حالتی بی تفاوت گفت:

- در مورد تئوری ایده‌آل؟

ریز با عصبانیت گفت:

- تو هنوز فکر می‌کنی که نیروهای من شکست خواهند خورد؟

بارر گفت:

- حتماً همین طور خواهد شد.

و سپس اضافه کرد:

- آیا از امپراتور جوابی گرفته‌اید؟

رئیز سیگارش را آتش زد و گفت:

- منظورت جواب درخواست تقویت نیروست؟ بله، جوابی که گرفتم این بود: "سفینه‌ای وجود ندارد". من نباید فریب تئوری تو را می‌خوردم و در اولین مرحله درخواست تقویت نیرو می‌کردم. با این کار ارزش خود را کم کردم. بطور قطع در امپراتوری سفینه‌هائی وجود دارد ولی جنگهای داخلی دو قرن اخیر، نیمی از آنها را متلاشی کرده و نصف دیگر نیز برای عملیات وضع بدی دارند. سفینه‌هائی هم که ما امروزه می‌سازیم، بدرد نمی‌خورند و من فکر نمی‌کنم در حال حاضر در کهکشان کسی باشد که بتواند یک موتور فوق هسته اتمی درجه یک بسازد. من می‌دانستم...

سیونائی در حالی که نگرانی از چشمهایش آشکار بود، گفت:

- شما آن را می‌دانستید؟ من تصور نمی‌کردم که شما از موضوع آگاه باشید. بنابراین امپراتور هیچ‌گونه ذخیره سفینه‌ای ندارد. روان‌شناسی تاریخی این را پیش‌بینی کرده است. در حقیقت باید بگویم که قسمت اول پیش‌بینی‌های هاری سلدون، درست از آب در آمده است.

رئیز به تندی جواب داد:

- من بقدر کافی و لازم سفینه دارم و هاری سلدون شما، هیچ چیز را درست پیش‌بینی نکرده است. اگر وضعیت جدی‌تر شود، سفینه‌های بیشتری در اختیار قرار خواهد گرفت. هنوز امپراتور تمام

ماجرای را نمی داند.

بارر گفت:

- واقعاً این طور است؟ چرا شما حقیقت را به امپراتور نگفتید؟

رئیز نگاه مسخره آمیزی به او کرد و گفت:

- با همه احترامی که برای شما قائل هستم باید بگویم تئوریهای

شما داستانی است که اصولاً غیر ممکن است. اگر بخت با من یاری

کند، وضعیت مرگباری را برای دشمنان به وجود خواهم آورد. بعلاوه

از داستان شما، بوی خیانت به امپراتور به مشام می رسد که برای او

خوشایند نخواهد بود.

نجیب زاده پیر خندید و گفت:

- منظور شما این است که اگر به امپراتور بگوئید که تاج و تخت او

بوسیله مشتی بربر وحشی که از منتهی الیه جهان آمده اند، در معرض

واژگونی قرار دارد، موضوع را باور نخواهد کرد و اقدامی انجام

نخواهد داد؟ و انتظار دارید که هیچ اقدامی نکند، حتی یک نماینده

مخصوص هم نفرستد؟

- نماینده مخصوص برای چه؟

- این یک رسم قدیمی است که در تمام برخوردهای نظامی که

تحت توجهات حکومت انجام می گیرد، نماینده سیاسی امپراتور

حضور داشته باشد.

- حقیقتاً؟ چرا؟

- این روش بمنزله نشان دادن رهبری شخص امپراتور در تمام نیروهاست و علامت دیگری از وفاداری ژنرالها نسبت به امپراتور بحساب می‌آید. البته حضور این مقام غیر مسئول ناراحتیهائی نیز به وجود خواهد آورد.

رنگ ریژ اندکی به سرخی گرائید و گفت:

- این نمی‌تواند کمکی باشد.

گیرنده‌ای که در دست ژنرال بود، برقی زد و درپی آن پیامی بطور خودکار در محفظه مخصوص افتاد. ریژ آن را باز کرد و گفت:

- خب، خودش است.

بارر با اشاره سر، حالت استفهام به خود گرفت. ریژ گفت:

- می‌دانی، ما یکی از بازرگانان را دستگیر کرده‌ایم. او زنده است و سفینه‌اش هم دست نخورده باقی مانده است. اکنون او را آوردند و تا یک دقیقه دیگر نزد ما خواهد بود. شما سرجای خودتان بمانید. مایلم وقتی که از او بازجویی می‌کنم، شما حضور داشته باشید. دلیل این که خواهش کردم شما امروز این جا بمانید، همین بود. ممکن است نکات مهمی را که من احتمالاً فراموش می‌کنم، متوجه شوید.

در به صدا درآمد و ژنرال آن را باز کرد. مرد ریشوی قدبلندی که کاپشن پلاستیکی به تن داشت و موهایش را از جلو سر بطرف عقب شانه کرده بود در آستانه در ظاهر شد. دستهایش باز بود و از این که افراد مسلح در کنارش ایستاده بودند، بیمی نداشت. ناگهان و بدون

دستور، قدمی به جلو گذاشت و با چشمهای الکترونیکی اش به اطراف نگرید و با اشاره دست و سر به ژنرال ادای احترام کرد. ریز پرسید:

- اسمت چیست؟

مرد گفت:

- "لاتان دیورس"

و در حالی که دستهایش را به کمر بند پهن و پرزرق و برق خود گذاشته بود، پرسید:

- این جا شما رئیس هستید؟

ریز پرسید:

- آیا تو بازرگان بنیاد هستی؟

دیورس گفت:

- درست است. گوش کنید، اگر شما رئیس هستید بهتر است به

مزدوران تان بگوئید که سفینه مرا آزاد کنند.

ژنرال سرش را بلند کرد، نگاه سردی به زندانی انداخت و گفت:

- فقط به سئوالات پاسخ بدهید. دستور ندهید.

مرد بازرگان پاسخ داد:

- بسیار خوب، موافقم. ولی یکی از افراد شما به جایی که نباید

دست می‌زد، دست زد و موجب انفجاری گردید که سینه اش را به

اندازه دو فوت سوراخ کرد.

ریز نگاه تندی به افسر مسؤول انداخت و پرسید:

- آیا این مرد درست می‌گوید؟ شما گزارش دادید که هیچ‌گونه تلفاتی نداشته‌ایم.

ستوان با قیافه بیمناکی گفت:

- در ابتدا هیچ تلفاتی نبود و این واقعه در جستجوی بعدی سفینه روی داد، چون شایع شده بود که یک زن در سفینه است. البته این طور نبود ولی دستگاههای مشکوکی در آن، جاسازی شده بود که زندانی ادعای کند کالاهای تجاری او هستند. یکی از این دستگاهها بهنگام دستکاری منفجر شد و سربازی که دستگاه در دستش بود، کشته شد.

ژنرال روبه بازرگان کرد و گفت:

- آیا سفینه تو مواد منفجره هسته‌ای حمل می‌کند؟

مرد جواب داد:

- نه. این گونه چیزها در کهکشان به چه دردی می‌بخورد؟ آن سرباز احمق یک دستگاه "پانچر" هسته‌ای را قاپ زد و آن را وارونه گرفته بود که این سانحه پیش آمد. اگر پنج نفر از افرادت روی سینه من ننشسته بودند، او را متوقف می‌کردم.

ریز به محافظین که منتظر ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

۷۰ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

- شما پروید. سفینه به غنیمت گرفته شده بایستی از هرگونه تعرضی در امان باشد. هیچ کس حق ندارد وارد آن شود.
سپس رو به بازرگان کرد و گفت:
- دیورس، بفرمائید بنشینید.

بازرگان نشست و خود را به دقت عمل ژنرال امپراتوری و نگاههای کنجکاوانه مرد سیونائی، بی اعتنا نشان داد. ریژ گفت:
- دیورس، شما مرد عاقلی هستید.
مرد گفت:

- متشکرم. آیا قیافه من شما را تحت تأثیر قرار داده یا چیزی از من می خواهید؟ اگر چیزی می خواهید، بگوئید. من معامله گر خوبی هستم.
ریژ گفت:

- در همین مورد است. تو سفینه را تسلیم کردی در حالی که ممکن بود تصمیم بگیری مهمات ما را منهدم کنی و خودت هم بر اثر انفجار از بین بروی. اگر همچنان رفتار واقع بینانه داشته باشی، معامله ای خوب صورت خواهد گرفت.
دیورس گفت:

- معامله خوب چیزی است که من خیلی به آن رغبت دارم.
ریژ خندید و در جواب گفت:
- همکاری هم چیزی است که من خیلی به آن راغب هستم و

آرزویش را دارم.

سپس به دوکیم بارر که در کنارش نشسته بود، گفت:

- امیدوارم که لغت آرزو، همان معنی را بدهد که من فکر می‌کنم.

آیا هرگز از این اصطلاحات بربرها شنیده‌ای؟

دیورس به آرامی و مؤدبانه گفت:

- بله آقا، متوجه هستم. شما از چه نوع همکاری صحبت می‌کنید؟

راستش را بخواهید من نمی‌دانم کجا هستم.

و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، پرسید:

- این جا کجاست و موضوع چیست؟

رئیز گفت:

- می‌بخشید که معرفی نکردم. این آقا دوکیم بارر یکی از

نجیب‌زادگان امپراتوری است و من بل رئیز از اعضاء امپراتوری و

ژنرال نیروهای مسلح امپراتوری هستم.

بازرگان گفت:

- امپراتوری؟ منظورتان امپراتوری قدیمی است که در آموزشگاه

درباره آن خوانده‌ایم. من همیشه تصور می‌کردم که دیگر امپراتوری

وجود ندارد.

رئیز با قیافه‌ای اخم‌آلودی گفت:

به اطراف نگاه کن، می‌بینی که وجود دارد.

لاتان دیورس ابروها را درهم کشید و گفت:

- رئیس، خوب حالا بازی چیست؟ رئیس کلمه خوبی است یا این که شما را ژنرال خطاب کنم؟
ژنرال گفت:

- بازی جنگ است.

دیورس با تعجب پرسید:

- امپراتوری در مقابل بنیاد؟

ژنرال گفت:

- درست است.

دیورس پرسید:

- چرا؟

ژنرال گفت:

- فکر می‌کنم که تو چرای آن را می‌دانی.

بازرگان نگاه خیره‌ای به آن دو انداخت و سرش را تکانی داد و زیر لب گفت:

- این جا گرم است.

سپس برخاست و کاپشن کلاهدارش را از تن بیرون آورد و دوباره نشست و پاهایش را روی هم انداخت و به آرامی گفت:

- حس می‌کنم، شما فکر می‌کنید که من باید خود را ملامت کنم و آمادهٔ مرگ باشم. من اگر بخواهم، می‌توانم پیش از این که شما عکس‌العملی نشان دهید یا حتی حرکتی بکنید، شما را ریوده و نابود

کنم و این دوست پیرمان که ساکت نشسته و هیچ حرفی نمی‌زند، نخواهد توانست جلو مرا بگیرد.

رئیز بالحنی مطمئن گفت:

- ولی تو هرگز این کار را نخواهی کرد.

دیورس با خوشخوئی گفت:

- موافقم. من این کار را نخواهم کرد چون اولاً کشتن شما مانع

جنگ نخواهد شد. گمان دارم که در ارتش شما ژنرالهای زیادی وجود

داشته باشند. ثانیاً احتمال دارد دو ثانیه بعد از مرگ شما، من دستگیر

و کشته شوم. البته این بستگی به موقعیت دارد و بنابراین نقشه من به

مصلحت نیست.

رئیز گفت:

- من گفتم که تو آدم عاقلی هستی.

دیورس گفت:

- اما یک چیز هست که من مایلم بدانم. دوست دارم، به من

بگوئید وقتی می‌گوئید که من می‌دانم که چرا شما به ما حمله می‌کنید،

منظورتان چیست. البته از حدس و گمان هم خوشم نمی‌آید چون

خیلی مرا ناراحت می‌کند.

رئیز گفت:

- بله، آیا هرگز چیزی در مورد هاری سلدون شنیده‌ای؟

دیورس پاسخ داد:

۷۴ / جنگ امپراتوری کهکشانه‌ها

- من گفتم که از حدس و گمان خوشم نمی‌آید.

رئز به دوکیم باررکه به آرامی می‌خندید و رؤیاهایش را در نظر مجسم کرده بود نگریست و گفت:

- دیورس، بازی در نیاور. یک حدیث یا داستان یا روایت تاریخی.

- اسمش برای من مهم نیست - می‌گوید که سرانجام بنیاد شما

صاحب امپراتوری دوم خواهد شد. من جزئیات نظریه‌های سلدون و بلوفهای او و نقشه‌های شما را برای تهاجم به امپراتوری کاملاً می‌دانم.

دیورس سری تکان داد و گفت:

- چه کسی همه این مطالب را به شما گفته است؟

رئز گفت:

- آیا اهمیتی دارد که چه کسی آن را گفته باشد؟ تو را برای سؤال

کردن به این جا نیاورده‌اند. من از تو می‌خواهم هر چه در مورد داستان سلدون می‌دانی، بگوئی.

دیورس گفت:

- اما، آن یک داستان است.

رئز گفت:

- بالغات بازی نکنید.

بازرگان دیورس گفت:

- من با لغات بازی نمی‌کنم و با شما بی‌ریا خواهم بود. آنچه درباره‌

آن می‌دانم، این است که چیزی چرند و احمقانه و فکری خام است. هر دنیائی برای خودش حماسه‌ای دارد که نمی‌توان آن را از سر مردم آن جا بیرون کرد. بله، من هم از این حرفها شنیده‌ام: سلدون، امپراتوری دوّم و چنین چیزهایی. اینها چیزهایی است که شبها برای خواباندن بچه‌ها می‌گویند و جوانها هم که در اتاقهای خود جمع می‌شوند، مجذوب داستانهای خیالی سلدون می‌گردند. ولی برای بزرگسالان چنین چیزی وجود ندارد. هر چند بزرگسالان کم عقلی هم وجود دارند.

بازرگان سرش را تکان می‌داد. چشمهای ژنرال از خشم تار شد و گفت:

- واقعاً این طور است؟ دروغهایت را به هدر دادی. مرد حسابی، من در سیاره ترمینوس بوده‌ام. بنیاد شما را می‌شناسم و آن را از نزدیک دیده‌ام. دیورس گفت:

- از من می‌پرسید؟ از من، در حالی که دو ماه است که به آن جا پا نگذاشته‌ام. شما وقت خود را تلف می‌کنید ولی جنگ‌تان را شروع کنید اگر چه افسانه است، اما شما دنبال کنید.

بارر برای اولین بار به آرامی شروع به صحبت کرد و گفت:

- شما خیلی مطمئن هستید که بنیاد، جنگ را خواهد برد. بازرگان گفت:

- چگونه این را از لابه لای حرفهای من استنتاج کردید و از آن نتیجه گرفتید؟

رئیز با علامت سر به بارر اشاره کرد که ادامه بدهد و او به آهستگی افزود:

- زیرا تصور این که دنیای تو جنگ را ببازد، رنجت خواهد داد و طعم تلخ شکست خیلی دردآور است. من می دانم، دنیای من یک بار از شکست رنج برده و هنوز هم در رنج است.

لاتان دیورس دستی به ریش خود کشید، به این سو و آن سو نگاه کرد و پس از کمی خندیدن گفت:

- رئیس، دوست ما همیشه این طور صحبت می کند؟ ببینید، او خیلی موضوع را بزرگ می کند. شکست چیست؟ من جنگها و شکستهای بزرگی را دیده ام. اگر یک طرف، برنده و غالب شود، چه کسی رنج می برد؟ من؟ شخصی مثل من؟

سپس سرش را استهزاء آمیز تکان داد و افزود:

- این را بدانید، پنج یا شش تنبل و بیکاره هستند که هدایت سیاره ای متوسط را بر عهده دارند. آنها حرکات محدودی هم انجام می دهند ولی من روی آنها حساب نمی کنم. فقط ممکن است عده ای از مردم معمولی کشته شوند و بقیه هم مدتی چند مالیاتهای سنگین می پردازند ولی سرانجام وضع به همان حالت اولیه برمی گردد.

دوکیم بارر در حالی که پره های بینی اش پهن شده بود و

دستانش می لرزید، ساکت بود و چیزی نمی گفت. لاتان دیورس که مراقب رفتار او بود، گفت:

- ببینید، من عمر خود را در فضا می گذرانم. ده یا پانزده دستگاه دارم که معیشت من از راه آن دستگاهها تأمین می شود ولی دوستان تنبلی که در آن جا هستند، توی خانه های خود نشسته اند و هر دقیقه به اندازه درآمد چندین سال من به جیب می زنند. آنها از نتایج کار من سود می برند. شما باید به بنیاد بتازید و خودتان آن را اداره کنید. شما به ما احتیاج دارید چون راه و رسم کار را نمی دانید و ما، راه کار را در مقابل دریافت پول نقد به شما نشان خواهیم داد. این معامله خوبی است که با امپراتوری انجام خواهیم داد. من کاسب هستم و اگر نفعی در کار باشد اهل معامله ام.

سپس با نگاه کنایه آمیزی به هر دو نفر خیره شد.

چند دقیقه ای سکوت بر همه جا حکمفرما بود و بعد استوانه کانال مخصوص پیام، از درجه مربوط پائین افتاد. ژنرال، کاغذ پیام را باز کرد. نوشته شده بود: "طرح آماده باش - همه سفینه ها را در وضعیت دفاعی درجه یک آماده کنید و منتظر دستورهای بعدی باشید."

ژنرال، شل خود را پوشید و در حالی که بندهای آن را می بست، به آهستگی درگوش بارر گفت:

- این مرد را به شما می سپارم و منتظر نتیجه هستم. به خاطر داشته

باشید که وضعیت جنگی است و هرگونه قصوری را بشدت کیفر خواهم داد.

سپس در حالی که به هر دو نفر سلام نظامی می‌داد، آن‌جا را ترک کرد. لاتان دیورس که مراقب رفتار ژنرال بود، گفت:

- بسیار خوب، انگار اتفاقی افتاده که ژنرال را ناراحت کرده است، چه خبر است؟

بارر با خشونت گفت:

- معلوم است، یک نبرد. نیروهای بنیاد برای اولین مرحله نبرد اعزام می‌شوند. شما بهتر است همراه من بیایید.

سربازان مسلّحی با قیافه‌خشن و رفتار جدّی و مؤدبانه در اتاق بودند. دیورس به دنبال سیونائی پیر از اتاق خارج شد. آنها را به اتاق کوچکتر و خلوت‌تری هدایت کردند که دارای دو تخت‌خواب، یک دستگاه تلویزیون و حمام و دیگر امکانات رفاهی و بهداشتی بود. سربازان از اتاق بیرون رفتند و در محکم بسته شد. دیورس نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- مثل این که ما در این‌جا ماندگاریم.

بارر گفت:

- بله.

بازرگان با اوقات تلخی پرسید:

- نقشه‌تو چیست؟

- من نقشه‌ای ندارم. تو میهمان من هستی، همین.

بازرگان از جا برخاست و بطرف بارر رفت و گفت:

- بله، ولی تو در این سلول با من هستی و وقتی که به این جا می‌آمدیم تفنگهای سربازان به همان شکلی که بسوی من نشانه رفته بودند، بطرف تو هم نشانه رفته بودند. گوش کن، تو از عقاید من درباره جنگ و صلح عصبانی شدی. بسیار خوب، اجازه بده از تو سؤالی بکنم. گفתי که کشورت یکبار منکوب گردید. چه کسی بر آن غلبه کرد؟ مردی از آجرام سماوی؟

بارر نگاهی کرد و گفت:

- نه، بوسیله امپراتوری.

- که این طور؟ بنابراین تو در این جا چکار می‌کنی؟

بارر در سکوتی ژرف باقی ماند. بازرگان، سرش را به آرامی تکان داد. دستبندی را که به مچ دست راستش بسته شده بود باز کرد و آن را به بارر نشان داد و گفت:

- این چطور است؟

مرد سیونائی دستبند را گرفت و در حالی که به آرامی سخن می‌گفت، آن را به دست خود کرد. دیورس گفت:

- خوب، حالا تو انگیزه اقدام را پیدا کرده‌ای، کاملاً با احتیاط صحبت کن که اگر در این اتاق دستگاه فرستنده و گیرنده کار گذاشته باشند، چیزی نفهمند.

بارر نتوانست در برابر نگاه اصرارآمیز دیورس مقاومت کند و گفت:

- تو چه می خواهی؟

- وطن پرستی ات، از لحن صدايت کاملاً مشخص است. کشور تو توسط امپراتوری ویران شده است و تو این جا با یک ژنرال امپراتوری همکاری می کنی. این کار تو هیچ معنایی ندارد، دارد؟

- من در انجام کار، سهم خود را پرداخته ام. یک فرمانروای ظفرمند امپراتوری بوسیله من کشته شده است.

- پس این طور؟ اخیراً؟

- چهل سال پیش.

بازرگان اخم آلود گفت:

- چهل سال برای به یادداشتن خاطره، زمانی طولانی است. آیا آن

جوانک، در لباس ژنرالی، این موضوع را می داند؟

بارر سرش را به علامت مثبت تکان داد. دیورس به فکر فرو رفت و پرسید:

- تو می خواهی که امپراتوری پیروز شود؟

نجیب زاده پیر سیونائی با عصبانیت گفت:

- الهی امپراتوری و همه اقداماتش در سراسر جهان، نیست و نابود

گردد. این دعای هر روز مردم سیونا است. من برادرانی داشتم. یک خواهر و پدر. اما حالا فقط بچه ها و نوههایی دارم و ژنرال می داند کجا آنها را پیدا کند.

سپس با لحنی آرام ادامه داد:

- ولی اینها مانع کار من نخواهند شد در صورتی که نتیجه کار، ارزش مخاطره را داشته باشد.

بازرگان به آرامی گفت:

- تو زمانی یک فرمانروا را کشتی؟ إهه؟ می دانی، من متوجه چند مطلب شدم. ما زمانی شهرداری به نام "هوبرماللو"^۱ داشتیم. او از سیونا دیدن کرد و با مردی به نام بارر دیدار بعمل آورد. دوکیم بارر سخت مضطرب شد و پرسید:

- تو در این باره چه می دانی؟

- چیزهایی که دیگر بازرگانان بنیاد می دانند. تو ممکن است پیرمرد زرنگی باشی که با من همراه شده‌ای. سربازان، تفنگها را بطرف تو گرفته بودند. از امپراتوری متنفری چون سیونا را منکوب کرده است و همه این نقشها برای این است که از من اطلاعاتی به دست بیاوری و ژنرال را خوشحال کنی ولی در این مورد موفق نخواهی شد. من مایلم که تو ثابت کنی پسر "اونوم بارر"^۲ سیونائی هستی که ششمین و جوانترین فردی بود که از قتل عام گریخت.

دوکیم بارر جعبه‌ای فلزی را گشود و شیی فلزی را از آن بیرون آورد و آن را بطرف بازرگان انداخت و گفت:

1 - HOBER MALLOW

2 - ONOM BARR

- به این نگاه کن.

دیورس آن را نزدیک چشمانش گرفت و به دقت نگاه کرد. سپس آهسته گفت:

- این مهر و امضاء ماللو است و مربوط به پنجاه سال پیش است. آنگاه در حالی که دست بزرگش را بسوی بارر می‌برد تا با او دست بدهد، با خنده گفت:

- همه آن چیزی را که من نیاز دارم یک سپر محافظ اتمی به اندازه یک شخص است.



سوگلی

سفینه‌های کوچک از اعماق فضا نمایان شدند و خیلی سریع به میان ناوگان جهیدند. بدون هیچ تیراندازی یا رها کردن انرژی به منطقه تجمع سفینه‌ها رسیدند و در حالی که آرا‌به‌های امپراتوری، مانند جانوران پر سرو صدا متوجه آنها شده بودند، بیرون آمدند. بدون آن که سروصدائی ایجاد شود، دورشته نور بسیار قوی در فضا نمایان شد و پس از آن دیگر اثری از سفینه‌های کوچک دیده نشد. همه رفته بودند.

سفینه‌های بزرگ به تجسس پرداختند و سپس به محلهای اولیه خود برگشتند و کار محاصره منطقه همچنان ادامه یافت. برودریگ لباس مجللی را به تن داشت که به دقت دوخته شده بود. او با حالتی

افسرده در باغهای سیاره "واندا" که بعنوان ستاد موقت امپراتوری انتخاب شده بود، قدم می‌زد. بل‌ریز هم در حالی که لباس خاکستری تیره و یقه‌بازی به تن داشت با او در حال قدم زدن بود. ریژ نیمکت سیاه رنگ و صافی را که زیر سایه درختی با برگهای پهن قرار داشت، نشان داد و گفت:

- آن را می‌بینید؟ از یادگارهای امپراتوری است. نیمکت‌های تزئین شده که برای عشاق ساخته شده، نو و قابل استفاده باقی مانده است در حالی که کارخانه‌ها و قصرها فرو ریخته و جز ویرانه‌ها آثاری از آنها باقی نمانده است.

آن‌گاه نشست، در حالی که منشی مخصوص کلثون دوم مقابل او ایستاده بود. پاهای او هم انداخت و سیگاری به همراه خود تعارف کرد. خودش هم یک عدد برداشت و به سخن گفتن پرداخت:

- این چیزی است که انسان باید از امپراتور روشنفکر و عاقل انتظار داشته باشد که نماینده شایسته با صلاحیتی مثل جناب عالی را اعزام بفرمایند. این امر، دلواپسی مرا از این که ممکن است نبرد "پری‌فری" کم اهمیت جلوه کند، تسکین می‌دهد. برودریگ گفت:

- چشمهای امپراتور متوجه همه جا هست. ما اهمیت این نبرد را دست کم نگرفته‌ایم و تأکید زیادی داریم که مشکلات آن در نظر گرفته

شود. مطمئناً سفینه‌های کوچک آنها چندان سد و مانعی نیستند که برای محاصره‌شان اقدام به یک مانور پیچیدهٔ مقدّماتی بکنیم. ریز عصبانی شد ولی آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

- من نمی‌توانم جان افرادم را که چند نفری بیش نیستند، به خطر بیندازم و یا سفینه‌هایم را که جایگزین ندارند، با یک حملهٔ عجولانه از بین ببرم. برقراری یک حصار و محاصرهٔ کامل - هر چند که مشکل باشد - تلفات ما را در حمله‌نهایی و اصلی کم خواهد کرد. هر چند من دیروز دلایل نظامی آن را به شما گفتم.

- بسیار خوب، بسیار خوب. من یک فرد نظامی نیستم، ولی شما به من اطمینان بدهید آنچه ظاهراً و آشکارا درست بنظر می‌آید، در واقع غلط است. آن‌گاه ما اجازهٔ آن را خواهیم داد. شما هنوز خیلی محتاط هستید. در دومین پیام‌تان درخواست تقویت نیرو کردید. برای مقابله با دشمنی بیچاره و ضعیف و کوچک و وحشی که هنوز کوچکترین برخوردی با آن نداشته‌اید، نیروهای بیشتر نشانهٔ ناتوانی و عدم شایستگی است در صورتی که پیشینهٔ خدمتی شما، جسارت و طرز فکر صحیح شما را ثابت کرده است.

- متشکرم، ولی باید خاطر نشان کنم که جسارت با بی‌بصیرتی تفاوت دارد. وقتی دشمن را بشناسیم و بتوانیم خطرات را بطور تقریبی محاسبه کنیم، ممکن است عملیاتی قطعی میسر باشد. اما عملیات جسورانه در مقابل یک دشمن ناشناخته کارساز نیست. آیا

هرگز از خود سؤال کرده‌اید چرا مردی که در روشنائی روز از میدانهای مین و موانع، بتندی عبور می‌کند، شب هنگام توی اتاقش با وسائل داخل آن برخورد می‌کند و به زمین می‌افتد و یا روی آنها می‌غلند.

- مطلب خوبی است ولی قانع کننده نیست. خودت در دنیای این وحشیها بوده‌ای و بعلاوه یک اسیر از دشمن داری، همین بازرگان، که می‌توانی از او اطلاعاتی به دست بیاوری.

- امیدوارم توجه داشته باشید که دیداری یک ماهه برای شناسائی دنیائی که در مدت دو قرن گسترش یافته و تهیه یک طرح حمله مناسب، کافی نخواهد بود. من سربازم، یک قهرمان افسانه‌ای ولی معجزه گر نیستم. یک اسیر هم که عضو ساده‌ای از یک گروه اقتصادی است و ارتباط نزدیکی نیز با دنیای دشمن نداشته، نمی‌تواند مرا از اسرار داخلی و استراتژی دشمن آگاه کند.

- آیا از او بازجوئی کرده‌اید؟

- بله، کرده‌ام. نتیجه مفید بود ولی سرنوشت ساز نیست. سفینه او کوچک است. او اسباب بازیهای کوچکی می‌فروشد که فقط برای سرگرمی خوب است. من چند عدد از بهترین آنها را دارم که قصد داشتم برای امپراتور بفرستم. در مورد سفینه و کار آن چیزهای زیادی هست که متوجه نمی‌شوم، چون من فنی نیستم.

- ولی در بین شما افراد فنی وجود دارد.

- می‌دانم، ولی برای این کار مهارت کافی ندارند. من درخواست کرده‌ام افراد ماهری که با دستگاههای هسته‌ای موجود در سفینه و با کار آنها آشنائی داشته باشند رابه این جا اعزام کنند ولی جوابی نگرفته‌ام.

- این قبیل آدمها زیاد نیستند، ژنرال. حتماً در قلمرو وسیع شما یک نفر هست که فیزیک اتمی را بداند.

- اگر چنین شخصی بود، بوسیله او موتورهای از کار افتاده‌ای را که به دو ناوگان از سفینه‌های کوچک نیرو می‌دادند، تعمیر و آمادهٔ عملیات می‌کردم. دو سفینه بعلت نارسائی برق نمی‌توانند در نبرد بزرگ شرکت کنند و یک پنجم از نیروهای من عملاً از رده خارج شده‌اند.

در این هنگام در حالی که انگشتان منشی بی‌اختیار حرکت می‌کرد، گفت:

- از این جهت شما تنها نیستید، ژنرال. امپراتور هم مشکلاتی شبیه مشکلات شما دارد.

ژنرال سیگارش را که هنوز روشن نکرده بود، خرد کرد و دور انداخت و سپس سیگار دیگری آتش زد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فقدان افراد فنی ماهر، علاج فوری ندارد مگر این که در به دست آوردن اطلاعات از اسیری که در اختیار دارم، پیشرفتی حاصل شود. اگر دستگاه بازجوئی روانی خوب کار کند...

چشمان منشی از تعجب باز شد و پرسید:

- آیا شما چنین دستگاهی دارید؟

ژنرال گفت:

- بله. یک دستگاه قلم کاوش روانی که هرگاه به آن نیاز داریم، از کار می‌افتد. هنگامی که اسیر در خواب بود، آن را به کار انداختم ولی هیچ نتیجه‌ای نداشت. آن را روی افراد خردم امتحان کردم که البته عکس‌العمل کاملاً مطلوبی را ارائه داد. در بین افراد من آدم فنی وجود ندارد که بتواند به من بگوید چرا این دستگاه، روی اسیر، عمل نمی‌کند. دوکیم‌بارر، طراح قطعات است و از مکانیکی سر رشته‌ای ندارد، ولی می‌گوید ممکن است ساختمان روحی اسیر در برابر دستگاه مقاوم باشد. و این امکان دارد به‌علت زندگی کردن در محیط‌های بیگانه و مربوط به دوران طفولیت او باشد. با این انگیزه، نیروی روحی او، کار دستگاه را خنثی می‌کند.

- ببینم، آیا در مرکز ایالت متخصصی سراغ دارید؟ در ضمن این نفر دوم که به آن اشاره کردی، این سیونائی، در مورد او چه کردی؟ بنظر می‌رسد که دشمنان زیادی مورد التفات شما هستند.

- او دشمن را می‌شناسد. او را هم برای آینده نگهداشتم تا به من کمک کند.

- ولی او سیونائی و فرزند یک شورشی تبعیدی است.

- او پیرو قانون است و خانواده‌اش برای من حکم گروگان را دارد.

- می فهمم. فکر می کنم خودم به تنهایی باید با این بارزگان صحبت کنم.

- البته بعنوان یک فرد وفادار به امپراتور، نماینده شخص او را به نام مافوق خود قبول می کنم. گرچه، بارزگان در پایگاه دائمی آن سو نگهداری می شود، اما شما در این لحظه حساس ناگزیرید جبهه را ترک کنید.

- بله؟ حساس از چه نظر؟

- از این نظر که امروز محاصره کامل شده است و از این نظر که در همین هفته، ناوگان بیستم از مرز بطرف داخل و به مرکز مقاومت اصلی باز می گردد.

رئیز خندید و بسوی مقصد نامعلومی رفت. برودریگ احساس کرد که کارها را خراب کرده است.



روشوه

گروه‌بان "موری لاک"^۱ یک درجه‌دار نمونه واقعی است. او از اهالی سیارات کشاورزی پروین^۲ است و در آن جا زندگی نظامی، موجب رهائی از کار توانفرسای کشاورزی می‌شود. او سربازی است که بی‌باکانه به استقبال خطر می‌رود و برای به انجام رساندن موفقیت‌آمیز کارهای نظامی، نیرو و چابکی لازم را دارد. دستورها را فوراً قبول می‌کند و رفتارش با افراد خشن است ولی ژنرال را به حد پرستش دوست دارد. با این همه او قیافه‌ای بشاش دارد و در راه انجام وظیفه، اندکی تردید به خود راه نمی‌دهد و ذره‌ای خصومت و غرض هم در دانش نیست. گروه‌بان لوک مجاز بود که بدون در زدن وارد

1 - MORI LUK

2 - PLEIADES

شود ولی چون مؤدب و کاردان بود، پیش از ورود به جایی در می‌زد و وارد می‌شد.

یکی از دو نفری که در داخل اتاق منتظر عصرانه‌شان بودند، با نوک پا فرستنده جیبی باطری دار را که صدای یکنواخت و کسل کننده‌ای داشت، خاموش کرد. لاتان دیورس پرسید:

- باز هم پیامی ثبت شده؟

گروه‌بان فیلمی را که محکم روی استوانه‌ای پیچیده شده بود، در دست گرفت و گفت:

- این متعلق به مهندس "اورا" است و باید آن را برایش پس بفرستیم. او می‌خواهد آن را برای بچه‌هایش بفرستد. فکر می‌کنم شما به آن یادگاری یا سوغات می‌گوئید.

دوکیم بارر استوانه را در دستش گرفت و آن را گرداند و گفت:

- مهندس این را از کجا به دست آورده است؟ او فرستنده‌ای ندارد، این طور نیست؟

گروه‌بان سرش را به علامت تأیید تکان داد و به دستگاهی که نزدیک تختخواب بود اشاره کرد و گفت:

- این تنها دستگاه موجود است و مهندس "اورا"، آن را از دنیاهایی که ما تصرف کرده‌ایم، به دست آورده. این در داخل ساختمانی بود و او برای برداشتن آن مجبور شد چند نفری را که مانع راهش بودند،

۹۲ / جنگ امپراتوری کهکشانه

بکشد.

سپس نگاهی به استوانه انداخت و گفت:

- این برای بچه‌ها سوغات خوبی خواهد بود.

آن‌گاه مکشی کرد و ادامه داد:

- خبرهای مهمی خواهد رسید. فعلاً خبری نیست.

دیورس گفت:

- که این طور! حالا ژنرال چکار می‌کند؟

گروه‌بان جواب داد:

- محاصره را کامل کرده است. همین.

و افزود:

- او مرد فوق‌العاده‌ای است، مگر نه؟ او خیلی خوب کار کرده

است.

بارر به آرامی پرسید:

- حمله بزرگ شروع شده است؟

گروه‌بان لوک گفت:

- امیدوارم این طور باشد.

جواب گ: هبان آزاد دهنده بود. گروه‌بان سپس گفت:

- من باید به سفینه‌ام برگردم. از نشستن در این جا خسته شده‌ام.

دیورس ناگهان با صدای وحشیانه‌ای گفت:

- من هم همین طور.

گروه‌بان با نگاهی مشکوک به او نگریست و گفت:

- حالا بهتر است من بروم. کشیک سروان تمام شده است و پیش از

این که مرا در این جا ببیند، بهتر است بروم.

سپس در آستانه در مکث کرد و به بازرگان گفت:

- بهر حال آقا، هم‌سرم می‌گفت فریزر کوچکی که به من دادید،

خوب کار می‌کند و غذای یک ماه ما را به خوبی یخزده نگهداری

می‌کند. از بابت آن سپاسگزارم.

دیورس گفت:

- بسیار خوب، فراموش کن.

و سپس در بزرگ به آرامی پشت سر گروه‌بان بسته شد.

دوکیم بارر از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

- خُب، او به جای فریزر، پاداش خوبی به ما خواهد داد. خوب

است یک نگاه به این کتاب تازه بیندازم. آن طور که گروه‌بان می‌گوید،

این باغ "سوما" نام دارد.

دیورس با بی‌علاقگی گفت:

- که این طور؟

و سپس ادامه داد:

- بنشین بارر، این ادبیات قدیمی به درد من نمی‌خورد. شنیدی که

گروه‌بان چه گفت؟

- بله، شنیدم. کدام جمله‌اش را می‌گوئی؟
- حمله شروع خواهد شد و ما در این جا نشسته‌ایم.
- پس می‌خواهی کجا بنشینی؟
- می‌دانی منظورم چیست؟ تو ماه گذشته مقدار زیادی در مورد تاریخ بنیاد با من صحبت کردی و بنظر می‌رسد که رهبران بحرانیهای پیشین کارهایی فراتر از نشستن و انتظار کشیدن انجام داده‌اند. آه، بارر، آنها می‌دانستند که به کجا می‌روند.
- آیا واقعاً می‌دانستند؟ من گمان می‌کنم وقتی کار به اتمام رسید، آنها گفتند که می‌دانستند. و روی هم رفته، من فکر می‌کنم آنان شاید می‌دانستند، اما دلیلی وجود ندارد که اگر هم نمی‌دانستند به کجا می‌روند، کارها به خوبی پیشرفت نکند. نیروهای اقتصادی و اجتماعی از افراد معین و محدودی دستور نمی‌گیرند.
- دیورس با تمسخر گفت:
- تو در مورد کارهای گذشتگان بحث می‌کنی و این، نه تنها کار را بهتر نخواهد کرد بلکه ممکن است بدتر هم بکند.
- و در حالی که چشمانش از حدقه بیرون آمده بود، ادامه داد:
- می‌دانی، من باید او را منفجر کنم.
- چه کسی؟ ریژ را؟
- بله.
- بارر آهی کشید و در حالی که رنج و اندوه دوران گذشته، اطراف

چشمانش را همچون هاله‌ای در خود گرفته بود، گفت:

- دیورس، راهش سوء قصد نیست. وقتی من بیست ساله بودم، یک‌بار از روی خشم آن را امتحان کردم، ولی آن چیزی را حل نکرد، من آدمی پست و شریر را از بین بردم و شر او را از سر مردم سیونا کم کردم ولی سلطهٔ امپراتوری همچنان باقی ماند.

- ولی ریژ آدم پستی نیست. او فرماندهٔ ارتش است و بدون او ارتش از هم می‌پاشد. افراد ارتش، مانند بچه‌ها، چشمانشان به اوست و هر وقت گروه‌بان اسم او را می‌برد، آب از لب و لوجه‌اش سرازیر می‌شود.

- باز هم رهبران، فرماندهان و ارتشهای دیگری وجود دارند. تو باید به عمق موضوع بنگری. مثلاً این برودریگ، امپراتور از هیچ‌کس بقدر او حرف شنوی ندارد. او می‌تواند تقاضای صد فروند سفینه کند، در صورتی که ریژ برای گرفتن دو فروند، این همه تلاش می‌کند. من از شهرت و اعتبار او آگاهی دارم.

- پس این طور؟ درباره او دیگر چه می‌دانی؟

- او از خانوادهٔ پستی است. آن قدر رذل و بی‌شرف که برای ارضاء هوسهای امپراتور، به هر کاری تن می‌دهد. او مورد تنفر شدید همهٔ اشراف و درباریان است. در همهٔ کارها او مشاور امپراتور است و ابزار و وسیله بدترین کارهایش نیز هست. در تمام امپراتوری کسی به پستی و بی‌رحمی و نیز زیرکی او نیست. می‌گویند فقط توسط او می‌توان به

امپراتور نزدیک شد و مورد لطفش قرار گرفت. به او نیز فقط به بهای بدنامی و رسوائی می‌توان نزدیک شد.

- اوه، این همان شخصی است که امپراتور او را فرستاده تا مراقب ژنرال ریژر باشد. می‌دانی، من نظریه‌ای دارم، باید این برودریگ را از فرمانده جوان ارتش متنفر کرد.

- احتمال دارد که هم اکنون نیز متنفر باشد چون دوست داشتن در ذات او نیست ولی چگونه می‌توان این کار را انجام داد؟

- نمی‌دانم. باید به او رشوه بدهیم.
نجیب‌زاده به آرامی خندید و گفت:

- بله، به نحوی، ولی نه آن طور که به گروهبان رشوه دادی با آن فریزر کوچک. اگر معیار او را به دست بیاوری هیچ‌کس به این آسانی که او رشوه می‌گیرد، رشوه نخواهد گرفت. او به شرافت و ارزش پایبند نیست. او فاسد است، با پول نمی‌توان به او رشوه داد، فکر چیز دیگری باش.

- علامت در روشن شد و گروهبان در آستانه آن نمایان گردید. این بار او هیجان زده بود و صورتش سرخ و اندوهگین می‌نمود. با اضطراب احترام‌آمیزی به سخن گفتن پرداخت:

- قربان، در مورد فریزر خیلی از شما متشکرم. شما همیشه با احترام با من صحبت کرده‌اید. شما ارباب بزرگی هستید و من کشاورز زاده‌ام.

لهجه پروینی او که توأم با اضطراب بود، سخنان او را به سختی قابل درک می‌کرد. منش سربازی او بطور دردناکی در زیر رفتار دهقانی‌اش پنهان شده بود. بارر با نرمی و ملایمت پرسید:

- گروهبان، چه خبر است؟

گروهبان جواب داد:

- ارباب، برودریگ فردا به دیدار شما می‌آید! به این دلیل فهمیدم که سروان به من گفت که فردا افرادم را با لباس مرتب آماده کنم. فکر کردم بهتر است شما را از جریان آگاه کنم. بارر گفت:

- متشکرم گروهبان، ما از این کار تو سپاسگزاریم.

گروهبان لوک در حالی که قیافه‌اش نشان می‌داد خیلی ترسیده است، به آهستگی گفت:

- داستانهای را که مردم درباره او می‌گویند، نشنیده‌اید. او خودش را به شیطان فضا فروخته است. نخندید! چیزهای وحشتناکی درباره او می‌گویند. می‌گویند او مردانی با تفنگهای عجیب انفجاری دارد که همه جا با او هستند و وقتی می‌خواهند شادی و شمع خود را نشان دهند، به هر کسی که می‌رسند، او را منفجر می‌کنند. او دستور می‌دهد و مردانش آن را اجراء می‌کنند. می‌گویند حتی امپراتور از او وحشت دارد. این اوست که امپراتور را وادار می‌کند که مالیاتها را افزایش دهد و اوست که نمی‌گذارد امپراتور به حرفهای مردم توجه

کند. می‌گویند او دوست دارد ژنرال را بکشد، چون ژنرال، مرد بزرگ و عاقلی است، ولی نمی‌تواند در این کار موفق شود، زیرا ژنرال حریف همه کس می‌شود و می‌داند که برودریگ مرد بدی است و بدین جهت همواره مراقب رفتار اوست.

گروه‌بان پلک چشمهایش را بر هم زد و با لبخند بطرف در برگشت، سرش را بتندی تکان داد و گفت:

- روی حرفهای من حساب کنید و مراقب او باشید.

سپس شتابان از در بیرون رفت. دیورس نگاهی به بارر کرد و گفت:

- این، راه ما را هموار خواهد کرد، این طور نیست؟

بارر جواب داد:

- بستگی به برودریگ دارد، مگر نه؟

اما دیورس گوش نمی‌داد. او سخت در حال فکر کردن بود.

اریاب برودریگ از پله‌های آسایشگاه سفینه تجاری پائین آمد و دوگارد مسلح بسرعت پشت سر او قرار گرفتند. اسلحه‌شان آماده تیراندازی بود و چهره‌شان نشان می‌داد که از مزدوران و آدمکشان حرفه‌ای هستند. برودریگ به بازرگان که مرواریدها و لوازم دیگرش را در معرض نمایش گذاشته بود نگاه سردی کرد، سپس به عصای عاج خود تکیه داد و گفت:

- نه، اسباب بازیهایت را فراموش کن. من علاقه‌ای به آنها ندارم.

سپس یک صندلی جلو کشید و روی آن نشست. دیورس به صندلی

دیگر نگاه کرد ولی برودریگ با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

- در برابر یک عضو از خانواده سلطنتی باید بایستید.

دیورس گفت:

- اگر شما علاقه‌ای به کالاهای من ندارید، پس من برای چه این جا

هستم؟

منشی مخصوص جواب داد:

- برای یک موضوع خیلی محرمانه، من فاصله صدها سال نوری را

برای دیدن این اشیاء کم ارزش طی نکرده‌ام. آمده‌ام که خود شما را

بینم.

سپس قرص صورتی رنگی را از داخل جعبه‌اش بیرون آورد، آن را بین

دندانهایش قرار داد و به مکیدن آن مشغول شد و افزود:

- مثلاً، آمده‌ام ببینم تو کی هستی؟ آیا واقعاً از اهالی دنیای

بربرهائی که وسائل جنگی و عجیب و غریب می‌سازند؟

دیورس سرش را با وقار و بعلافت تأیید تکان داد. برودریگ افزود:

- و آیا تو در آغاز این دادوپیداد که آن را جنگ می‌نامند، اسیر

شدی؟

دیورس دوباره با اشاره سرگفته او را تأیید کرد.

برودریگ ادامه داد:

- بسیار خوب، بیگانه ارزشمند من، می‌بینم که چقدر کم حرف

هستی، حالا من به تو کمک می‌کنم که بهتر حرف بزنی. بنظر می‌رسد

که ژنرال ما با صرف انرژی زیاد در حال یک جنگ بی معنی با دنیائی کوچک است که محل آن اصلاً نامعلوم است. جنگی که به تصور یک آدم منطقی حتی ارزش شلیک یک گلوله را هم ندارد. هنوز هم ژنرال ما شخصی غیر منطقی نیست بلکه خیلی هم با هوش است. آیا با من موافقت؟

دیورس پاسخ داد:

- قربان، نمی توانم بگویم که موافق هستم.

منشی مخصوص به انگشتان دستش خیره شد و سپس گفت:

- گوش کن ژنرال، افراد و سفینه هایش را برای کاری که افتخارات زیادی برایش نداشته است، از بین می برد. من می دانم، او از افتخارات و احترام امپراتوری صحبت می کند ولی در عین حال تمایل به قهرمان بودن و قهرمانانه جلوه دادن اعمالش، کاملاً آشکار است. این چیزی بالاتر از افتخار مورد نظر است و او بیش از حد و بطور شکاکانه ای از تو مراقبت بعمل می آورد. اگر تو اسیر من بودی می دادم تا شکمت را پاره کنند و می گذاشتم تا روده هایت را تماشا کنی. دیورس در جایش خشک شد و در همان حال ابتدا به یکی از گاردها و سپس به دیگری نگاه کرد که هر دو مشتاقانه آماده اجرای دستور بودند.

منشی خندید و گفت:

- خب، تو شیطان ساکنی هستی که بنابه گفته ژنرال، دستگاه قلم

ژنرال / ۱۰۱

روانی هم در تو اثر نمی‌کند، ولی او در اشتباه است. من متقاعدش کرده‌ام که او اشتباه می‌کند و این یک شایعه است. بازرگان شرافتمند من، این یک دستگاه قلم روانی، متعلق به خودم است که مناسب حال شماست. می‌بینید...

و در همان حال در بین انگشت بزرگ و انگشت سبابه‌اش، جسم مستطیل شکلی را که طرحهای زرد و صورتی رنگ بر روی آن نقش بسته بود، به او نشان داد.

دیورس گفت:

- این شبیه پول است.

برودریگ گفت:

- بله، پول است. از بهترین و با ارزشترین نوع آن. یک صد هزار سکه و همه‌اش برای توست.

دیورس پرسید:

- قربان، منظورتان چیست؟ من تاجر خوبی هستم ولی هر تجارتی، دو طرف دارد.

برودریگ پرسید:

- منظورم چیست؟ حقیقت. ژنرال به دنبال چیست و چرا می‌جنگد؟

لاتان دیورس دستی به ریش خود کشید. چشمانش به دست منشی بود که حالت شمردن پول را نشان می‌داد، آهی کشید و گفت:

۱۰۲ / جنگ اسپراتوری کهکشانها

- او دنبال چیست؟ در یک کلمه می‌شود گفت، اسپراتوری.

منشی گفت:

- چقدر ساده‌ای! من هم به این نتیجه رسیده‌ام، ولی چطور؟ چه

راهی او را از لبه کهکشان به مرکز اسپراتوری می‌رساند؟

دیورس به تلخی گفت:

- این از اسرار بنیاد است. آنها کتابهایی دارند قدیمی و به زبانی

نوشته شده که فقط چند نفر از سرانشان آن زبان را می‌دانند. این اسرار

در پوشش مراسم عبادی و مذهبی نهان شده است و کسی نمی‌تواند

به آن دسترسی پیدا کند. من یک بار امتحان کردم و حالا این جا

هستم، در حالی که در آن جا به مرگ محکوم شده‌ام.

منشی گفت:

- متوجه می‌شوم. جزئیات این اسرار قدیمی که برای من یک صد

هزار سگه آب خواهد خورد، چیست؟

دیورس آهسته گفت:

- تبدیل عناصر.

منشی با تعجب گفت:

- ولی به من گفته‌اند که براساس قوانین اتمی، تبدیل عناصر، عملاً

غیر ممکن است.

دیورس گفت:

- درست است. این درمورد کاربرد نیروهای هسته‌ای صدق

ژنرال / ۱۰۳

می‌کند ولی قدیمی‌ها افرادی بسیار باهوش بوده‌اند و منابع انرژی بزرگتر و اساسی‌تری از منابع هسته‌ای در اختیار داشته‌اند. اگر بنیاد از این منابع، آن‌طور که من پیشنهاد کردم، استفاده کند...

دیورس درد عجیبی را در شکمش احساس کرد و ساکت شد. منشی گفت:

- ادامه بده. اطمینان دارم ژنرال از این جریان آگاه است، ولی پس از اجرای این خیمه‌شب‌بازی، چه منظوری داری؟

دیورس گفت:

- با تبدیل عناصر، اقتصاد سراسر امپراتوری را کنترل خواهد کرد. وقتی ریز از آلومینیوم، "تنگستن"^۱ و از آهن، "ایریدیوم"^۲ به دست بیاورد، مواد معدنی ارزش خود را از دست خواهند داد. سیستم کلی تولید بر مبنای عناصر کمیاب مخصوصی استوار خواهد شد و سایر عناصر نیز هر قدر فراوان باشند، به درد نخواهند خورد و از هم پاشیدگی شدیدی در امپراتوری به وجود خواهد آمد که جز ریزکسی قادر به جلوگیری آن نخواهد بود. در مورد استفاده ریز از انرژی جدیدی که به آن اشاره کردم، به کارگیری این انرژی او را بصورت یک رهبر مذهبی در خواهد آورد و دیگر هیچ چیز قادر به متوقف کردن او نیست. او بنیاد را پشت سر خواهد گذاشت و با پشتیبانی بنیاد، طی

1 - TUNGSTEN

2 - IRI DIUM

۱۰۴ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

مدت دو سال، امپراتور خواهد شد.

برودریگ خندید و گفت:

- پس، ایریدیوم از آهن، این طور گفتی، مگر نه؟ بیا جلو، من یک راز مملکت را به تو خواهم گفت، آیا می دانی که بنیاد با ژنرال تماس گرفته و به او پیشنهاد کرده است که سالانه صد تن ایریدیوم بدهند تا صلح برقرار شود؟ صد تن آهن تبدیل شده به ایریدیوم رابرخلاف قوانین مذهبی شان برای نجات خود می خواهند. و ژنرال سرسخت، آن پیشنهاد را رد کرده است. طبیعی است که رد کند چون او صاحب ایریدیوم و امپراتوری خواهد شد. و کلثون بیچاره او را یک ژنرال شرافتمند و صادق می نامد. تو پولت را به دست آوردی.

و در همان حال، پولها را بطرف دیورس انداخت و بسوی دررفت و در آستانه آن ایستاد و گفت:

- یک یادآوری دیگر: همبازیهای تفنگدار من که در این جا هستند فاقد گوش و زبان و تحصیلات و هوشند. آنها نمی توانند بشنوند، صحبت کنند، بنویسند و حتی به دستگاه بازجوئی روانی عکس العمل نشان نمی دهند، ولی متخصص مرگ و اعدام هستند. تو کالای ارزشمندی هستی که به قیمت صد هزار سکه خریده ام، با وجود این اگر مکالمات ما به گوش ریژ برسد، تو را با روش خودم اعدام خواهم کرد.

در چهره ملایم او آثار شقاوت نمایان شد. لحظه ای قیافه

ژنرال / ۱۰۵

شیطان فضا در نظر دیورس مجسم شد. نگاهی به تفنگهای انفجاری افراد برودریگ انداخت و به دوکیم بارر گفت:

- این وحشتناکترین قسمت کار اوست. او مرا با رشوه خرید.

دوماه جنگ سخت، بر بلرئز اثر گذارده و او را کم حوصله کرده بود. با بی صبری، گروهان لوک را مورد خطاب قرار داد و گفت: - بیرون منتظر باش و به افراد بگو که به آسایشگاههایشان بروند و تا

صدا نزده ام هیچ کس وارد نشود، هیچ کس. فهمیدی؟

گروهان سلام نظامی داد و از اتاق بیرون رفت. ژنرال، کاغذهای روی میزش را در کشو بالائی گذاشت و آن را بست و به دو نفر که منتظرش بودند، گفت:

- بنشینید. من وقت زیادی برای صحبت کردن ندارم. اصولاً نباید

به این جا می آمدم ولی لازم شد که با شما صحبت کنم.

سپس رو به دوکیم بارر کرد و گفت:

- نجیب زاده، در اولین مرحله جنگ، سلدون شما دارد می بازد.

این مردان بنیاد، خوب جنگ می کنند. مانند زنبورها دسته جمعی هجوم می آورند و مانند دیوانه ها می جنگند. هر سیاره سرسختانه دفاع می کند و هر سیاره که تسخیر می شود، برای فاتحین مشکلاتی به وجود می آورد، ولی بهر حال، سیاره ها تسخیر شده و سلدون تو در حال باختن جنگ است.

بارر مؤدبانه وزیر لب گفت:

۱۰۶ / جنگ امپراتوری کهکشاناتها

- ولی او هنوز نباخته است.

رئز گفت:

- بنیاد نمی تواند به نتیجه کار خوشبین باشد. آنها به من پیشنهاد میلیونی کرده اند تا سلدون را در آزمایش نهائی قرار ندهم.

- شایعات چه زود منتشر می شوند!

- شایعات! این اخباری است که خیلی زود منتشر می شود. آیا

آخرین شایعه را شنیده ای؟

- آخرین شایعه چیست؟

- لرد برودریگ، نورچشمی امپراتور، درخواست معاونت فرماندهی جنگ را کرده است.

دیورس برای اولین بار به سخن گفتن پرداخت و گفت:

- به درخواست خودش؟ چطور شد رئیس؟ مثل این که از او

خوشت می آید؟

رئز به آرامی گفت:

- نه، نمی توانم بگویم که خوشم می آید یا نه. ولی کار خوبی کرده

است.

دیورس گفت:

- مثلاً؟

رئز جواب داد:

- مثلاً درخواست تقویت نیرو از امپراتور.

ژنرال / ۱۰۷

دیورس خندید و گفت:

- او با امپراتور تماس گرفته و شما منتظر نیروی کمکی هستید ولی این نیرو هرگز نخواهد آمد، درست است؟
- خیر غلط است. آنها هم اکنون آمده‌اند. پنج سفینه جلودار و قدرتمند با پیام تبریک از امپراتور و سفینه‌های بیشتری نیز در راه هستند.

سپس بسر دی پرسید:

- بازرگان، فکر می‌کنی اشکال کار در کجاست؟
دیورس گفت:

- هیچ.

ریژ از پشت میزش برخاست، در حالی که دستش به سلاح کمربندش بود روبه‌روی بازرگان ایستاد و گفت:

- پرسیدم، اشکال چیست؟ بنظر می‌رسد که اخبار شکست، تو را پریشان کرده است. مطمئناً علاقه‌ای ناگهانی به بنیاد در تو به وجود نیامده است.

بازرگان گفت:

- خیر.

ریژ ادامه داد:

- در مورد شما نکات مشکوکی وجود دارد.

دیورس گفت:

۱۰۸ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

- آیا این طور است، رئیس؟

سپس خنده‌ای کرد و دستانش را به جیب برد و ادامه داد:

- شما آن نکات را برشمردید تا من یکایک برایتان توضیح بدهم.

- آن نکات اینها هستند: تو به آسانی دستگیر شدی و در اولین

مرحله به اسارت درآمدی و کاملاً آماده هستی تا دنیای خودت را ترک

کنی و همه این کارها را برایگان انجام دادی، این طور نیست؟

دیورس جواب داد:

- شما خودتان گفتید که من مرد عاقلی هستم و آرزو دارم که طرف

برنده قرار بگیرم.

ریز گفت:

- مسلماً. هیچ بازرگانی غیر از تو اسیر نشده است و همه سفینه‌های

تجاری بسرعت فرار کرده‌اند. همه کشتیهای تجاری، همانند یک

رزمناو سبک، دارای وسایل جنگی هستند. هیچ بازرگانی تا آخرین

نفس نجنگیده و بازرگانی که تحت تعقیب قرار گرفته‌اند، معلوم شده

رهبر محرکین جنگهای پارتیزانی در سیارات اشغالی و عامل دستبرد

و کمین در فضای تسخیر شده، بوده‌اند. آیا باز هم شما تنها فرد عاقل

هستید؟ نه جنگ کرده‌اید و نه فرار و بدون اجبار، خیانت پیشه

کرده‌اید. شما منحصر بفرد و بطور مشکوکی، مستثنا هستید.

دیورس به آرامی گفت:

- منظورتان را می‌فهمم ولی شما هیچ مدرکی علیه من ندارید، من

شش ماه این جا بوده‌ام و دست از پا خطا نکرده‌ام. آیا در این مدت حرف شنو نبوده‌ام؟

- بوده‌ای و من هم بارفتار خوب، پاداشت را داده‌ام. به سفینه‌ات دست نزده‌ام و رفتارم باتو خوب بوده، حال آن که تو از دادن اطلاعات خودداری می‌کنی. مثلاً، در مورد وسایلی که داری و ممکن است برای ما کمکی باشد. اصول و قواعد اتمی که اینها از روی آن ساخته شده‌اند، بنظر می‌رسد که در ساختن خطرناکترین سلاحهای بنیادهم به کار گرفته شده باشند. درست است؟

دیورس گفت:

- من فقط بازرگان هستم، تکنیسین نیستم. من این چیزها را می‌فروشم و سازنده آنها نیستم.

رئز گفت:

- بسیار خوب، بزودی معلوم خواهد شد و من برای همین منظور به این جا آمده‌ام. سفینه تو مورد جستجو قرار گرفته و سپر اتمی شخصی در آن پیدا شده که تو از آن نپوشیده‌ای در صورتی که همه مردم بنیاد آن را به تن دارند. این مدرک مهمی است و دلیل بر وجود اطلاعاتی است که تو از افشای آن خودداری می‌کنی، درست است؟

جوابی داده نشد، ژنرال ادامه داد:

- مدارک بیشتری به دست خواهد آمد. من یک دستگاه بازجوئی روانی با خود آورده‌ام. البته بار اول روی تو عملی نشان نداد ولی

تماس با دشمن، آموزش خوبی است. حالا، دستبند و هرگونه زینت آلات فلزی را که داری باز کن و به من بده. این کار را آهسته و آرام انجام بده چون ممکن است حوزه اتمی دستگاه به هم بخورد.

گیرنده روی میز ژنرال علامت داد و یک کپسول پیام در محل ویژه اش، نزدیک جایی که بارر ایستاده بود، افتاد. ریز در حالی که سلاح انفجاری خود را آماده در دست گرفته بود، پشت میزش رفت و به بارر گفت:

- تو هم همین طور، نجیب زاده. دستبندت باعث محکومیت توست. گرچه اخیراً کمک‌هائی کرده‌ای، البته من کینه توز نیستم، ولی قضاوت در مورد سرنوشت خانواده ات را که به گروگان گرفته شده‌اند، به دستگاه بازجوئی روانی محول می‌کنم.

ریز پشت میزش قرار گرفت و خم شد تا پیام را از کانال انتقال بردارد. در این هنگام ناگهان بارر مجسمه نیم تنه کلثون را که روی میز قرار داشت، بلند کرد و آن را ماهرانه پائین آورد و بر سر ژنرال کوبید. این عمل بقدری ناگهانی اتفاق افتاد که دیورس نتوانست از آن جلوگیری بعمل آورد. مثل این که ناگهان شیطان به کالبد پیرمرد رفته باشد، بارر در حالی که دندانهایش را از خشم به هم می فشرد گفت:

- بیرون، سریع بیرون.

و اسلحه ریز را که به زمین افتاده بود برداشت و آن را زیر بلوزش پنهان کرد. وقتی از میان در می گذشتند، گروهبان جلو آمد و بارر گفت:

- گروهبان، ما را راهنمایی کن.

دیورس در را پشت سرش بست. گروهبان آنها را به آرامی به طرف آسایشگاهشان راهنمایی کرد. اما در حالی که نوک سلاح انفجاری را در پشتش حس می کرد، صدای بلندی در گوشش گفت:

- بطرف کشتی بازرگانی.

و در همان حال به جلو رانده شد. دیورس جلو آمد تا سلاح را از وضعیت مسلح خارج کند. بارر گفت:

- همان جاکه هستی همان.

و سپس ادامه داد:

- لوک، تو آدم ساده ای هستی و ما نمی خواهیم تو را بکشیم.

اما گروهبان سلاح و مهر روی آن را شناخت و فریاد زد:

- تو ژنرال را کشته ای!

و با صدای غیرعادی و وحشیانه ای روی سلاح انفجاری پرید و با پریدن به روی آن، اعضاء بدنش بر اثر شعله های انفجار، از هم پاشیده شد.

سفینه بازرگانی در حال برخاستن از روی سیاره بود. دیورس و بارر سوار بر آن به مسیر کهکشان نزدیک می شدند. دیورس گفت:

- بارر، فکر می کنی آنها سفینه ای داشته باشند که بتواند با ما در سرعت رقابت کند؟

و می دانست که آنها چنان سفینه ای ندارند. صدای بارر در فضای باز

طنین انداز شد: "خطی که به برودریگ دادم، خیلی خوب بود. بنظر می‌رسد او هم سرنوشتی مانند ژنرال پیدا کند."
و آنها سریعاً در اعماق توده‌های ستاره‌ای کهکشان ناپدید شدند.



بسوی سیاره ترانتور

دیورس روی تلسکوپ سفینه خم شده بود و به دقت نگاه می‌کرد تا ببیند در آن جا آثاری از حیات به چشم می‌خورد یا نه. دستگاه جهت‌یاب با ارسال اشعه، در جستجوی علائم مسیر در فضا بود. بارر که در قمت پائین سفینه روی صندلی‌اش نشسته بود با بی‌صابری پرسید:

- هیچ اثری از آنها دیده می‌شود؟

بازرگان گفت:

«از افراد امپراتوری؟ نه، ما مدتی است که از مدار فضائی خارج شده‌ایم و در ماوراء فضا هستیم. در فضا! با پرواز کور، خوب شد که به شکم خورشید برخورد نکردیم. آنها نمی‌توانستند ما را تعقیب کنند، حتی اگر سفینه‌ای سریعتر و دوربردتر از ما داشته باشند، که ندارند.»

سپس روی صندلی اش نشست و یقه خود را باز کرد و گفت:
 - نمی دانم افراد امپراتوری چکار کرده اند. فکر می کنم بعضی از
 علائم مسیر ناپدید شده اند.
 بارر گفت:

- می فهمم. تو سعی می کنی که با بنیاد تماس بگیری
 بازرگان گفت:

- من سعی می کنم با انجمن تماس بگیرم.
 - انجمن؟ آنها دیگر کیستند؟
 - انجمن بازرگانان مستقل. آیا درباره آنها چیزی شنیده ای؟ تنها
 شما نیستید که در این مورد چیزی شنیده اید چون ما هنوز اعلام
 موجودیت نکرده ایم.
 مدتی طولانی سکوت برقرار شد. دستگاه گیرنده هیچ گونه علامتی را
 دریافت نمی کرد. بارر گفت:
 - آیا در فاصله ارتباطی هستی؟
 دیورس جواب داد:

- نمی دانم، ولی احتمال دارد که مسیرمان اشتباه محاسبه شده
 باشد. به همین خاطر دستگاه جهت یاب را به کار انداخته ام. ممکن
 است سالها در راه باشیم و به جایی نرسیم.
 - یعنی ممکن است؟

دستگاه گیرنده، علامتی را مخابره کرد. و در اعماق تاریک فضا،

سفیدی کوچکی به چشمشان خورد. دیورس مدت نیم ساعت، مراقب آن علامت ضعیف ارتباطی در ماوراء فضا بود. دستگاه محاسبه نشان داد که پانصد سال طول می کشد تا به آن برسند. با ناامیدی نشست و گیرنده را سرجایش گذاشت. گفت:

- بارر، بیا غذا بخوریم. آن جا یک دوش هست، اگر بخواهی می توانی استفاده کنی و مواظب آب جوش آن باش.

سپس مقابل یکی از کابینت های دیواری زانو زد و به محتویات آن نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم که تو گیاهخوار نباشی.

بارر گفت:

- من همه چیز خوارم. اما در مورد انجمن چی؟ آیا آنها را هم گم

کرده ای؟

- این طور بنظر می رسد. آنها خیلی از ما دور بودند. عیبی ندارد،

قبلاً فکر این مسائل را کرده ام.

سپس برخاست و دو ظرف فلزی را از کابینت ظروف بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- فقط بعد از پنج دقیقه تحمل، می توانی در آن را باز کنی. این یک

نوع غذای آماده و سفری است که به لوازمی مانند دستمال سفره و... نیازی ندارد.

آن گاه موضوع سخن را تغییر داد و پرسید:

- می‌خواستی مطالبی دربارهٔ انجمن بدانی؟

- اگر محرمانه نباشد.

- برای تو محرمانه نیست. آنچه ریز در مورد باج دادن گفت صحت

دارد. آنها پیشنهاد کردند ولی پذیرفته نشد. بد وضعی است. در

سیارات خارجی "لوریس"^۱ جنگ در جریان است.

- آیا لوریس به بنیاد نزدیک است؟

- نمی‌دانی؟ لوریس یکی از چهار اقلیم اصلی پادشاهی است.

می‌توان آن را قسمتی از خط دفاعی داخلی نامید. آنها با سفینه‌های

بزرگی که پیش از این به کار گرفته نشده است، می‌جنگند. مفهوم این

کار این است که ریز حقیقت را به ما نگفته است. او سفینه‌های

بیشتری گرفته بود. برودریگ موضعش را تغییر داد و من همه چیز را

قاطی کرده‌ام.

نگاهش سرد و قیافه‌اش افسرده بود. کلید ظرف فلزی را زد و

ظرف غذا به آرامی باز شد و خوراک راگو ماندی که بخار از آن

برمی‌خاست و بویش همه جا را پر کرده بود، مقابل چشمانشان قرار

گرفت. بارر در حالی که غذا می‌خورد، گفت:

- که این طور! بنابراین ما در این جا هیچ‌کاری نمی‌توانیم بکنیم.

برای مراجعت به بنیاد نمی‌توانیم از خطوط امپراطوری عبور کنیم،

پس عاقلانه است که صبورانه منتظر بمانیم. ولی اگر ریز به خط

داخلی رسیده بود، انتظارمان زیاد طول نمی کشید.

دیورس چنگالش را کنار گذاشت و گفت:

- صبرکن! برای تو خوب است چون اصلاً در معرض خطر نیستی.

بارر آهسته خندید و گفت:

- تو این طور فکر می کنی؟ در حقیقت این طور نیست، برایت شرح

خواهم داد.

دیورس در حالی که دهانش از عصبانیت کف کرده بود، گفت:

- من از مشاهده این کارها که هیچ سود و نتیجه ای ندارد، خسته

شده ام. دوستان من در حال مرگ هستند. تمام دنیا و وطن من در حال

مرگ است. تو بیگانه ای و این چیزها را درک نمی کنی.

پیرمرد در حالی که دستش را زیر چانه گذارده و چشمانش را بسته

بود، گفت:

- من هم مرگ دوستانم را دیده ام. آیا تو ازدواج کرده ای؟

- بازرگانان ازدواج نمی کنند.

- خُب، من دو پسر و یک نوه دارم. به آنها اخطار شده است ولی به

عللی نتوانسته اند اقدامی بکنند. فرار ما یعنی مرگ آنها. پیش از این

دخترم و دو بچه اش سیاره را ترک کردند، یعنی در اصل امیدوارم که

ترک کرده باشند. به این ترتیب من اکنون قبول خطر کرده ام و نسبت به

تو، چیزهای بیشتری را از دست داده ام.

دیورس با قیافه ای عبوس و با حالتی وحشیانه گفت:

- می‌دانم، ولی تو صاحب اختیار بودی. می‌توانستی با ریز همکاری کنی. من از تو نخواستم که این کار را بکنی.
بارر سرش را تکان داد و گفت:

- وجدانت راحت باشد. اختیاری در کار نبود. من فرزندم را به خاطر تو به خطر نینداختم. تا آن جا که جرأت داشتم با ریز همکاری کردم اما موضوع دستگاه قلم بازجویی روانی در کار بود. سیونائی پیر چشمانش را گشود، آثار رنج عمیق در آنها نمایان بود، او سپس ادامه داد:

- حدود یک سال پیش ریز به نزد من آمد. او در مورد آیین ساحران صحبت کرد ولی حقیقت را نگفت. می‌دانی، اکنون چهل سال است که سیونا در چنگال غیرقابل تحمل کسانی اسیر است که دنیای تو را تهدید می‌کنند. پنج انقلاب روی داده است و من مدارک قدیمی هاری سلدون را کشف کرده‌ام و حالا دوره انتظار است. انتظار برای آمدن ساحران. پسران من، رهبران آنهایی هستند که انتظار می‌کشند و این رازی است در مخیله من که دستگاه بازجویی روانی نباید به آن پی‌برد. بنابراین آنها باید بعنوان گروگان بمیرند و مرگشان انگیزه شورش در سیونا شود. می‌بینی، من اختیار انتخاب نداشتم و بیگانه هم نیستم. امیدهای سیونا به پیروزی بنیاد بستگی دارد و پسران من قربانیان پیروزی بنیاد هستند. هاری سلدون، نجات سیونا را آن طور که برای بنیاد پیش‌بینی و محاسبه کرده بود، به حساب نیاورده است.

من به مردمم اطمینانی ندارم اما به آنها امیدوارم.
 - اما تو هنوز راضی هستی که منتظر بمانی. حتی با وجود ناوگان
 امپراطوری در لوریس.
 بارر به سادگی گفت:

- من با اعتماد کامل، منتظر خواهم ماند.
 - اگر آنها در سیاره ترمینوس فرود آمده باشند؟
 بازرگان اخم کرد و با نومیدی گفت:

- نمی دانم. فکر نمی کنم این طور که تو می گوئی، باشد. این که
 سحر و جادویی در کار است یا نه، نمی دانم. فقط می دانم که آنها بطور
 وحشتناکی قوی هستند و ما ضعیف. سلدون در این مورد چکار
 می تواند بکند؟
 بارر جواب داد:

- دیگرکاری نمی توان کرد. آنچه باید بشود، قبلاً شده و حالا کار در
 حال پیش رفتن است.

- ممکن است. اما من آرزو می کنم که ای کاش جمجمه ریژ را کاملاً
 متلاشی می کردی.

- با وجود برودریگ بعنوان فرمانده دوم و معاون او؟ همه سیونا را
 گروگان می گرفت. خیلی پیش از این، برودریگ، بی رحمی و شقاوت
 خود را ثابت کرده است. پنج سال پیش، از هر ده نفر، یک نفر بعلت
 خودداری از پرداخت مالیات معدوم شدند. آن موقع، برودریگ

مأمور جمع آوری مالیات بود. نه، ریز ممکن است زنده بماند. تنبیهات او در مقایسه با برودریگ، رحم بحساب می آید.

دیورس در حالی که انگشتانش را به هم می فشرد، گفت:

- ولی شش ماه در پایگاه دشمن و بدون دلیل قابل قبول.

بارر در حالی که جیبش را جستجو می کرد، گفت:

- خُب، صبرکن، خوب شد به یاد آوردم.

و سپس یک استوانه فلزی را روی میز گذاشت و گفت:

- شاید مایل باشی این را ببینی.

دیورس آن را قاپید و گفت:

- این چیست؟

- کپسول پیام. همان که ریز قبل از ضربه خوردن، به دست آورد.

دیورس نشست و کپسول را در دستهایش گرداند. بارر، پس از استحمام

وقتی در جریان هوای گرم دستگاه خشک کن قرار گرفت، مشاهده کرد

که دیورس به آرامی روی میز، سرگرم کار است. نگران و هیجان زده

فریاد زد:

- چکار می کنی؟

دیورس در حالی که عرق از سر و صورتش می چکید، سرش را بلند

کرد و گفت:

- می خواهم این کپسول را باز کنم.

سیونائی با تعجب پرسید:

ژنرال / ۱۲۱

- آیا می‌توانی بدون داشتن مشخصات و اطلاعات ریز، آن را باز کنی؟

دیورس گفت:

- اگر نتوانم، از انجمن استعفا می‌دهم و هرگز در مدت باقی ماندهٔ عمرم، ناخدائی سفینهٔ بازرگانی را قبول نخواهم کرد. من یک سوزن مخصوص و دستگاه بازکننده دارم که حتی امپراتور هم اسم آن را نشنیده است. این دستگاه مخصوص بازکردن کپسول است. من پیش از این، قفل بازکن سارقین بوده‌ام و می‌دانی، یک بازرگان باید همه کار را بلد باشد.

روی استوانهٔ کوچک فلزی خم شد. ابزار کوچک و براقی را که دو انتهای آن به رنگ قرمز بود، در دست داشت. گفت:

- این کپسول، کار غیر ماهرانه‌ای است. گرچه افراد امپراتوری به خوبی از عهدهٔ این کار کوچک برنیامده‌اند ولی من کپسولهای بنیاد را هم دیده‌ام که به اندازهٔ نصف این کپسول است و در برابر تجزیه الکترونیکی نیز تأثیر ناپذیر است.

سپس قیافه‌ای جدی به خود گرفت. عضلات شانه‌اش از زیر بلوز مشخص بود. دستگاه بازکن کوچکش را به آهستگی فشار داد. کپسول بدون صدا باز شد. دیورس نفس راحتی کشید و پیام باز شده مانند نوشتهٔ روی پوست، در دستانش بود. گفت:

- پیام از برودریگ است.

دوکیم بارر فوراً پیام را گرفت و خواند. پیام با حروف ریز میکروسکوپی نوشته شده بود:

"از: امیل^۱ برودریگ، فرستاده ویژه اعلیحضرت امپراتور، منشی مخصوص و عضو خانواده سلطنت

سلام بر شما. سیّاره شماره ۱۱۲۰ دیگر مقاومت نمی‌کند. طرحهای حمله همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، ادامه دارد. دشمن بطرز محسوسی ضعیف شده و پیروزی نهائی حتمی است." بارر سرش را بلند کرد و به تلخی فریاد زد:

- احمق، با این پیام باز هم مسخره بازی خود را نشان داده. این پیام مفهومی ندارد بجز این که این دریاری مسخره، ژنرال را به بازی گرفته. او در غیاب ژنرال فرمانده منطقه است و می‌خواهد با گزارشهای پر آب و تاب، خود را نشان بدهد. این گزارشی است که ارتباطی به عملیات نظامی ندارد و نمی‌توان روی آن اقدامی کرد. سیاره فلان و فلان دیگر مقاومت نمی‌کند! حمله پیش می‌رود! دشمن ضعیف می‌شود! بوقلمون صفت کله پوک! دیورس گفت:

- خُب، دیگر تماشا کن. انتظار نداشتیم که آن پیام مهمی باشد ولی در زمان جنگ عاقلانه است که قبول کنیم اگر عادی‌ترین پیام به مقصد نرسد، ممکن است مانع حرکات نظامی شود و بعداً

گرفتاریهایی به وجود بیاورد. به همین علت من آن را برداشتم، ولی بهتر است این پیام به مقصد برسد چون مقداری از وقت ریز را که صرف کارهای سازنده ترمی شود، خواهد گرفت.

دیورس از جا برخاست و گفت:

- به خاطر سلدون، ممکن است کمی کنار بروی؟

سپس قسمتی از پیام را مقابل چشمان بارر گرفت و گفت:

- دوباره آن را بخوان. منظور او از "پیروزی نهائی حتمی است" چیست؟ غلبه بر بنیاد؟ و ممکن است منظورش غلبه بر امپراتوری باشد به عقیده او همین غلبه، پایان نهائی است.

خنده دیورس، در ورای ریشش ناپدید شد و گفت:

- حالا به تو نشان خواهم داد.

بار دیگر با انگشت، پیام را در محل مربوط در دستگاه گذاشت و پیام با صدای آرامی داخل کپسول قرار گرفت. کپسول را صاف کرد، طوری که اصلاً مشخص نبود که یک بار باز شده است. گفت:

- حالا هیچ راهی برای باز کردن این کپسول وجود ندارد.

مشخصات و کلید رمز آن نزد ریز است. آیا راهی وجود دارد؟

بارر گفت:

- در امپراتوری، نه.

- بنابراین مدرک داخل کپسول افشاء نشده و کاملاً موثق است.

- برای امپراتوری، بله.

- و امپراتور می تواند آن را باز کند، مگر نه؟ مشخصات و رمزهای مقامات دولتی در بایگانی وجود دارد. ما در بنیاد مدارک و سوابق مقامات رسمی را نگهداری می کنیم.

- در مرکز امپراتوری نیز همین طور است.

- بنابراین وقتی تو، نجیب زاده سیونائی و عضو سلطنت، به کلثون، به این امپراتور بگوئی که طوطی اهلی و سوگلی اش با بهترین ژنرالش متحد شده است تا سرنگونش کنند و کپسول، بعنوان مدرک به او داده شود، چه می داند که منظور پروردیگ از پایان نهائی چیست؟

بارر آهسته بر روی صندلی اش نشست و گفت:

- صبر کن، من با تو موافق نیستم. تو که واقعاً جدی نمی گوئی، می گوئی؟

دیورس با عصبانیت گفت:

- من جدی می گویم. گوش کن، نه نفر از ده نفر امپراتور گذشته، یک یا چند تن از ژنرالهایشان را که کله شان بوی قرمه سبزی می داده، بطریقی از بین برده اند. تو خودت چند بار این را به من گفتی. حالا امپراتور پیر حرف ما را باور خواهد کرد و سرریز را زیر آب می کند؟

بارر عاجزانه زمزمه کرد:

- به خاطر کهکشان، مرد. او جدی است. تو نمی توانی بحران سلدون را با این داستان غیر عملی بر هم بزنی. سلدون به حيله و بدبختی مربوط نیست، اگر حيله و شانسى در کار ما باشد، قانونی

وجود ندارد که سلدون نتواند از آن استفاده کند. البته، ولی... ولی...
بارر کمی مکث کرد و سپس به آرامی گفت:

- ببین، چگونه می‌خواهی به سیارهٔ ترانتور بروی؟ تو محل دقیق
آن را در فضا نمی‌دانی و من هم مختصات آن را به یاد ندارم. از آن
گذشته، تو موقعیت خودت را هم در فضا نمی‌دانی.
دیورس در حالی که پشت دستگاه کنترل قرار گرفته بود، گفت:

- ما در فضا گم نمی‌شویم. ما به نزدیکترین سیاره می‌رویم و
می‌توانیم با صد هزار سکهٔ برودریگ، بهترین نقشه‌های ناوبری و
مدارک مربوط به سفر را خریداری کنیم و برگردیم.
بارر گفت:

- در این ناحیه از امپراتوری به هر سیاره که برویم با گلولهٔ گرم آنها
مواجه خواهیم شد.
دیورس صبورانه گفت:

- ناراحت نباش. ریژ گفت که سفینهٔ من به آسانی تسلیم شد. او
شوخی می‌کرد. این سفینه بقدر کافی قدرت آتش دارد و بدنه‌اش هم
آن قدر محکم است که ما را در برابر خطری که سرراش قرار بگیرد،
حفظ کند. ما سپرهای حفاظتی شخصی هم داریم که افراد امپراتور
هرگز آن را پیدا نکردند.
بارر گفت:

- بسیار خوب، فرضاً به ترانتور رفتی، چطور می‌خواهی امپراتور را

۱۲۶ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

ببینی؟ فکر می‌کنی او را پشت میزش در اداره خواهی دید؟
دیورس گفت:

- وقتی به ترانتور رسیدیم، فکر آن را هم خواهم کرد.

بارر گفت:

- بسیار خوب، مدت نیم قرن است که آرزو داشته‌ام پیش از مردن

ترانتور را ببینم. برو برویم.

موتور فوق هسته‌ای روشن شد و چراغهای راهنما، انتقال

مسیر از ماوراء فضا را علامت دادند.

روی سیاره ترانتور

انبوه ستارگان مانند تودهٔ علفهای هرزه در یک مزرعه وجین نشده بنظر می‌رسید. برای اولین بار لاتان دیورس اعدادی را در طرف راست دستگاه جهت‌یاب مشاهده کرد که نشانه‌ای برای محاسبه سمت خارج شدن از ماوراء فضا بود و نشان می‌داد که زمان لازم برای این خروج، کمتر از یک سال نوری است.

درخشش پی‌درپی و مداوم در تمام جهات آسمان، وحشت سختی را از گم شدن در دریای اشعه به وجود آورده بود و در مرکز، یک خوشهٔ ده‌هزار ستاره‌ای که تراکم کمتری داشت، در تاریکی اطراف، درخشش نوری، محل سیارهٔ عظیم امپراتوری ترانتور را نشان می‌داد.

ترانتور مرکز امپراتوری یک سیستم بیست میلیون ستاره‌ای است و وظیفه آن اداره کردن، منظور آن حکومت و تولیدات آن، قانون است. هیچ موجود زنده‌ای بجز انسان در این سیاره وجود ندارد. خارج کاخ امپراتوری در صدها مایل مربع حتی یک بوته علف نروئیده است. در زمینهای اطراف کاخ، قطره‌ای آب تازه وجود ندارد ولی منابع وسیع آب زیرزمینی، آب مورد نیاز کل منطقه را تأمین می‌کند.

سطح این سیاره از فلزی برآق و غیرقابل نفوذ و غیرقابل ترکیب با هر ماده یا عنصر دیگری پوشیده شده است. این لایه فلزی سخت و نشکن بعنوان پی ساختمانهای است که در سیاره بنا شده و بوسیله خیابانهای سنگفرش، به هم ارتباط پیدا کرده‌اند. همه ساختمانها مرتفع است و شب هنگام، روشنائی داخل و خارج آنها دنیائی از نور و درخشندگی را در برابر چشمان بیننده نمایان می‌کند. این مجموعه ساختمانی، همه شهرهای سیاره ترانتور را شامل می‌شود. ناوگانی از سفینه‌هایش از آنچه امپراتوری در جنگها به کار برده است، هر روز محموله خود را برای تغذیه جمعیت چهل بلیون نفری سیاره تخلیه می‌کنند. این جمعیت کادر اداری، یکی از پیچیده‌ترین نوع حکومتی است که بشریت تاکنون شناخته است. بیست دنیای کشاورزی، انبارهای غله ترانتور را تشکیل می‌دهند و در واقع جهانی در خدمت این سیاره است.

سفینه بازرگانی به آرامی به طرف پائین هدایت شد و روی سکویی که به آشیانه منتهی می‌گردید، قرار گرفت. مشخصات، از دستگاه درخواست شد. فرمی شامل اطلاعات زیر به دست آمد: عکسهای سفینه و مشخصات کامل دو سرنشین آن و در پی آن، سایر اطلاعات در کارت ثبت گردید. نتیجه جستجو برای کالای قاچاق، پرداخت عوارض ورودی و بالاخره سؤال در مورد کارت شناسایی و رواید بازدیدکنندگان. دو کیم‌بارر اهل سیونا و تابع امپراتوری بود ولی لاتان دیورس، مجهول‌الهویه و فاقد مدارک مورد لزوم، شناسایی شد. افسر مسؤول در حالی که حالت غمگینی به خود گرفته بود گفت: - لاتان دیورس نمی‌تواند وارد شود. در حقیقت او برای یک بازجوئی رسمی نگهداشته خواهد شد.

در این هنگام یک صد سگه از پولهای ارباب برودریگ به آرامی در دستهای افسر مسؤول قرار گرفت و ناراحتی او کاهش یافت. فرم جدیدی را از قفسه بیرون آورد و با سرعت و بطور کامل پر کرد. مشخصات دیورس در آن نوشته شد و ضمیمه مدارک گردید و هر دو نفر، با عنوان بازرگان و نجیب زاده وارد ترانتور شدند. سفینه بازرگانی در آشیانه پنهان شد و مورد عکسبرداری قرار گرفت. پس از صورت‌برداری و ثبت محتویات آن، از کارت مشخصات سرنشینان آن، فتوکپی دیگری برداشته شد.

پس از انجام مراسم مقدماتی، هر کدام روی یک صندلی

راحتی در زیر روشنائی سفید رنگ خورشید قرار گرفتند. جایی که زنها آواز سر می دادند، بچه ها با شادی و سرو صدا بازی می کردند و مردان لیوان نوشابه شان را به دست گرفته، آن را جرعه جرعه می نوشیدند و مشغول تماشای اخبار تلویزیون امپراتوری بودند.

بارر وجه اشتراک مورد لزوم را از سگه های ایریدیوم خود پرداخت کرد و مشترک درجه یک روزنامه امپراتوری گردید که ارگان رسمی حکومت ترانتور بود. در پشت اتاق اخبار، از مسافت دور، صدای آرام چاپ دیگر نشریه ها به گوش می رسید. دفاتر اخبار امپراتوری در داخل راهروی بطول ده هزار مایل قرار داشت و در هر دفتر، دستگاه های چاپ مستقر بود. در این دفاتر و ده میلیون اتاق خبر دیگر، همزمان ده میلیون نسخه مشابه به چاپ می رسید و در سراسر سیاره، توزیع می شد. بارر نظری به عناوین خبرها افکند و به آرامی پرسید:

-اول از کجا باید شروع کنیم؟

دیورس، سعی می کرد تا حالت افسردگی را از خود دور کند. او در دنیائی خیلی دور و جدا از دنیای معمول خود قرار گرفته بود. دنیائی که پیچیدگیهای آن، او را مبهوت کرده بود. در بین مردمی بود که کارها و زیانشان برای او غیرقابل درک بود. آسمان خراشهای فلزی که اطراف او را احاطه کرده بودند و تعداد زیادی از آنها پشت سرهم تا افق امتداد می یافتند و مانع می شدند که نور کافی به جایی برسد،

سخت باعث ناراحتی اش شده بود. زندگی شلوغ و بی‌اعتنای شهر و دنیای بزرگ، موجب دلتنگی ناراحت‌کننده‌ای شده بود و او شدیداً احساس بیگانگی می‌کرد. روبه‌بارر کرد و گفت:

- بهتر است این جا را برای تو بگذارم و بروم.

بارر که آرام بود به آهستگی گفت:

- من سعی کردم به تو بگویم، ولی تا خودت نمی‌دیدى، باور نمی‌کردى، مى‌دانى هر روز چند نفر مى‌خواهند با امپراتور ملاقات کنند؟ حدود یک میلیون نفر و مى‌دانى در روز چند نفر مى‌توانند او را ببینند؟ حدود ده نفر. و چون کار ما شخصی است، وضع مشکلتر است. ما نمی‌توانیم این وضع را تحمل کنیم.

دیورس گفت:

- ما حدود یک صد هزار سگه داریم.

- این مبلغ فقط برای یک عضو از خانواده سلطنت کافی است.

حدأقل باید سه یا چهار نفر را ملاقات کنیم تا بتوانیم به امپراتور برسیم. این سه یا چهار نفر از خانواده سلطنت، بجز پنجاه رئیس دفتر و مشاور و غیره است که هر کدام شاید بیش از یک صد سگه برایمان خرج در بر داشته باشد. کار را به عهده من بگذار، چون اولاً آنها زبان تو را نمی‌فهمند و درثانی تو آداب رشوه‌دادن در امپراتوری را نمی‌دانى. این خودش یک هنر است.

در صفحه سوّم روزنامه اخبار امپراتوری موضوعی بود که نظر

او را جلب کرد. روزنامه را به دیورس داد. دیورس آن را آهسته خواند. لغات به کار رفته آشنا نبودند ولی او مفهومشان را دریافت. سرش را بلند کرد و با پشت دست بر روی ورق روزنامه زد و گفت:

- تو فکر می‌کنی این خبر معتبر است؟

بارر به آهستگی جواب داد:

- تا حَدی.

و سپس ادامه داد:

- این کاملاً غیرممکن است که ناوگان بنیاد از بین رفته باشد. آنها تا کنون چند بار چنین موضوعی را گزارش داده‌اند. اگر آنها به روش گزارش معمولی از صحنه جنگ که از پایتخت دور است عمل کنند مفهومش این است که ریز درنبردی دیگر برنده شده، که این خیلی غیر منتظره است. نوشته است که او سیاره لوریس را تصرف کرده است. آیا این سیاره مرکز پادشاهی لوریس نیست؟

دیورس دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

- بله، هست. علاوه بر این که مرکز پادشاهی لوریس است، شصت

سال نوری با بنیاد فاصله دارد. ما باید سریع کار کنیم.

بارر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در این جا نمی‌توانی سریع کار کنی، اگر امتحان کنی ممکن است

در نهایت با یک سلاح اتمی مواجه شوی.

- چقدر طول می‌کشد؟

ژنرال / ۱۳۳

- یک ماه. البته اگر شانس بیاوریم و صد هزار سگه مان کافی باشد. و این در صورتی است که امپراتور تصمیم نگیرد که به سیارات تابستانی برود چون در آنجا هیچ ملاقات کننده‌ای را نخواهد پذیرفت.
- اما بنیاد

- بنیاد از خودش مراقبت خواهد کرد، همان طور که تابحال کرده است. حالا باید به فکر ناهار بود، من گرسنه هستم. امروز بعد از ظهر وقت آزاد داریم که باید از آن حداکثر استفاده را ببریم. ما دیگر هرگز ترانتور یا سیاره‌ای شبیه به این را نخواهیم دید.

مأمور دایره ملاقات کنندگان ایالات خارجی امپراتور، با چشمان نزدیک بین جغد مانندش، به مراجعان خیره شد و گفت:
- آقایان، امپراتور کسالت مختصری دارند و تا یک هفته کسی را نمی‌پذیرند.

بارر با لحن اطمینان بخشی گفت:

- ما را خواهند پذیرفت. من عضو ستاد منشی مخصوص امپراتوری هستم و حتماً مرا خواهند پذیرفت.
مأمور گفت:

- غیرممکن است. من مأمور هستم و معذور، ولی اگر شما واضحتر بگوئید که کارتان چیست، به شما کمک خواهم کرد چون در هر حال باید مطلب مهمی باشد که به مافوق خود بگویم و دلیل روشنی برای ملاقات شما داشته باشم.

بارر گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که در این مورد بخصوص، شانس خود را آزمایش کنی، چون اگر امپراتور به اهمیت ملاقات پی‌ببرد، یقیناً درازاء فراهم کردن مقدمات ملاقات، پاداش زیادی نصیب تو خواهد شد.
مأمور گفت:

- بله، ولی این فقط یک شانس است و آن را امتحان می‌کنم.

بارر گفت:

- برای این لطفی که می‌کنی، اگر اجازه بدهی ما قدرشناسی خود را با...

دیورس که در طول ماه گذشته حدود بیست بار این مطالب را با تغییرات جزئی شنیده بود، قیافه اخم آلودی به خود گرفت. ولی این بار وضع فرق می‌کرد و به جای رد و بذل شدن سریع و پنهانی، این بار پولها در معرض دید قرار گرفت طوری که مأمور توانست آنها را بشمارد و پشت و رویشان را برانداز کند. مأمور گفت:

- این پولها بوسیله منشی مخصوص پشت نویسی شده و پولهای خوبی است.

بارر گفت:

- حالا به اصل موضوع بپردازیم...

مأمور حرف او را ناتمام گذاشت و گفت:

- نه، صبر کنید. موضوع را از ابتدا بررسی می‌کنیم. مایلیم بدانم کار

ژنرال / ۱۳۵

شما چیست؟ با این پولهای نو که از قرار معلوم شما مقدار زیادی از آن را دارید، فکر می‌کنم پیش از من با مقامات دیگری نیز ملاقات کرده‌اید. موضوع چیست؟
بارر گفت:

- نمی‌دانم شما راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید.
مأمور گفت:

- ببینید، این ممکن است ثابت کند که شما بطور غیرمجاز وارد سیاره شده‌اید. کارت مشخصات و جواز ورود این دوست تو که آرام نشسته است، تقلبی است. او از شهروندان امپراتوری نیست.
بارر گفت:

- نه، این طور نیست.
مأمور گفت:

- تکذیب تو اهمیتی ندارد. مأموری که کارتها را امضاء کرده تحت بازجویی و فشار، همه چیز را اعتراف کرده است و اطلاعات ما در مورد شما خیلی بیش از آن است که فکر می‌کنید.
بارر گفت:

- قربان، فکر نمی‌کنم منظورشان این باشد که مبلغ پیشنهاد شده، کافی نیست.
مأمور خندید و گفت:

- برعکس. این پول، خیلی زیاد است.

سپس پولها را به کنار انداخت و گفت:

- امپراتور خودشان به وضع شما علاقه‌مند شده‌اند. آقایان، آیا حقیقت دارد که شما اخیراً میهمان ژنرال ریژ بوده‌اید؟ آیا این موضوع صحیح نیست که شما از میان ارتش او بطور حیرت‌انگیزی فرار کرده‌اید؟ آیا این پولهایی که دست شماست مال لرد برودریگ نیست؟ و خلاصه آیا صحت ندارد که شما دو نفر جاسوس و آدمکش هستید که به این جا فرستاده شده‌اید؟ خوب حالا بگوئید که چه کسی و برای چه منظوری این پولها را به شما داده است؟

بارر با عصبانیت گفت:

- یک مأمور جزء حق ندارد ما را به مجرم متهم کند. اصلاً ما این جا را ترک می‌کنیم.
مأمور گفت:

- شما این جا را ترک نخواهید کرد. من هم یک مأمور جزء نیستم بلکه ستوان نیروی پلیس امپراتوری هستم.

سپس از جایش برخاست و گفت:

- شما بازداشت هستید.

و در حالی که سلاح انفجاری در دستش آماده شلیک بود، خندید و گفت:

- امروز اشخاص مهم‌تر از شما را هم بازداشت کردیم.

دیورس خشمگینانه، سلاح دستی‌اش را از غلاف بیرون آورد. ستوان

ژنرال / ۱۳۷

پلیس خندید و بسوی دیورس شلیک کرد. اشعه انفجاری، دقیقاً به سینه دیورس اصابت کرد ولی با برخورد به سپر محافظ که زیر لباس خود پوشیده بود بدون این که آسیبی به او وارد کند، بطرف بالاکمانه کرد و نور آن در فضا ناپدید شد. دیورس هم به نوبه خود شلیک کرد و سر ستوان پلیس در حالی که هنوز می‌خندید از بدنش جدا شد و ناپدید گردید و تنه او به درون حفره‌ای که در دیوار به وجود آمده بود، افتاد. دیورس گفت:

- فوراً بطرف سفینه برویم.

آنها از در پشت ساختمان خارج شدند. در خارج ساختمان، انبوه مردم در اطراف یک تلویزیون غول پیکر جمع شده بودند و سروصدایشان بلند بود. فرصتی برای توقف نبود و بارر قبل از ورود به سفینه، فوراً یک نسخه از آخرین شماره اخبار امپراتوری را برداشت و آن را در داخل سفینه پنهان کرد و از دیورس پرسید:

- می‌توانی از دست آنها فرار کنی؟

ده سفینه گشتی پلیس و سفینه‌هایی از آژانس پلیس مخفی، مأموریت یافتند تا دو قاتل ناشناس را تعقیب کنند. دیورس گفت:

- مراقب من باش.

و سریعاً سفینه را به ارتفاع دو هزار مایلی بالای ترانتور انتقال داد. در اثر این انتقال سریع و مخاطره آمیز، بارر بیهوش شد و خودش هم دچار سرگیجه و سردرد شدیدی گردید، ولی چند سال نوری جلوتر

۱۳۸ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

از آنها، فضا صاف و روشن بود.

دیورس با غرور از داشتن چنان سفینه‌ای گفت:

- در تمام امپراتوری، سفینه‌ای وجود ندارد که بتواند مرا تعقیب کند.

سپس با ناراحتی ادامه داد:

- ولی جایی باقی نمانده که برویم، چه کار می‌توانیم بکنیم؟

بارر بدشواری از روی صندلی برخاست. هنوز آثار انتقال فضائی از او محو نشده بود و تمامی عضلات بدنش سخت درد می‌کرد. گفت:

- کسی نمی‌تواند کاری بکند. دیگر آخر کار است.

سپس نسخه روزنامه اخبار امپراتوری را به دیورس داد. عنوان خبر برای حیرت بارر کافی بود: "رئز و برودریگ بازداشت شدند".

دیورس نگاه خیره‌ای به بارر کرد و پرسید:

- چرا؟

بارر گفت:

- چون جنگ با بنیاد به پایان رسیده و سیونا در حال انقلاب است. بقیه ماجرا را در روزنامه بخوان تا بفهمی.

- ما در یکی از ایالات توقف می‌کنیم تا جزئیات موضوع را بفهمیم و حالا اگر اشکالی نباشد من می‌روم که قدری بخوابم.

و رفت تا بخوابد و سفینه بازرگانی با صدای گوشخراشی فضا را درهم می‌نوردید و در مسیر بازگشت به بنیاد در حرکت بود.



جنگ پایان می‌یابد

لاتان دیورس ناراحت و دگرگون بود. ناراحتی‌اش به این علت بود که اجبار داشت ساکت و رسمی درکناری بایستد و سخنرانی پر آب و تاب و اغراق‌آمیز شهردار را که در مورد اهداء مدال به او بود، تحمل کند، قسمتی از مراسم که به او مربوط می‌شد، سپری شده بود ولی تشریفات مجبورش می‌کرد تا پایان مراسم باقی بماند و در این مدت حتی امکان حرف زدن، خمیازه کشیدن و یا نشستن برایش وجود نداشت. هفت سیونائی که دوکیم‌بارر عضو ارشدشان بود، طی مراسم مذکور، قرارداد را امضاء کردند و براساس این قرارداد سیونا اولین ایالتی بود که از تابعیت سیاسی امپراتوری خارج می‌شد و به جامعه اقتصادی بنیاد می‌پیوست. پنج سفینه که در شورش سیونا از ناوگان امپراتوری به تصرف در آمده بودند، در میان هیاهو و شادی

۱۴۰ / جنگ امپراتوری کهکشانه

اهالی، در شهر رژه رفتند.

دیورس صدائی شنید که او را مخاطب قرار داده احوالپرسی می‌کرد. این "فارل"^۱ بود. مردی که دیورس فکر می‌کرد با درآمد یک روزش می‌تواند ده نفر چون او را خریداری کند، ولی حالا با ملایمت و فروتنی با او مواجه شده و از او دعوت بعمل می‌آورد که به جمع‌شان بپیوندد.

در هوای خنک و فرح‌بخش شبانه، وارد بالکن شد. دوکیم بارر هم آن جا بود و در حالی که می‌خندید، گفت:

- دیورس، تو باید برای نجات من بیائی. محکومیت من به خاطر حجب و حیاست که آن هم جرم وحشتناکی است.

فارل، سیگار را از لبش برداشت و دیورس را مخاطب قرارداد و گفت: - ارباب بارر ادعا می‌کند که مسافرت شما به پایتخت کلئون، هیچ ارتباطی به احضار ریژ ندارد.

دیورس با قاطعیت گفت:

- خیر قربان، ابداً. ما اصلاً امپراتور را ملاقات نکردیم. در روزنامه‌ای که هنگام آوردن برداشتیم، گزارش مربوط به دادگاه را خواندیم و کاملاً واضح بود که در آن مورد پرونده‌سازی شده است. دربارهٔ ژنرال، چرندیات زیادی گفته شده و در دادگاه، این حرفهای نامربوط، به مقاصد براندازی ربط داده شده است.

فارل گفت:

- آیا او بی گناه بود؟

بارر دخالت کرد و گفت:

- رنژ را می گوئی؟ بله. برودریگ به ژنرال خیانت می کرد ولی هرگز مرتکب خیانت‌هایی که به او نسبت داده‌اند، نشده است و این، یک محاکمه ساختگی و قابل پیش‌بینی و اجتناب‌ناپذیر بود. من هرگز آن را درک نمی‌کردم ولی حالا که گذشته، می‌توانم همه چیز را بوضوح درک کنم. و اگر به جواب مسائلی که در کتاب نوشته شده بنگریم، در می‌یابیم که اکنون وضع اجتماعی امپراتوری طوری است که پیروزی در جنگ برای او غیر ممکن است. وقتی امپراتور ضعیف باشد، رقابت ژنرالها، موجب تجزیه امپراتوری می‌گردد و وقتی امپراتور قوی باشد، زمانی محدود از تجزیه جلوگیری بعمل می‌آید ولی عناصر و عوامل با ارزش، امپراتوری را قربانی خواهد کرد.

فارل با عصبانیت گفت:

- نجیب‌زاده بارر، شما هنوز آگاه نیستید.

بارر آهسته خندید و گفت:

- شاید این طور باشد.

و در حالی که فارل راحت نشسته بود و دیورس به آسمان نگاه می‌کرد و به فکر عجایب ترانتور بود، بارر ادامه داد:

- ببینید، قربان، شما و دیورس و دیگران عقیده دارید که شکست

امپراتور در وهله اول با جدا کردن او از ژنرالش آغاز می‌شود. این عقیده از نظر تجزیه و تحلیل ذهنی درست است ولی اگر نتیجه‌گیری شود که این عقیده بوسیله عمل افراد صورت خواهد گرفت، درست نیست. شما به اقتضای زمان مرتکب رشوه دادن، دروغ‌گویی، سوءاستفاده از ترس و جاه‌طلبی افراد شدید ولی هیچ یک از این کارها درد شما را درمان نکرد و حتی بعد از هر ماجرا وضع بدتر هم شد. در تمام این ماجراها، امواج جزر و مد سلدون بطرف مورد نظر خودش، آرام آرام ولی غیرقابل مقاومت، ادامه داشت.

دوکیم بارر نگاهی به شهر چراغانی شده که غرق در شادی بود، انداخت و گفت:

- یک دست نامرئی، همه ما را به طرفی که مورد نظرش بود، هل می‌داد. ژنرال افسانه‌ای و امپراتور، دنیای من و دنیای شما را دست نامرئی هاری سلدون. او می‌دانست که مردی مانند ریژ باید سقوط می‌کرد، گرچه موفقیت او موجب سقوطش گردید. موفقیت بزرگتر، سقوط قطعی تری را به دنبال دارد.

فارل گفت:

- نمی‌توانم بگویم که شما آگاه‌تر شده‌اید یا نه.

بارر با اشتیاق ادامه داد:

- یک لحظه به اوضاع بنگریم. واضح بود که یک ژنرال ضعیف، هرگز نمی‌توانست ما را به خطر بیندازد. یک ژنرال قوی در زمان

حکومت یک امپراتور ضعیف هم هرگز ما را به خطر نمی‌انداخت چون او نیرویش را صرف هدف بزرگتری می‌کرد. حوادث نشان می‌دهد که سه چهارم ژنرالها و فرمانروایان امپراتوریهای دو قرن اخیر، شورشی بوده‌اند که امپراتور را از میان برداشته و خود بجای‌شان نشسته‌اند. بنابراین، ترکیب یک امپراتور قوی و یک ژنرال قوی است که می‌تواند برای بنیاد خطرناک باشد. اما علت قوی بودن امپراتور چیست؟ علت قوی بودن کلتون چیست؟ واضح است، او قوی‌ست چون اجازه نمی‌دهد که هیچ یک از اطرافیانش قوی شوند. یک دریاری خیلی ثروتمند و یک ژنرال خیلی محبوب، هر دو خطرناک هستند. تاریخ اخیر امپراتوری نشان می‌دهد هر امپراتوری که از هوش کافی بهره‌مند بوده، قوی بوده است. رُئز پیروزیهای به دست آورد، به همین خاطر امپراتور به او ظنین شد. شرایط زمان او را ناگزیر می‌کرد که ظنین باشد. رُئز از گرفتن رشوه امتناع کرد، ظن امپراتور بیشتر شد. درباری مورد اعتماد امپراتور، چون ناگهان مورد لطف رُئز قرار گرفت، باز هم ظن امپراتور بیشتر شد. اعمال فرد نبود که موجب ظن گردید، هر کار دیگری صورت می‌گرفت، نتیجه همین بود. و به همین علت طرحهای افراد ما، غیر ضروری و تقریباً بی‌هوده بود. موفقیت رُئز سوء ظن ایجاد کرد، بنابراین او احضار شد و متهم و محکوم به مرگ گردید. پس بار دیگر بنیاد برنده می‌شود. ببینید، این ترکیب حوادثی که به وجود آمد و همه در جهت برنده شدن بنیاد بود، قابل درک

۱۴۴ / جنگ امپراتوری کهکشانها

نیت. هر چه ریز انجام داد و آنچه ما انجام دادیم، اجتناب ناپذیر بود. فارل سرش را تکان داد و گفت:

- ببینم، اگر امپراتور و ژنرال، یک شخص واحد بودند، چه می شد؟ تو درباره این نظریه، شرحی ندادی، بنابراین هنوز عقیده ات را ثابت نکرده ای.

بارر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من هیچ چیز را نمی توانم ثابت کنم، ولی در جواب شما باید بگویم که در امپراتوری که هر اشراف زاده و هر مرد نیرومند و هر دزد دریائی، آرزوی حکمرانی را دارد و تاریخ نشان می دهد که معمولاً این قبیل افراد موفق هم شده اند، امپراتور چه مدت زمانی می تواند در جبهه یک جنگ خارجی، در منتهی الیه کهکشان باقی بماند؟ مسلّم است که جنگ داخلی و وضع اجتماعی، اجازه نمی دهد که این مدت زمان، طولانی باشد، پس زمانی خیلی کوتاه خواهد بود. من یک بار به ریز گفتم که تمام نیروهای امپراتوری نمی توانند دست نامرئی هاری سلدون را منحرف کنند.

فارل خوشحال شد و گفت:

- خوب، پس شما تلویحاً اشاره کردید که امپراتوری هرگز نمی تواند ما را تهدید کند.

بارر گفت:

- بنظر من این طور است. صراحتاً بگویم، کلثون حداکثر بیش از

ژنرال / ۱۳۵

یک سال دیگر زنده نخواهد بود و بعد از او نزاعی در خواهد گرفت که منجر به آخرین جنگ داخلی امپراتوری خواهد شد.
فارل گفت:

- بنابراین دیگر دشمنی وجود نخواهد داشت.

بارر به فکر فرو رفت و گفت:

- یک بنیاد نیز درسوی دیگر کهکشان وجود دارد.

دیورس به چهره فارل خیره شد و گفت:

- شاید دشمنان داخلی وجود داشته باشند.

فارل بسرودی پرسید:

- این طور فکر می‌کنی؟ برای مثال، چه کسانی؟

دیورس گفت:

- مثلاً، مردم. مردمی که ممکن است بخواهند ثروتها اندکی تعدیل

شود و از تمرکز خارج گردد و سهمی هم نصیب کسانی شود که برای

آن کار کرده‌اند. منظورم را می‌فهمید؟

و نگاه آرام و تحقیرآمیز فارل به دیورس، به نگاهی خشماگین تبدیل

شد.

پایان فصل اول

فصل دوم

میول

عروس و داماد

میول^۱ در تاریخ کهکشان از میول در مقایسه با شخصیت‌های هم‌تراز او کمتر چیزی نوشته شده است. او بطور کلی از دید مخالفین و رقبايش و بیشتر از دید یک تازه عروس جوان معرفی شده است.....
دائرة المعارف کهکشان

اولین دیدار "بیتا"^۲ از "هاون"^۳ جالب و دلپذیر نبود. این موضوع از دید شوهرش بیان شده است: یک ستاره نیمه روشن که در لبه خالی کهکشان گم شده و در ماوراء خوشه‌های پراکنده، از جایی که نقاط نورانی از دور سوسو می‌زد، گذشته و در میان آنها فقیر و گمنام بود.

1 - MULE

2 - BAYTA

3 - HAVEN

"توران" می‌دانست که بعنوان سرآغاز زندگی زناشوئی باید مطالبی بگوید به همین جهت شروع کرد:

- بیتا، می‌دانم که تغییر وضعیت مناسب و درستی نبود. منظورم از بنیاد به این جا آمدن است، این طور نیست؟
بیتا گفت:

- یک تغییر وضع وحشتناک بود. اصولاً من نباید با تو ازدواج می‌کردم.

و وقتی در چهره توران آثار رنجش و آزرده‌گی نمایان شد، با لحن فریبنده مخصوص به خود ادامه داد:

- ناراحت نشو عزیزم، می‌دانم که انتظار این حرف را از من نداشتی. من هر جا که با تو باشم خوشحالم. عزیزم، اگر تو با من باشی در اعماق ستارگان هم برای ما بهترین جا خواهد بود. حالا قبول کن که نظر من درست است.

توران گفت:

- اگر من تسلیم شوم و قبول کنم که نظرت درست است، ناهار را حاضر می‌کنی؟

بیتا با خرسندی و با اشاره سر اعلام موافقت کرد و توران خندید و به او نگریست.

بیتا در مقایسه با زنان دیگر، زیاد زیبا نبود. موهای براق سیاه

داشت. دهانش کمی گشاد بود ولی ابروان پرپشت او، پیشانی بلندش را از چشمان قهوه‌ای مایل به قرمز و دهان پر خنده‌اش، جدا می‌کرد. توران دستگاههای کنترل را تنظیم کرد و تصمیم گرفت کمی استراحت کند. به پشتی تکیه داد و نگاهی به انباری، جایی که بیتا ظروف غذا را آماده می‌کرد، انداخت. وجود بیتا موجب خشنودی و رضایت او بود و رضامندی آمیخته با ترس و احترام، نشانه‌ای از پیروزی و اقتناع حس خود کم بینی او می‌گردید که طی مدت سه سال سرگردانی در حاشیه کهکشان در او به وجود آمده بود. آخر او اهل ولایت بود و نه تنها ولایتی بودن بلکه سپر بلای یک بازرگان مرتد نیز گردیدن، در ایجاد آن شرایط حائز اهمیت بود.

بیتا اهل بنیاد بود و اصل و نسبش به ماللو می‌رسید. دست روزگار او را به هاون می‌آورد که دنیائی سنگی با شهرهای غار مانند بود. برای او وضع بدی بود و خانه بدوشی برای او که یک شهرنشین بود، بدترین چیز بحساب می‌آمد. بعد از ناهار، آخرین پرش انجام گرفت و بیتا گفت:

- ای کاش ابتدا با پدرت ملاقات می‌کردم.

توران گفت:

- در این صورت تو اولین دختر زیبایی خواهی بود که بعد از این که بازویش را از دست داد و گردش خود را در کهکشان متوقف کرد با او حرف می‌زنی. اگر در این مورد از او پیروسی، آن قدر صحبت می‌کند تا

خسته شوی. البته فکر می‌کنم که او مبالغه می‌کند چون هربار که ماجرا را تعریف می‌کند، چیزهایی متفاوت با دفعه قبل می‌گوید.

آنها به هاون دوم نزدیک می‌شدند. منظره دریائی که در پائین سفینه‌شان می‌چرخید، در لابه‌لای انبوه ابرها از نظر دور شد. توران در حالی که سفینه را بطرف پائین هدایت می‌کرد، پرسید:

- جامه‌دانت را بسته‌ای؟

بیتا لباسهای تنگ و چسبانی به تن داشت و صورت گوشتالود گردش از گرما سرخ شده بود. سفینه در زمینی باز و در کنار فلات پائین آمد. آنها در تاریکی شب کهکشان با دشواری از سفینه پائین آمدند. سرمای ناگهانی بیتا را ناراحت کرد. توران دستش را گرفت و بطرف منطقه‌ای که با نور مصنوعی روشن شده بود و در فاصله‌ای قابل رؤیت قرار داشت، روان شدند. در بین راه به مراقبین برخورد کردند و پس از تبادل اسم عبور، به جلو هدایت شدند. دری سنگی باز شد و آنها وارد ساختمان شدند. در، پشت سرشان بسته شد. داخل ساختمان گرم بود و چراغهای دیواری همه جا را روشن کرده بود. سروصداهای مختلف و زیاد آن جا را عجیب شلوغ کرده بود. توران، مدارکش را به اشخاصی که پشت میزها نشسته بودند ارائه داد. مأمورین بازرسی به مدارک نگریستند و سپس آنها را راهنمایی کردند. توران آهسته در گوش بیتا نجوا کرد:

- مثل این که پدر همه مقدمات را فراهم کرده. حداقل مدّت برای

میول / ۱۵۳

این گونه تشریفات پنج ساعت است.
وارد محوطه ای باز شدند و بیتا با تعجب گفت:
- وای

شهر غار مانند، همچون روز روشن بود. هوا گرم و مطبوع بود
وبوی عطر گلها همه جا را پر کرده بود. بیتا گفت:
- توران، این جا خیلی زیباست.
توران با خوشحالی گفت:

- البته شباهتی به بنیاد ندارد ولی در هاون دوم، بزرگترین شهر
است. این شهر بیست هزار نفر جمعیت دارد. نه کاخهای سرگرم کننده
دارد و نه پلیس مخفی.
بیتا گفت:

- اوّه توران، مثل یک شهر اسباب بازی است. با رنگهای سفید و
صورتی نظیف.

توران و بیتا شهر را تماشا می کردند. در بیشتر مناطق شهر، خانه ها دو
طبقه و از سنگهای بسیار زیبای محلی ساخته شده بودند. در این شهر
کوچک، آثاری از ابتکارات شخصی، و نسبت به سایر مناطق کهکشان
سبک معماری قدیمی به چشم می خورد. ناگهان توران فریاد زد:

- بیتا، پدر آن جاست! همان جا که نشان می دهم. او را نمی بینی؟
بیتا نگاه کرد. نقش مردی قوی هیکل با اندام لوزان که انگشتانش باز
بود و طوری می لرزید که گوئی چیزی را کورمال کورمال در هوا

جستجو می‌کند، نمایان شد و صدای کلفت و رعد آسایی به گوش رسید. بیتا دست شوهرش را کشید و هر دو به خاطر شتابزدگی روی زمین چمن غلتیدند. چشم بیتابه مرد کوچک اندام‌تر و سفید موئی افتاد که تقریباً پشت سر مرد تنومند یک دست قرار گرفته بود و بسختی دیده می‌شد. توران با صدای بلند به بیتا گفت:

- این برادر ناتنی پدرم است که پیش از این هم در بنیاد بوده است. پدر توران فریادی از خوشحالی سرداد، پس از مرتب کردن لباسش، کمر بندش را که دارای قلاب فلزی گرانبهائی بود سفت کرد. نگاهی به بیتا و سپس به توران انداخت و گفت:

- پسر، روز بدی را برای مراجعت به خانه انتخاب کرده‌ای.

توران گفت:

- امروز روز تولد سلدون است، مگر نه؟

پدر توران گفت:

- بله، همین طور است. ناگزیر شدم برای آمدن به این جا یک اتومبیل کرایه کنم. سرباز "راندو" آن را می‌راند چون امروز هیچ وسیله حمل و نقل عمومی کار نمی‌کند.

سپس چشمانش متوجه بیتا شد. به آرامی با او به صحبت پرداخت و گفت:

- من مجسمه بلوری تو را دارم، چیز جالبی است ولی بنظر من،

مردی که آن را ساخته آما تور بوده است.
 سپس از جیبش یک مکعب شفاف را بیرون آورد که داخل آن یک
 صورت کوچک و خندان با رنگ طبیعی و زنده، درست مانند بیتای
 کوچک و مینیاتوری، قرار داشت. بیتا گفت:
 - تعجب می‌کنم که چرا توران باید آن را می‌فرستاد. من غافلگیر
 شدم. قربان، اجازه بدهید نزدیک شما بیایم.
 پدر توران گفت:

- مرا "فِرَن" صدا کن. از این القاب فانتزی خوشم نمی‌آید. فکر
 می‌کنم، می‌توانی دستم را بگیری و تا اتومبیل ببری. تابحال فکر
 نمی‌کردم که پسر من این قدر استعداد و آمادگی داشته باشد. باید
 عقیده‌ام را درباره او تغییر بدهم.
 توران آهسته از عموی ناتنی‌اش پرسید:

- این روزها حال پدر چطور است؟ آیا هنوز هم دنبال زنها می‌رود؟
 راندو خندید. وقتی می‌خندید، تمام صورتش پر چین و چروک
 می‌شد. او گفت:

- وقتی که بتواند می‌رود. گاهیگاهی که فکر می‌کند سال دیگر،
 سالروز شصتمین سال زندگی‌اش خواهد بود، دلسرد می‌شود و این
 افکار شرارت‌آمیز را کنار می‌گذارد و به خود می‌آید. او یک بازرگان
 قدیمی است. اما تو، توران، این زن زیبا را از کجا پیدا کرده‌ای؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

- عموجان، می‌خواهی تاریخچه سه سال سرگردانی و جان‌کندن را برایت بگویم؟

در اتاق کوچک نشیمن ساختمان محل زندگی‌شان، بیتا لباس سفر را از تن بیرون آورد و موهای برآقش را شانه زد. وقتی که سر جایش نشست به نگاه کنجکاومرد تنومند خیره شد و گفت:

- می‌دانم شما سعی می‌کنید چیزی را تخمین بزنید. به شما کمک خواهم کرد: سن من بیست و چهار سال است، قد پنجاه و چهار، وزن صد و ده، رشته تحصیلی تاریخ.

بیتا متوجه شد که او سعی می‌کند تا یک دست بودن خود را مخفی کند. فرن گفت:

- بیتا، نوشابه میل داری؟

بیتا موافقت کرد و آن دو اتاق نشیمن را برای نوشیدن نوشابه ترک کردند. توران خود را با قفسه‌های کتاب سرگرم کرده بود. فرن به تنهایی بازگشت و گفت که بیتا بعداً به طبقه پائین خواهد آمد. سپس روی صندلی‌ای در گوشه اتاق نشست. توران هم روبه‌رویش ایستاده بود. فرن گفت:

- حُب، پسر، خوشحالم که به خانه‌ات بازگشتی. از اخلاق زنی که همراه آوردی، خوشم آمد. زن خوبی است. توران به سادگی گفت:

میول / ۱۵۷

- من با او ازدواج کرده‌ام.

فرن گفت:

- برای تعیین سرنوشت، راه عاقلانه‌ای نیست. با تجربه‌ای که دارم هرگز در بقیه عمرم چنین کاری نخواهم کرد.
راندو حرفش را قطع کرد و گفت:

- این مقایسه درستی نیست. از شش سال پیش که آن فرود اجباری توأم با حادثه را انجام دادی، هنوز برای ازدواج، فرصت به دست نیاورده‌ای. از آن زمان تابحال چه کسی را داشته‌ای؟
مرد یک دست، روی صندلی اش نیم خیز شد و گفت:
- تو، پیرمرد یاوه‌گوئی هستی.

توران گفت:

- پدر، این بیشتر به یک تشریفات قانونی می‌ماند که مزایای زیادی هم دارد.

فرن غرغرکنان گفت:

- بیشتر مزایایش برای زن‌هاست.

راندو گفت:

- با وجود این به میل مرد بستگی دارد که تصمیم بگیرد. ازدواج در بین مردم بنیاد یک رسم قدیمی است.

فرن گفت:

- اهالی بنیاد نمونه مناسبی برای یک بازرگان درستکار نیستند.

۱۵۸ / جنگ امپراتوری کهکشانها

توران گفت:

- زن من از اهالی بنیاد است.

سپس به پدر و عموی ناتنی اش نگریست و با اشاره چشم به آنها فهماند که زنش دارد می آید. بعد از عصرانه، صحبتها در اطراف موضوعات کلی دور می زد. تلویزیون کوچک روشن بود و آهنگ ملایمی در آن نواخته می شد. راندو روی صندلی راحتی نشسته بود و پپ بلندش را روشن کرده بود و به آن پُک می زد. بیتا روی خنجر سفیدی که پیشتر از یک سفر تجاری آورده بود و در مراسم رسمی گسترده می شد، نشسته بود. راندو پرسید:

- خُب، دخترم، آیا تاریخ خوانده ای؟

بیتا با اشاره سر جواب مثبت داد و راندو ادامه داد:

- از آن چه چیزی یاد گرفته ای؟

دختر با خنده جواب داد:

- خیلی چیزها.

پیرمرد با خنده پرسید:

- نظرت در مورد اوضاع کهکشان چیست؟

بیتا گفت:

- فکر می کنم که بحران سلدون در حال وقوع است و اگر بنحوی

صورت نگیرد و طرحهای سلدون عملی نشود، اوضاع خیلی بد می شود.

راندو به پیپ خود پک زد و گفت:

- شما چرا این را می‌گوئید؟ من در روزگاری که جوان بودم، بنیاد را دیدم و از این تخیلات عجیب داشتم. امّا، حالا، شما چرا این را می‌گوئید؟

بیتا در حالی که دستش را به زیر چانه گذارده بود، گفت:

- بنظر من نقشهٔ سلدون این بود که دنیائی بهتر از امپراتوری قدیمی کهکشان ایجاد کند و این کار سه قرن پیش، هنگامی که بنیاد را تأسیس کرد بوقوع پیوست.

راندو سرش را آهسته به علامت تأیید تکان داد و نوران نگاه تحسین‌آمیزی به همسرش انداخت. بیتا ادامه داد:

- اگر داستان سلدون واقعیت داشته باشد، او اضمحلال کامل امپراتوری را پیش‌بینی کرده است و توانسته پیش‌گوئی کند که یک دورهٔ سی‌هزار ساله بربریت بطول خواهد انجامید تا امپراتوری دوم مستقر شود و تمدّن و فرهنگ بشریت بحالت اوّل بازگردد. و او تمام عمرش را صرف این کرد که شرایطی به وجود بیاورد که این دوره تجدید وضعیت بحداقل برسد.

فرن با صدای کلفتش گفت:

- و به همین دلیل است که او دو بنیاد تأسیس کرد.

بیتا تصدیق کرد و گفت:

- بله. به همین دلیل است که او دو بنیاد تأسیس کرد. بنیاد ما، محل

تجمع دانشمندان امپراتوری در حال زوال بود که قصد داشتند علوم و فراگیریهای بشر را ادامه داده و در بالاترین سطوح ممکن از آن استفاده کنند. بنیاد از نظر موقعیتش در فضا و محیط اطراف، طوری قرار دارد که سلدون طبق محاسبات دقیق، پیش‌بینی کرده که در طول یک هزار سال، به یک امپراتوری جدیدتر و بزرگتر تبدیل خواهد شد.

چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس دختر سیگاری روشن کرد و آرام ادامه داد:

این یک داستان قدیمی است. شما آن را نمی‌دانید ولی مدت سه قرن است که مردم بنیاد آن را می‌دانند. چون امروز سالروز تولد سلدون است فکر کردم اشاره مختصری به آن بی‌مناسبت نباشد. حتی من که اهل بنیاد هستم و شما که ساکن هاون هستید، در این باره عقیده‌مان مشترک است. قوانین تاریخی مانند قوانین فیزیکی قطعیت دارند و اگر اشتباه و خطای احتمالی بزرگتر است، به این جهت است که تاریخ به آن نسبتی که علم فیزیک با اتمها سروکار دارد، با افراد بشر سروکار ندارد و تنوع افراد بشر از تنوع اتمها بیشتر است. سلدون یکسری بحران را در طول هزار سال پیش‌بینی کرده است که هر یک از آنها جریان تاریخ ما را به مسیر از پیش حساب شده خواهد کشاند، بنابراین اکنون باید بحران دیگری واقع شود. حالا، چون از آخرین بحران تقریباً یک قرن گذشته است و در این یک قرن، شرارتهای امپراتوری نسبت به بنیاد همچنان تکرار شده است، طبقات حاکم از

میول / ۱۶۱

یک قانون پیروی می‌کنند که عبارتست از "تغییرناپذیری". استبداد یک قانون می‌داند: قدرت و عدم توزیع مناسب ثروت و اشتیاق نشان می‌دهند آنچه دارند، حفظ کنند.

فرن ناگهان دستش را روی دسته صندلی کوبید، و غرش کنان گفت:
- در حالی که دیگران گرسنگی می‌کشند. دختر، حرفهای تو مانند دانه‌های مروارید ارزشمند است. تنبلها کیسه‌های مملو از پول خود را در بنیاد مخفی کرده در حالی که بازرگانان شجاع، فقر خود را در گوشه‌ای از دنیا مانند هاون پنهان کرده‌اند. این ناسپاسی به سلدون است.

آنگاه دست سالم خود را بلند کرد و در حالی که صورتش از خشم برافروخته شده بود، گفت:

- اگر من دست دیگرم را داشتم، اگر آنها یک بار به حرفهای من گوش داده بودند!
توران گفت:

- پدر، سخت نگیر.

پدرش ادای او را درآورد و گفت:

- سخت نگیر! سخت نگیر! ما در این جا زندگی می‌کنیم و همین جا نیز خواهیم مُرد و تو می‌گویی سخت نگیر؟
راندو گفت:

- این فرن، حالا لاتان دیورس ما شده است. هشتاد سال پیش

دیورس و جَد شوهرت از شدت کار سخت در معدن سنگ مُردند.
 دیورس عقلش را از دست داد ولی دلش را از دست نداده بود.
 فرن گفت:

- به کهکشان قسم، اگر من به جای او بودم، همان کار را می‌کردم.
 دیورس بزرگترین بازرگان تاریخ بود. بزرگتر از ماللوکه مردم بنیاد او را
 می‌پرستند ولی ارباب بنیاد، او را به جرم دوستداری عدالت، کُشت.
 راندو گفت:

- ادامه بده، دخترم. ادامه بده، والا تمام امشب و فردا را، باید به
 یاوه‌های او گوش کنیم.
 بیتا گفت:

- چیزی نیست که ادامه بدهم. باید بحرانی روی دهد ولی من
 نمی‌دانم چطور. نیروهای ترقی خواه بنیاد بطور ترسناکی تحت ظلم
 هستند. شما بازرگانان ممکن است بخواهید ولی اتحاد ندارید. اگر
 همه نیروهائی که حن نیث دارند در داخل و خارج به هم
 پیوندند....

صدای خنده فرن بلند شد و گفت:

- راندو، به حرفهایش گوش کن. می‌گویند داخل و خارج بنیاد.
 دختر، دختر از جانب بنیاد امیدی نیست. در بین آنها کسی نیست که
 دل و جرأت داشته باشد که حتی با یک بازرگان خوب روبه روشود.
 بیتا برآشفته و خواست جواب بدهد ولی توران او را نشانده و دستش

میول / ۱۶۳

را جلو دهان وی گرفت گرفت و گفت:

- پدر، شما هرگز در بنیاد نبوده‌اید و درباره آن چیزی نمی‌دانید.
باید به شما بگویم که در بنیاد، نیروهای زیرزمینی خیلی شجاع و
جسور هستند و بیتا هم یکی از آنهاست.
فرن در حالی که پریشان بنظر می‌رسید گفت:
- بسیار خوب پسر، علتی برای عصبانی شدن وجود ندارد.
توران ادامه داد:

- پدر، مشکل تو این است که از دید یک ولایتی به اوضاع
می‌نگری. تو فکر می‌کنی این چند صدهزار نفر بازرگانی که به این
سیاره آمده‌اند، مردم بزرگی هستند. البته هر مأمور جمع‌آوری مالیات
که از بنیاد به این جا آمده، دیگر مراجعت نکرده است ولی اگر بنیاد
یک ناوگان بفرستد، چه خواهید کرد؟
فرن به تندی گفت:
- آنها را منفجر می‌کنیم.
توران گفت:

- و همراه با آنها منفجر می‌شوید. این درست نیست. شما باید
سازمان داده و مسلح شوید و متحدینی را در بنیاد پیدا کنید.
راندو پیش را از لب برداشت و گفت:
- فرن، پسر درست می‌گوید و اگر خوب فکر کنی خواهی فهمید
که حق با اوست. افکار ناراحت کننده را از سرت بیرون کن.

سپس توران را مخاطب قرار داد و گفت:

- پیشنهاد تو دربارهٔ پیدا کردن متحدین در بنیاد، مورد قبول ماست. اخیراً دو مأموریت مالیاتی انجام گرفت و نکته نگران کننده این است که مأمور دوم با یک سفینهٔ کوچک گشتی در شهر "گلیار" فرود آمد و طبیعتاً دیگر برنخواست. پدرت از این جریان به خوبی آگاه است. این کله شق افلیج می داند که هاون در خطر است و می داند که ما پشت و پناهی نداریم ولی باز هم حرفهای خودش را تکرار می کند و رفتارش طوری است که انگار مسؤول ماست و نمی دانم چرا خودش راز همه ما مناسبتتر می داند.

بیتا پرسید:

- از چه کسانی؟

راندو خندید و گفت:

- بیتا، مادر شهر خودمان گروه کوچکی تشکیل داده ایم. البته هنوز هیچ کاری انجام نداده ایم و حتی با شهرهای دیگر هم تماس نگرفته ایم ولی این خودش یک شروع است.

بیتا پرسید:

- به چه جهتی؟

راندو جواب داد:

- هنوز نمی دانیم. شاید ما منتظر یک معجزه ایم. تو گفتی که یک

میول / ۱۶۵

بحران سلدون نزدیک است. کهکشان مملو از کسانی است که از امپراتوری مهاجرت کرده‌اند و ژنرالهای بازمانده. آیا فکر نمی‌کنی روزی برسد که یکی از آنها جسورانه قد علم کند؟
 بیتا سرش را طوری تکان داد که موهای بلند و صافش، پشت گوشهایش افتاد و سپس گفت:

- نه. شانس وجود ندارد. همه آن ژنرالها می‌دانند که حمله به بنیاد یک نوع خودکشی است. بل رُز، یکی از بهترین شان بود. او با تمام منابع و عوامل کهکشان حمله کرد و نتوانست که برخلاف طرح سلدون برنده شود. آیا یک ژنرال هست که این را نداند؟
 زاندو گفت:

- ولی اگر ما آنها را تحریک کنیم و به جلو برانیم، چه؟
 بیتا پرسید:

- به کجا؟ به داخل یک کوره اتمی؟ چطور می‌توانید آنها را هل بدهید؟
 زاندو گفت:

- یک نفر هست. یک نفر جدید. در یکی دو سال گذشته صحبت از مرد عجیبی است که او را میول می‌نامند.
 بیتا به فکر فرو رفت و پرسید:

- میول؟ توران، آیا تو چیزی درباره او شنیده‌ای؟
 توران سرش را به علامت نفی تکان داد.

۱۶۶ / جنگ امپراتوری کهکشانها

بیتا پرسید:

- دربارهٔ او چه می‌دانید؟

راندو جواب داد:

- نمی‌دانم، ولی می‌گویند که او پیروزیهای عجیب و غیرممکنی را به دست آورده است. ممکن است شایعات اغراق‌آمیز باشند، اما در هر حال جالب است که با او آشنا شویم. کسانی که قدرت و همت کافی دارند، هاری سلدون و قوانین او را باور ندارند. ما می‌توانیم این بی‌اعتقاد را به حمله تشویق کنیم و مطمئناً بنیاد برنده خواهد شد، ولی این کار به آسانی صورت نمی‌گیرد. ممکن است این همان بحران باشد و ما بتوانیم از چنین موقعیتی استفاده کرده و با ستمگران سازش کنیم که حداقل مدتی ما را آزاد بگذارند تا بتوانیم برای مراحل بعدی طرح و برنامه داشته باشیم.

بیتا توران را مخاطب قرار داد و پرسید:

- نظر تو چیست؟

توران گفت:

- این طور که عمویم شرح می‌دهد، ضرری ندارد، ولی میول

کیست؟ دربارهٔ او چه می‌دانیم؟

راندو گفت:

- هنوز هیچ. در این مورد می‌توانیم از تو و همسرت کمک بگیریم.

من و پدرت مفصلاً در این باره صحبت کرده‌ایم.

میول / ۱۶۷

توران گفت:

- چگونه؟ شما از ما چه می خواهید؟

راندو با نگاهی کنجکاو به مرد جوان و همسرش نگریست و پرسید:

- آیا شما به ماه غسل رفته اید؟

بیتا جواب داد:

- اگر مسافرت از بنیاد به این جا را بتوان ماه غسل نامید، بله.

راندو گفت:

- با یک مسافرت به "کالگان"^۱ چطورید؟ آن جا منطقه نیمه گرم،

کناره ساحل دریا، ورزشهای آبی، شکار پرندگان و برای گذراندن

تعطیلات، مکان تفریحی مناسبی است و فاصله اش با ما حدود

بیست هزار سال نوری است. زیاد دور نیست.

توران پرسید:

- بجز اینها که برشمردی، دیگر در کالگان چه چیز وجود دارد؟

راندو جواب داد:

- میول! سرانجام او و افرادش در ماه گذشته آن جا را گرفتند. بدون

جنگ. نایب السلطنه کالگان طی یک نطق رادیوئی تهدید کرده که

سیاره را پیش از تسلیم شدن منفجر خواهد کرد.

توران پرسید:

- حالا نایب السلطنه کجاست؟

۱۶۸ / جنگ امپراتوری کهکشانها

راندو جواب داد:

- او جایی نرفته است.

توران پرسید:

- باید چکار کنیم؟

راندو جواب داد:

- نمی دانم. من و فرن پیر شده ایم و ولایتی هستیم. همه بازرگانان هاون ولایتی هستند. تجارت ما خیلی محدود است و ما مانند اجدادمان در سیارات کهکشان رفت و آمد نداریم. اما شما دو نفر کهکشان را می شناسید، خصوصاً بیتا با لهجه زیبای بنیاد صحبت می کند. هر چه شما بتوانید بفهمید برای ما ارزش دارد. باید درباره آن فکر کنید. اگر مایل باشید می توانید دیگر افراد گروه ما را ببینید. البته تا هفته آینده مقدور نخواهد بود. شما وقت دارید که نفسی تازه کنید. سکوت کوتاهی پدید آمد و سپس فرن با صدای کلفتش پرسید:

- کی یک نوشیدنی دیگر می خواهد؟ منظورم کی، بجز خودم است.

سروان و شهردار

سروان "هان پریچر"، شخصی است که به تجملات زندگی علاقه‌ای ندارد و بهیچ وسیله‌ای نمی‌توان او را تحت تأثیر قرار داد. او در مجموع، روانکاو و مکاتب مختلف فلسفی و متافیزیک را که مستقیماً با کارش ارتباط ندارند، رد می‌کند. شغل او بطور کلی شامل چیزهایی می‌شود که وزارت جنگ، آن را "اطلاعات" نامیده است. تجسس در اوضاع و احوال دیگران و جاسوسی و موارد مربوط به اطلاعات، متأسفانه چیزی است که علی‌رغم آنچه بطور سر بسته از تلویزیون پخش می‌شود، یک کار دون که باعث لو دادن و بیچاره کردن مردم است بحساب می‌آید ولی اجتماع بعّلت این که منافع

مملکتی مطرح است، آن را قبول می‌کند. اما از آن جا که فلسفه، سروان پریچر را به این نتیجه می‌رساند که حتی آن منافع مقدس ملی - همچون اجتماع - وجدان انسان را تسکین نمی‌دهد، بنابراین او فلسفه را کنار می‌گذارد و حالا زرق و برق اتاق انتظار شهردار، افکار وی را به خود مشغول کرده است.

اشخاص ناتوان و نالایق، دائماً ترفیع می‌یافتند و از او ارشدتر می‌شدند، در حالی که سیل توبیخهای رسمی و نمرات بد بسوی او روان بود اما مقاومت می‌کرد و سرسختانه بر این عقیده پا برجا بود که از آنچه منافع کشور ایجاب می‌کند، تخطی نکند.

در اتاق انتظار شهردار نشسته بود و پنج سرباز مسلح، بعنوان گارد احترام و شاید هم مجریان دادگاه نظامی در کنارش قرار داشتند. در سنگین مرمرین به آهستگی روی پاشنه چرخید و دیوارهای پارچه‌ای و قالی قرمز پلاستیکی و دو در دیگر مرمرین که بین آنها قرار گرفته بود، آشکار گردید. دو مأمور با لباس مرتب و فرنچ و شلوار مربوط به سه قرن پیش، از اتاق اصلی بیرون آمده و صدا زدند:

- سروان هان پریچر از اطلاعات.

همین که سروان به آنها نگاه کرد، آن دو یک قدم به عقب برداشتند و به حالت احترام خم شدند. اسکورتها جلو در خارجی ایستادند و سروان به تنهایی وارد دفتر شد. در آن طرف درها، در یک اتاق بسیار بزرگ و ساده، پشت یک میز چهارگوش، مرد کوچک اندامی نشسته

بود که تقریباً پشت میز گم شده بود.

شهردار "ایندبار"^۱، ایندبار سوّم نوه ایندبار اوّل است که شخصی بی‌رحم اما لایق بود. این دو صفت، اخلاق و قدرت طلبی او، بالاترین نوع نمایش در زندگی اش بود. دوّمین مهارت او این بود که بقایای آثار انتخابات آزاد را از بین برد و بزرگترین مهارت او اداره کردن یک حکومت صلح آمیز بود.

شهردار ایندبار، همچنین پسر ایندبار دوم است که اوّلین شهردار بنیاد بشمار می‌رفت و مقامش را از طریق وراثت به دست آورده بود. او نیز در بی‌رحمی همتای پدرش بود.

بنابراین شهردار ایندبار، سوّمین ایندباری بود که مقامش را از طریق وراثت به دست آورد و ضعیف‌ترین آنها نیز بحساب می‌آمد، چون نه بی‌رحم بود و نه لایق. او جانشین نالایقی بود با ویژگیهای خاص خود که به هیچ کس شبیه نبود. هیچ پولی را بیهوده خرج نمی‌کرد و کسی را هم بیهوده نمی‌کشت و تصور می‌کرد که کار حکومت را به خوبی اداره می‌کند.

سروان پریچر جلو میز بزرگ به حالت احترام ایستاده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. نه سرفه می‌کرد و نه پاهایش را جابه جا می‌نمود. شهردار که سخت تظاهر به کار می‌کرد، کاغذها و یادداشتهای روی میزش را مرتب کرد و یک ورقه کاغذ تازه نوشته

شده را از روی پرونده‌ای برداشت و روی پرونده دیگر گذاشت. سپس دستهایش را به هم قلاب کرد و در حالی که از مرتب کردن میزش فارغ شده بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- جناب سروان پریچر از اطلاعات.

سروان پریچر یک زانویش را خم کرد و سرش را به حالت احترام پائین آورد تا این که کلمه "آزاد" را شنید. شهردار گفت:

- برخیزید سروان پریچر. شما به خاطر این احضار شده‌اید که افسر مافوق‌تان از بی‌انضباطی‌تان شکایت کرده و در این مورد گزارشهای زیادی به من رسیده است. چون هیچ واقعه‌ای در بنیاد از نظر من مخفی نمی‌ماند، خواستم که در این مورد اطلاعات بیشتری از خود شما به دست بیاورم. امیدوارم که تعجب نکرده باشید.

سروان پریچر بی آن که ناراحت شود گفت:

- خیر، عالی جناب. شما در عدالت ضرب‌المثل هستید.

شهردار با اظهار رضایت گفت:

- این طور است؟ این طور است؟

و از لحن کلامش پیدا بود که خرسند شده. چشمانش برقی زد و چند پرونده جلد فلزی را با دقت بیرون آورد و در حالی که آنها را ورق می‌زد گفت:

- سوابق کامل شما این جا و پیش من است. سروان، شما چهل و سه سال دارید و هفده سال است که افسر نیروهای مسلح هستید. در

میول / ۱۷۳

"لوریس" متولد شده‌اید و در کودکی دچار بیماری سختی نشده‌اید. تحصیلات ابتدائی، دانشکده علوم، رشته تخصصی موتورهای پرشی، وضع تحصیلات خیلی خوب است! باید در این مورد به تو تبریک گفت. در روز صد و دوم از سال دویست و نود و سه عصر بنیاد بعنوان افسر ارتش استخدام شده‌اید.

سپس پرونده را کنار گذاشت و پرونده دوم را باز کرد و گفت:

- می‌بینی! در اداره من هیچ چیز تصادفی و بدون مدرک نیست. دستورا! سیستم!

شهردار چیزی شبیه به سیگار را که صورتی رنگ بود و رایحه خوبی هم داشت بر لب گذاشت. معلوم بود که آن سیگار نیست و به هوس کشیدن سیگار چنین کاری می‌کند، چون در روی میز و اطرافش، اثری از زیر سیگاری یا خاکستر آن وجود نداشت و نشانه این بود که شهردار - و به تبع او مراجعین نیز - سیگار نمی‌کشند.

لحن صدای شهردار، اندک اندک تغییر کرد و ملایم‌تر می‌شد و در لایه‌لای حرفهایش گاهی هم تعریفهایی می‌کرد. پرونده را کنار گذاشت و گفت:

- پرونده شما غیر عادی است. توانائی شما عالی و برجسته است. در مورد خدمات با ارزش شما بحثی نیست. ملاحظه کرده‌ام که شما دوبار در راه انجام وظیفه زخمی شده‌اید و مدال شجاعت "میریت"^۱ را

هم گرفته‌اید. اینها حقایقی هستند که نباید دست کم گرفته شود. چهره گرفته سروان پریچر باز نشد و همان طور خشک و رسمی ایستاده بود. مقررات موجود اجازه نمی‌داد که احضار شوند، در حضور شهردار بنشینند و نکته مبین آن، این که در اتاق بیش از یک صندلی وجود نداشت که آن هم صندلی شهردار بود و باز هم مقررات ایجاب می‌کرد که به غیر از جواب دادن به سؤالات، هیچ اظهار نظری نشود.

شهردار، سراپای سروان را برانداز کرد و گفت:

- در ده سال اخیر ترفیع نگرفته‌ای و گزارشهای مکرر مافوق تو حاکی از سرکشی و سرسختی‌ات بوده و هیچ‌گاه فرمانبر نبوده‌ای احترامات مافوق خود را رعایت نکرده‌ای و ارتباط خوبی با همکاران و همقطاران نداشته‌ای و مزاحمت هم ایجاد کرده‌ای؛ سروان، اینها را چگونه توجیه می‌کنی؟

سروان پریچر گفت:

- عالی‌جناب، من آنچه بنظرم صحیح می‌رسد، انجام می‌دهم. کارهایی که من برای کشور انجام داده‌ام و زخمهایی که در این راه برداشته‌ام، نشان می‌دهد هرچه بنظر من درست می‌آید، بنفع کشور هم هست.

شهردار گفت:

- سروان، گفتارت سرباز گونه است ولی مشی خطرناکی است.

میول / ۱۷۵

علاوه بر اینها، اخیراً سه بار از انجام مأموریت‌هایی که به فرمان و امضاء نماینده قانونی من ابلاغ شده است، سرپیچی کرده‌ای. در این مورد چه می‌گویی؟

- عالی‌جناب، در یک موقعیت حساس و در جایی که مسائل خیلی مهم نادیده گرفته می‌شوند، مأموریت اهمیت ندارد.

- این مسائل مهم را که از آن صحبت می‌کنی و خیلی هم مهم هستند، چه کسی به شما می‌گوید؟ و یا چه کسی به شما می‌گوید که نادیده گرفته شده‌اند؟

- عالی‌جناب، این چیزها کاملاً برای من آشکار است. تجربه و دانش من که هیچ یک از مافوق‌هایم منکر آن نیستند، مسأله را برای من حل می‌کند.

- سروان عزیز، آیا کور شده‌ای و نمی‌بینی که با خود بینی و خود را برای تعیین مشی اطلاعاتی، صالح دانستن، وظایف مافوق خود را غصب می‌کنی؟

- عالی‌جناب، من وظیفه‌ام را به خاطر کشورم انجام می‌دهم نه به خاطر مافوق.

- سفسطه می‌کنی. مافوق تو هم مافوق دیگری دارد که من هستم. کشور، یعنی من. اما حالا تو نباید از قضاوت و عدالت من که خودت می‌گویی ضرب‌المثل است، شکایت کنی، به گفته خودت، رعایت نکردن مقررات انضباطی، موجب همه این ناراحتی‌ها شده است.

- عالی جناب، انجام وظیفه من در اصل برای کشور است نه برای تداوم زندگی یک تاجر از کار افتاده در دنیای کالگان. مأموریت من این بود که فعالیتهای کالگان را با بنیاد هماهنگ کنم. برای مقابله با نایب السلطنه کالگان، سازمانی را تشکیل بدهم و مشی سیاست خارجی را مد نظر داشته باشم. دو ماه پیش که از آن جا مراجعت کردم اثری از وقوع جنگ نبود و آثار قدرت مقابله با هرگونه حمله احتمالی مشاهده می شد. یک ماه پیش، تصادفاً یک سرباز گمنام، کالگان را بدون جنگ و زد و خورد گرفت. مردی که نایب السلطنه کالگان بود ظاهراً دیگر زنده نیست. از مردم آن جا کسی از خیانت حرف نمی زند. همه از قدرت و نبوغ این سرباز مزدور و عجیب صحبت می کنند. از شخصی به نام میول.

شهردار به پستی صندلی تکیه داد و متغیرانه گفت:

- کی؟

سروان گفت:

- او به میول مشهور است. اطلاعاتی که من در مورد او جمع آوری کرده ام حاکیست که او اسم و رسم و شهرت خانوادگی ندارد. پدرش نامعلوم است و مادرش بهنگام تولد او مُرده است. در آوارگی و خانه بدوشی بزرگ شده و تحصیلاتی ندارد. نامش فقط میول است و این نام را خودش انتخاب کرده است. قدرت جسمانی اش فوق العاده است.

میول / ۱۷۷

- قدرت جسمانی اش مهم نیست. چقدر نیروی نظامی دارد؟

- عالی جناب، مردم از ناوگانهای عظیم صحبت می کنند ولی امکان دارد که تحت تأثیر سقوط کالگان قرار گرفته باشند. قلمرو حکومت او بزرگ نیست، بنابراین حدود آن را می توان تخمین زد. با این همه، این مرد باید بازجوئی شود.

- که این طور، سروان، حالا به من بگو که چاره چیست؟ برای چه او باید بازجوئی شود؟

- عالی جناب، در فضا سوراخ موشی وجود دارد که مالیاتش را نمی پردازد.

- همین؟ آیا تو نمی دانی این مردمی که مالیات شان را نمی پردازند از نسل بازرگانان وحشی گذشته اند. هرج و مرج طلبان، طغیانگران و دیوانگان اجتماعی که مدعی هستند اصل و نسب شان به بنیاد می رسد و خود، فرهنگ بنیاد را استهزاء می کنند. آیا نمی دانی و به تو نگفته اند که این سوراخ موش فضائی، همان یکی نیست و چند تا از آنها وجود دارد، یعنی در حقیقت تعدادشان بیشتر از آن است که ما می دانیم. و اگر اینها متحد شوند و با عناصر تبهکاری که هنوز در سراسر قلمرو بنیاد وجود دارند، دسیسه کنند، حتی این جا... حتی این جا. آیا تو اینها را نمی دانی؟

- عالی جناب، همه اینها را شنیده ام ولی بعنوان یک کارمند دولت، باید صادقانه خدمت کنم و صادقانه ترین خدمت این است که در راه

حق و حقیقت باشد. ممکن است بازماندگان بازرگانان قدیمی همبستگی سیاسی باشند و سپهسالاران باقی مانده از امپراتوری هم قدرت داشته باشند ولی بازرگانان، سلاح و منابع پشتیبانی ندارند، آنها حتی اتحاد هم ندارند. من مأمور جمع‌آوری مالیات نیستم که بدنبال کاری بچگانه فرستاده شوم.

- سروان پریچر، تو سربازی، خوب دقت کن، قضاوت من براساس اطلاعات موثق است. اکنون ثابت شده که ژنرالهای دوره امپراتوری و سپهسالاران عصر حاضر در برابر ما ضعیف هستند. علم سلدون که دوران بنیاد را پیش‌بینی کرده است، آن طور که تو باور داری بر مبنای قهرمان بازیهای انفرادی استوار نیست بلکه بر مبنای روشهای اجتماعی و اقتصادی تاریخ استوار است. ما از چهار بحران، موفق بیرون آمدیم، آیا این طور نیست؟

- همین طور است، عالی جناب. حالا علم سلدون شناخته شده است. وقتی که خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که در سه بحران پیشین، بنیاد بوسیله رهبران عاقل رهبری می‌شده است که طبیعت بحران را پیش‌بینی کرده و احتیاطهای لازم را به کار می‌برده‌اند، در غیر این صورت چه کسی می‌تواند بگوید.....

- بله، سروان، ولی تو بحران چهارم را فراموش کرده‌ای. ببین، سروان، ما رهبری ارزشمندی نداشتیم و با مخالفین زیرک نیز روبه‌رو بودیم. سنگین‌ترین سلاحها و قوی‌ترین نیروها، ولی ما با همه این

میول / ۱۷۹

اوصاف، بعلت اجتناب ناپذیر بودن تاریخ برنده شدیم.

- درست است عالی جناب، ولی این تاریخ که جناب عالی اشاره کردید اجتناب ناپذیر شد، به علت یک سال یا بیشتر سرسختانه جنگیدن ما بود. پیروزی اجتناب ناپذیر برای ما به قیمت پانصد سفینه ونیم میلیون نفر انسان تمام شد. عالی جناب، طرح سلدون به کسانی کمک می‌کند که خودشان هم به خودشان کمک کنند.

شهردار ایندبار اخم کرد و از رفتار صبورانه‌ای که در پیش گرفته بود و منجر به بحثهای طولانی شده بود ناراحت شد و بالحنی محکم گفت:

- با وجود این، سروان، سلدون پیروزی بر سپهسالارها را تضمین کرده است و در این مواقع حساس، من نمی‌توانم با پراکندگی خاطره کارهای زیادم رسیدگی کنم. این بازرگانان که تو آنها را بحال خود گذاشته‌ای از بنیاد هستند و جنگ با آنان یک جنگ داخلی خواهد بود و چون ما و آنها، هر دو از بنیاد هستیم، طرح سلدون هیچ ضمانتی برای پیروزی ما نخواهد داشت. آنها باید مطیع و تسلیم شوند. شما فرمانتان را گرفتید و باید دستورها را اطاعت کنید.

سروان گفت:

- عالی جناب ...

و شهردار ادامه داد:

- سروان، هیچ سؤال نکنید. شما فرمانتان را گرفته‌اید و باید

دستورها را اطاعت کنید. هر نوع بحث دیگری در این مورد با من یا

نمایندگانم خیانت تلقی خواهد شد و مجازات آن اعدام است. سروان هان پریچر یک بار دیگر بحالت احترام زانو زد و سپس آهسته از در بیرون رفت.

شهردار ایندبار، ایندبار سوّم و دوّمین شهردار بنیاد، باردیگر آرامش خود را بازیافت و برگه‌ای را که روی کاغذهای سمت چپ میزش بود، برداشت. این برگه گزارشی در مورد صرفه‌جوئی در بودجه به خاطر کم کردن حاشیه‌های فلزی یونیفورم افراد پلیس بود. شهردار یک لغت اضافی را خطّ زد و یک غلط املائی را تصحیح کرد و مطالبی را در حاشیه گزارش نوشت و آن را در طرف راست میز گذاشت و کاغذ دیگری برداشت و ...

سروان پریچر وقتی به دفتر کارش در اداره بازگشت، شخصی با کپسول پیام منتظر او بود. کپسول پیام از نوع عادی دستوری بود و روی آن با مهر قرمز کلمه "فوری" نوشته شده بود. سروان پریچر براساس پیام به دنیای طغیانگر هاون مأمور شده بود.

ستوان و دلک

گرچه انعکاس سقوط کالگان توسط ارتش میول در فاصله بیست هزار سال نوری از سیاره هاون، بازرگان پیر را هیجان زده و سروان سرسخت را دچار تشویق کرده و موجب ناراحتی شهردار گردیده بود، ولی در خود کالگان وضع تغییری نکرده بود و هیچ کس هیجان زده نشده بود و موضوع جزو وقایعی تلقی می شد که در هر فاصله زمانی، رخ می دهد و بشریت بایستی از آن درس عبرت بگیرد.

کالگان در آن ربع از کهکشان قرار داشت که هنوز نمی دانستند امپراتوری در آن سقوط کرده و زمامداری "استانل"^۱ ها به پایان رسیده،

عظمت رخت برسته و صلح، ناپایدار گردیده است. کالگان دنیای خوشگذرانی بود که بعنوان یک فراهم کننده وسایل عیش و خوشی، تمامیت خود را حفظ کرده بود و مردم از همه نقاط برای گذراندن ایام فراغت، به آن جا می رفتند و پولهای زیادی در آن جا خرج می کردند. کالگان از تحولات سخت تاریخ به دور مانده بود، چون هیچ فاتحی، فکر ویران کردن یا صدمه زدن به این دنیای مملو از نقدینه را - که می توانست با آن مصونیت خود را تضمین و خریداری کند - به خود راه نمی داد. و حتی اکنون که کالگان ستاد فرماندهی یک سپهسالار شده، مقتضیات جنگی ملایمی در آن جا حکمفرما گردیده است.

جنگلهای سرسبز، سواحل آرام و زیبا، شهرهای مجلل و مسحورکننده و صدای قدمهای محکم سربازان، همه اهالی را تحت تأثیر قرار می داد. دنیاهای تابعه آن مسلح شده بودند و برای اولین بار در تاریخ، پولهای آنها به جای رشوه دادن، صرف خرید سفینه های جنگی شده بود. حکمرانش بدون تردید ثابت کرده است که از آنچه به او تعلق دارد، دفاع می کند و مشتاق است آنچه متعلق به دیگران هست نیز تصاحب کند.

او یکی از بزرگان کهکشان و به وجود آورنده جنگ و صلح و سازنده امپراتوری و مؤسس سلسله بود. با لقب مسخره ای که به او داده بودند و با سلاحها و امپراتوری نورسته، حتی یک جنگ هم انجام نداده بود. بنابراین کالگان مانند قبل بود و اهالی آن به زندگی

میول / ۱۸۳

پیشین خود ادامه می دادند، در حالی که جنگجویان حرفه‌ای خارجی در دسته‌هایی که پی در پی تشکیل می‌شد، بهسولت استخدام می‌شدند. دوباره بسان گذشته زندگی حیوانی توسعه پیدا کرد و کسانی که از کهکشان فرار کرده و به کالگان رفته بودند به انواع سرگرمیها و خوشگذرانیها مشغول شدند. در آسمانخراشهای مجلل ساکن شدند و برای خوشگذرانی در پاتوقهایی که فقط اشخاص خیلی پولدار از محل شان با خبر می‌شدند، اجتماع می‌کردند.

ورود توران و بیتا حتی یک قطره هم به آن دریای عظیم اضافه نکرد. آنها سفینه خود را در آشیانه بزرگ شبه جزیره شرقی ثبت کردند و بطرف قسمت داخلی به راه افتادند. جایی که هنوز خوشگذرانی قانونی و حتی قابل احترام بود و اجتماعات نیز ممنوع نبود.

بیتا عینک دودی به چشم داشت و برای جلوگیری از گرمالباسی بلند و به رنگ سفید پوشیده بود. دستانش بر اثر تابش نور آفتاب اندکی برنزه شده بود. به شوهرش که بدن خود را در معرض نور شدید خورشید قرار داده بود، نگاهی کرد و گفت:

«آفتاب شدید ممکن است ناراحت کند.»

ولی توران که سه سال از بنیاد دور مانده بود و نور خورشید برایش خیلی خوشایند بود در آن چهار روز پوست بدنش در مقابل اشعه خورشید مقاوم شده بود، لباس اندکی به تن داشت. بیتا به شوهرش نزدیکتر شد و آهسته در گوش هم به زمزمه پرداختند. توران به

آهستگی گفت:

- درست است که ما زیاد همه جا را نگشته ایم، ولی او کجاست؟ او کیست؟ شاید اصلاً وجود نداشته باشد، چون در این دنیای دیوانه، هیچ حرفی از او به میان نمی آید.

بیتا به آرامی گفت:

- او وجود دارد. او باهوش است، همین. عمویت درست می گفت، او مردی است که به درد ما می خورد، البته اگر فرصت باقی باشد. پس از مکنی کوتاه، توران در گوش بیتا گفت:

- می دانی چکار داریم می کنیم، من در حال خواب و خیال و گیجی ناشی از نور آفتاب هستم و رؤیاهای شیرین و جالب به مغزم خطوط می کند. یادت هست دکتر "امان"^۱ در دانشکده چه می گفت؟ او گفت که بنیاد هرگز بازنده نخواهد شد ولی این به آن معنی نیست که حکمرانان بنیاد هم بازنده نشوند. آیا تاریخ واقعی بنیاد از وقتی شروع نشد که سالور هاردین دائرة المعارف نویسان رابیرون انداخت و بعنوان اولین شهردار، بر سیاره "ترمینوس"^۲ مسلط گردید؟ و سپس در قرن بعد آیا هوبرماللو با روشی تقریباً مشابه، قدرت را به دست نیاورد؟ تاکنون دوبار حکمرانان شکست خورده اند بنابراین، کاری که عملی است چرا بوسیله ما انجام نشود؟

1 - Dr AMANN

2 - TERMINOS

میول / ۱۸۵

- توران، این یک بحث قدیمی در کتابهاست و خیال واهی و خامی است.

- این طور است؟ گوش کن، هاون چیست؟ آیا قسمتی از بنیاد نیست؟ اگر ما در رأس قرار بگیریم باز هم بنیاد برنده شده است و فقط حکمرانان فعلی از بین می‌روند.

- فرق زیادی هست بین آنچه ما می‌خواهیم و آنچه می‌توانیم انجام دهیم. توفقط پرحرفی می‌کنی.

- باز هم تو روی دنده چپ افتاده‌ای، چرا می‌خواهی خوشی مان را خراب کنی؟

بیتا سرش را بلند کرد و ناگهان بی اختیار زد زیر خنده. عینکش را برداشت و دستش را سایبان صورتش کرد و به ساحل نگریست. توران، سر خود را برگرداند تا مسیر نگاه او را بباید. بیتا در حال تماشای آدم لاغری بود که پاهایش را بالا برده و با قرار دادن دستها بر زمین و انجام حرکات فانتزی، مردم را سرگرم می‌کرد. او یکی از گدایان آکروبات باز ساحل بود که به خاطر سکه‌هائی که برایش می‌انداختند، حرکات آکروبات را به نرمی اجراء می‌کرد.

یکی از افراد گارد ساحلی بهنگام عبور از آن جا، او را در حالی که روی یک دست حرکت می‌کرد و انگشت شست پایش را به بینی خود رسانده بود، مشاهده کرد. گارد جلو رفت و در حال پرخاش کردن، لگد محکمی به شکم او زد. دلفک برخاست و بدون هیچ

۱۸۶ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

عکس‌العملی از آن جا دور شد. در حالی که انبوه جمعیت، جلو حرکت گارد را گرفته بود، دلک بدون توقف راه خود را بطرف ساحل ادامه داد. جمعیت متفرق شد و گارد هم آن جا را ترک کرد. بیتا گفت: - این باید آدم غریبی باشد.

توران با بی تفاوتی گفته او را تأیید کرد. اکنون دلک بقدر کافی به آنها نزدیک شده بود و صورت لاغر و باریک و بینی بلندش بوضوح دیده می‌شد. اندام لاغرش در داخل لباسهای گشادش به آسانی حرکت می‌کرد و بسختی می‌شد باور کرد که لباسها اندازه او باشد. روی هم رفته، قیافه خیلی خنده‌داری داشت. ناگهان دلک متوجه شد که آنها مراقب او هستند، چون بعد از این که چند گام برداشت، ایستاد و شتابان بازگشت و به نزدشان رفت. چشمان درشت و قهوه‌ای رنگ مرد، به بیتا دوخته شد. بیتا بی اختیار مشوش شد. دلک خندید ولی خنده، حالت غم بیشتری به چهره‌اش داد. وقتی صحبت کرد با عبارات درست و روان لهجه بخشهای مرکزی کهکشان حرف می‌زد. او گفت:

- وجود چنین خانمی برای من قابل درک و فهم نیست. حتی در خواب هم آنچه اکنون در واقعیت می‌بینم، ندیده‌ام. فریبندگی و افسونگری چشمان او عقل را از سر انسان می‌رباید. چشمان بیتا حالت مبهوتی به خود گرفت و گفت: - وای!

توران خندید و گفت:

- بیتا، افسونگر من، بیا برویم، او مستحق پنج سکه است، به او بده. ولی دلقک جلو پرید و گفت:

- نه، بانوی من. در مورد من اشتباه نکنید. این حرفها را برای گرفتن پول نگفتم بلکه به خاطر آن چشمان روشن و چهره جذاب بود. سپس رو به توران کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی که خورشید در چشمان او جای دارد.

و هر لحظه صدایش بلند می‌شد و دیوانه‌وار کلمات بر لبانش جاری می‌گردید. توران برخاست و پارچه بلند سفیدی را که چند روزی به دستش بسته بود، باز کرد و دور گردن دلقک پیچید و فشار داد و گفت: - باید به من بگوئی که چه می‌خواهی و دیگر مزاحم خانم نشوی. دلقک یک قدم به عقب رفت و در حالی که بدن لاغرش را به جلو خم می‌کرد گفت:

- من نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. در این جا غریب هستم و می‌گویند که عقل من پاره سنگ برمی‌دارد. ولی من قیافه شناسم. در پشت قیافه زیبای این خانم، یک قلب مهربان وجود دارد که ممکن است در حل مشکلی که دارم، مرا کمک کند. توران گفت:

- آیا پنج سکه مشکل تو را حل خواهد کرد؟

و سکه‌ها را بیرون آورد و بسوی دلقک گرفت ولی دلقک برای گرفتن

۱۸۸ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

آنها حرکتی نکرد. بیتا گفت:

- توران، اجازه بده با او صحبت کنم.

و بلافاصله با صدای آهسته‌ای افزود:

- از حرفهای احمقانه او نباید آزرده شد چون لهجه و طرز بیان او

همین طور است و احتمال دارد که نحوه صحبت کردن ما هم برای او

عجیب باشد.

سپس روبه دلقک کرد و گفت:

- مشکل تو چیست؟ از گارد که نمی‌ترسی، می‌ترسی؟ او

دردسری برای تو ایجاد نخواهد کرد.

دلقک گفت:

- نه، او نه. من از کسی فرار می‌کنم که مقایسه آن دو، مقایسه توفان

و نسیم است. من یک هفته قبل فرار کردم و در خیابانهای شهر، بین

جمعیت مخفی شدم. قیافه‌های زیادی را دیده‌ام و دنبال کسی

می‌گشتم که بهنگام ضرورت، مرا یاری کند. او را در این جا پیدا کردم.

سپس با صدائی آهسته‌تر، تکرار کرد:

- او را در این جا پیدا کردم.

بیتا گفت:

- من هم دوست دارم که تو را کمک کنم ولی دوست من، مطمئن

نیستم که در مقابل توفانی که بدان اشاره کردی بتوانم حمایت کنم.

صدای رسا و نیرومندی به گوش رسید:

میول / ۱۸۹

- تو ای آسمان جل، رذل.....

این صدای مأمور گارد ساحلی بود که با صورت سرخ و دهان باز، معلوم بود که خیلی دویده تا به آنها رسیده است. با سلاح کمری بی حس کننده اش، بطرف دلقک نشانه رفت و گفت:

- شما دو نفر، او را نگهدارید. نگذارید فرار کند.

سپس به روی دلقک پرید و با دست بزرگش شانه لاغر او را گرفت طوری که، ناله مرد بینوا بلند شد. توران پرسید:

- او چکار کرده است؟

مأمور گارد، دستمال صورتی رنگی را از جیب لباس نظامی اش بیرون آورد و عرقهای گردنش را با آن پاک کرد و گفت:

- او چکار کرده است؟ حالا به شما خواهم گفت که چکار کرده

است؟ او فراری است و من تمام کالگان را به دنبالش گشته‌ام. اگر به جای پایش، سرش بالا می‌بود، یعنی در حقیقت، روی پاهایش ایستاده بود، همان لحظه اول او را می‌شناختم.

بیتا با خنده گفت:

- سرکار، حالا بگوئید او از کجا فرار کرده است؟

مأمور گارد صدایش را بلند کرد و عده‌ای به دور آنها جمع شدند و با ازدیاد جمعیت، مأمور گارد احساس کرد که مهمتر شده است.

او در جواب بیتا گفت:

- او از کجا فرار کرده است؟ گمان می‌کنم شما درباره میول

چیزهایی شنیده باشید.

همه صحبت‌ها قطع شد. ناگهان بیتا حس کرد عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته است. دلقک هنوز در دستان نیرومند گارد که او را محکم گرفته بود می‌لرزید و نگاهش فقط به بیتا بود. گارد ادامه داد:
- دادگاه تعیین خواهد کرد که این آدم شرور کیست و از چه چیزی فرار می‌کند.

سپس شانه‌های دلقک را تکان داد و گفت:

- احق، درست است؟

ترسی شدید در چهره دلقک آشکار بود. در این هنگام بیتا به توران اشاره کرد و او قدمی به جلو گذاشت و بالحنی دوستانه به مأمور گارد گفت:

- سرکار عزیز، اگر ممکن است یک لحظه او را رها کنید. او برای سرگرمی ما می‌رقصید و هنوز به اندازه پولی که گرفته است، کار انجام نداده.

گارد با صدای بلندی گفت:

- پس پول هم گرفته است؟

توران گفت:

- اگر بتوانی ثابت کنی این همان مردی است که به دنبالش می‌گردی، می‌توانی او را با خود ببری ولی تا وقتی ثابت نکرده‌ای باید تحمل کنی. می‌دانی، تو معارض میهمانان حکومت شده‌ای و این

برایت گران تمام خواهد شد.

مأمورگارد گفت:

- ولی شما معارض ارباب او شده‌اید و این برایتان گران تمام خواهد شد.

آنگاه، باردیگر شانه‌های دلچک را تکان داد و گفت:

- تن لش، زود پول این مرد را به او پس بده.

ناگهان دست توران حرکت سریعی کرد و دست گارد و سلاحش را محکم بطرف بالا کشید بطوری که سلاح فقط به نوک انگشتان دست مأمورگارد آویزان بود. او از درد فریادی کشید. توران محکم او را به عقب هل داد. دلچک دوید و پشت سر توران پنهان شد. بیشتر مردم، توجه زیادی به این کشمکش نداشتند ولی عده‌ای سعی می‌کردند تا از آن جا دور شوند. ازدحام زیادی به وجود آمد. ناگاه صدای بلندی مردم را مخاطب قرار داد و گفت:

- کنار بروید.

مردم راه را باز کردند و دو نفر که بلوزهای ارغوانی رنگ - با علامت سه گوشه برآق که زیر آن شکل سیّاره‌ای وجود داشت - پوشیده بودند، با قدمهای بلند در حالی که شلاقهای برقی به دست داشتند آمدند و پشت سر آنها یک غول سیاه پیکر، در لباس ستوانی با چهره سیاه و قیافه اخم‌آلود از راه رسید. مرد سیاه چرده رو به گارد کرد و پرسید:

۱۹۲ / جنگ امپراتوری کهکشانها

- تو آن کسی هستی که ما را خبر کردی؟
مأمور گارد که هنوز دستش درد می‌کرد و آن را راست نگهداشته بود،
گفت:

- قربان، من ادعای خسارت می‌کنم و از این مرد شکایت دارم.
ستوان بی آن که به او نگاه کند، گفت:
- تو پاداش خودت را خواهی گرفت.
و آمرانه به افرادش اشاره کرد و گفت:
- او را بگیرید.

توران متوجه شد که دلقک، دامن لباسش را محکم گرفته است. رو به
ستوان کرد و گفت:

- متأسفم، ستوان. این مرد مال من است.
یکی از سربازان همراه ستوان، شلاقش را بالا برد ولی با اشاره ستوان،
آن را پائین آورد. ستوان جلورفت و مقابل توران ایستاد و پرسید:
- تو کی هستی؟

توران جواب داد:

- یکی از اهالی بنیاد.

طنین صدای توران و جوابی که داد، روی جمعیت اثر گذاشت
و سکوت آنها به زمزمه گنگی مبدل شد. اسم میول موجب ترس و
وحشت مردم می‌شد ولی نه به اندازه اسم بنیاد که امپراتوری را
منهدم کرده بود و با استبدادی بی‌رحمانه، بر ریکی از کهکشان

میول / ۱۹۳

حکومت می‌کرد. ستوان پرسید:

«آیا شما به هویت مردی که پشت سرتان ایستاده است، آگاهی دارید؟»

توران گفت:

«به من گفته‌اند که او از دربار رهبر شما فرار کرده ولی آنچه بدان

اطمینان دارم این است که او یکی از دوستان من است و شما باید

دلیل محکمی برای اثبات هویت او داشته باشید تا بتوانید او را به

همراه خود ببرید.

جمعیت، سروصدای زیادی به راه انداختند ولی ستوان توجهی به آن

نکرد و پرسید:

«شما مدارک مربوط به تابعیت بنیاد را با خودتان دارید؟»

توران پاسخ داد:

«در داخل سفینه‌ام است.

ستوان گفت:

«باید متوجه باشید که کارهای شما غیرقانونی است و می‌توانم

بد هم شما را تیرباران کنند.

توران در جواب گفت:

«بدون شک، در آن صورت شما یک تبعه بنیاد را تیرباران کرده‌ای

و بایستی به تلافی آن جسدت به بنیاد فرستاده شود. چنین کاری پیش

از این بوسیله سه‌سالاران دیگر انجام شده است.

ستوان اندکی اندیشید. گفته‌های توران صحت داشت. پرسید:

- اسم شما؟

توران از موقعیت استفاده کرد و گفت:

- پاسخ سئوالات دیگر را در سفینه‌ام خواهم داد. شما می‌توانید شماره محل پارک آن را از آشیانه بگیرید. آن به نام بیتا ثبت شده است.

ستوان پرسید:

- شما که در مورد فرار چیزی نخواهید گفت؟

توران گفت:

- به میول؟ شاید.

اندکی درگوشی با هم به صحبت پرداختند و سپس ستوان رو به افرادش کرد و گفت:

- جمعیت را متفرق کنید.

شلاقهای برقی بالا رفتند و فرود آمدند و صدای فریاد مردم برخاست، جمعیت چون موج حرکت کرد و اندکی بعد متفرق گردید. در راه بازگشت به آشیانه، توران با خود می‌گفت: "کهکشان!

بیتا! چه روز بدی را گذرانندیم. خیلی ترسیده بودم." بیتا گفت:

- بله، رفتار درست نبود.

توران گفت:

- هنوز نمی‌دانم که چطور اتفاق افتاد. من فقط برخاستم و با

سلاحی که مطمئن نیستم حتی طرز کارش را بلد باشم، نمی‌دانم چرا

میول / ۱۹۵

این کار را کردم. و این سخت‌ترین کاری بود که تا بحال انجام داده‌ام.
ستوان در برابر سرهنگ فرمانده پادگان بحالت احترام ایستاد.
سرهنگ نگاهی به او کرد و گفت:

- آفرین ستوان، شما کارتان را انجام دادید، دیگر با شما کاری ندارم.

ستوان برجای ایستاد و گفت:

- قربان، مثل این که میول ابهت خود را در نزد مردم از دست داده است. بایستی اقدامات انضباطی شدیدی بعمل بیاید تا بار دیگر جو احترام آمیز، برقرار شود.
سرهنگ گفت:

- این اقدامات تاکنون بعمل آمده است.

ستوان در حالی که رنجیده خاطر بنظر می‌رسید گفت:

- قربان، من می‌خواهم به خود بقبولانم که دستور، دستور است.
ولی حمایت از آن مرد با اسلحه گازی و چشم‌پوشی از گستاخی او
سخت‌ترین کاری است که تا بحال شاهد آن بوده‌ام.

"موتانت"

آشیانه کالگان مؤسسه‌ای است که ویژگی خاص خود را دارد و برای استقرار سفینه‌های بی‌شمار توریست‌ها و نیز بمنظور ایجاد تسهیلات برای سرنشینان آن سفینه‌ها، ساخته شده است. اولین شخصی که به فکر ساختن این آشیانه افتاد، در مدت کمی میلیونر شد و جانشینان و ورثه او هم به آسانی جزو ثروتمندترین مردم کالگان شدند.

آشیانه، شامل چندین کیلومتر مربع از مساحت سیاره است و آن، فقط یک آشیانه برای پارک سفینه‌ها نیست، بلکه در اصل یک هتل است. مسافری، هزینه اقامت را پیشاپیش پرداخت می‌کند

میول / ۱۹۷

و سفینه‌ها بگونه‌ای در محله‌های ویژه مستقر می‌شوند که هر لحظه که بخواهند، می‌توانند از آن جا برخاسته و به فضا بروند. صاحبان و سرنشینان سفینه‌ها، همیشه در داخل سفینه زندگی می‌کنند و سرویسهای مورد لزوم از قبیل غذا و نیازمندیهای بهداشتی و داروئی با نرخهای مخصوص ارائه می‌شود. البته سرویسهای مورد لزوم سفینه و همچنین وسیله رفت و آمد به داخل کالگان با کرایه‌های معین موجود است. در نتیجه، صورتحساب آشیانه فضائی و هتل یکجا تنظیم می‌شود. دولت هم مالیاتهای گزافی می‌گیرد. راهروهای پهن و چند شاخه آشیانه، عدم کارائی مناسب را در نظر مجسم می‌کرد ولی پس از آن که مسؤول ویژه آن، دوره آموزشی لازم را گذراند و تخصص مربوط را به دست آورد، سفینه‌ها را با نظم و ترتیب خاصی در داخل شاخه‌های آشیانه، پارک می‌کرد و در هر شاخه، صدها سفینه بطور مرتب چیده می‌شد.

مردی وارد شد که دارای سفینه برآق و سریعی بود که طرح و شکل سفینه او با سفینه‌های دیگر فرق داشت و مدل آن معمولی نبود. آن روزها در این ربع کهکشان بیشتر سفینه‌های بنیاد، توسط تکنیسین‌های بنیاد ساخته می‌شدند. و آن سفینه‌ای مخصوص بنیاد بود. علاوه بر برآمدگی بدنه سفینه و پرده‌هایی که فقط در سفینه‌های بنیاد به کار می‌رفت، علائم دیگری نیز وجود داشت که ثابت می‌کرد آن سفینه، متعلق به بنیاد است. مرد به دیوار الکترونیکی که در امتداد

خط جلو سفینه‌ها کشیده شده بود توجّهی نکرد و با روش مخصوص، بدون استفاده از زنگ اخطار، باخشی کردن نیروها، در خط سفینه‌های دیگر پارک کرد. پس از تجسّس‌های اولیه توران و بیتا در بین دیوارهای فولادی سفینه، امنیت نسبی احساس کردند و دلّک میول که معلوم شده بود با آن اندام لاغر و باریکش نام لژدی "ماگنیفیکوگی گنتوس"^۱ را دارد، روی میزی که در ناهارخوری سفینه قرار داشت خم شده بود و غذائی را که جلوش گذاشته شده بود، لُفْلُف و با صدا می‌خورد. چشمان قهوه‌ای رنگ و غمگینش را از غذا برداشت و به حرکات بیتا - در آشپزخانه و ناهارخوری سفینه که در یک مکان واحد قرار داشت - توجه کرد و گفت:

- از همه محبتهائی که در این یک هفته به من کردید، متشکرم. هرچند تشکر آدم ضعیفی چون من ارزش ندارد. راه زیادی را آمده‌ایم و من با وجود این که بدن کوچک و نحیفی دارم اما اشتهایم کامل و فوق‌العاده است. بیتا با خنده گفت:

- حالا غذایت را بخور و وقت را برای تشکر کردن هدر نده. در کهکشان مرکزی ضرب‌المثلی برای حق‌شناسی هست که من یک بار آن را شنیده‌ام. دلّک گفت:

میول / ۱۹۹

- بانوی من، واقعاً چنین ضرب‌المثلی وجود دارد چون یک بار مرد عاقلی به من گفت: "حق‌شناسی وقتی خوب و مؤثر است که در عبارات بی‌محتوی ناپدید نشود" اما افسوس، بانوی من، من توده‌ای از عبارات بی‌محتوی هستم. اگر عبارات و حرفهای من، میول را خشنود کند، برای من لباس دریاری و اسم بزرگ به ارمغان خواهد آورد. اسم اصلی من "بوبو" است و وقتی حرفهایم مورد پسند او نباشد، استخوانهایم از ضربات شلاق او خرد خواهند شد.

توران از آن - ایت سفینه بیرون آمد و گفت:

- ببین! جز انتظار کشیدن هیچ کاری نمی‌توان کرد. امیدوارم که میول بتواند بفهمد که سفینه بنیاد، مایملک بنیاد است.
بوبو با تعجب فریاد زد:

- بنیاد چقدر بزرگ و مقتدر است که این نوکران ظالم میول حتی از شنیدن نام آن به خود می‌لرزند.
بیتا با خنده پرسید:

- تو هم درباره بنیاد شنیده‌ای؟

دلک آرام و آهسته جواب داد:

- چه کسی نشنیده است؟ عده‌ای می‌گویند که آن یک دنیای بزرگ مسحورکننده است و قدرت افسانه‌ای و اسرارآمیزی دارد. حتی اعیان و اشراف درجه اول کهکشان در برابر یک فرد معمولی که بگوید من

۲۰۰ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

تبعه بنیاد هستم، نمی‌توانند عرض اندام کنند.
 بیتا گفت:

- مگنیفیکو، تو وقتی شروع به صحبت می‌کنی دیگر ول کن نیستی. مقداری شیر خوشمزه برایت آورده‌ام.
 سپس یک پارچ را روی میز گذارد و به توران اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. وقتی بیرون اتاق با توران تنها ماند به او گفت:
 - حالا با او چکار باید کرد؟

توران گفت:

- منظورت چیست؟

- اگر می‌ول بیايد، آیا او را تحویل خواهیم داد؟

- خُب، بیتا، دیگر چی؟

و از لحن او پیدا بود که هراسناک شده است. طرز پای کردن عرق پیشانی‌اش نیز دلیلی بر این موضوع بود. بی‌شکیب ادامه داد:
 - پیش از آمدن به این جا، فکر می‌کردم که تمامی کاری که ما باید انجام دهیم این است که اطلاعاتی دربارهٔ میول به دست بیاوریم و برگردیم به سروکارمان. می‌دانی، فقط برگردیم، کار مهم نیست.
 بیتا گفت:

- می‌دانم منظورت چیست. من هم امیدوار نبودم که میول را ببینم.
 فکر می‌کردم ما می‌توانیم اطلاعات و اخبار دست اول را از اوضاع به دست بیاوریم و به آنهایی که می‌توانند از آن اطلاعات استفاده کنند،

میول / ۲۰۱

بدهیم. می دانی من درس جاسوسی نخوانده‌ام.

- تو فکر می‌کنی که میول به دنبال دلقکش می‌آید؟

- نمی‌دانم. نمی‌دانم چه بگویم یا چکار بکنم. تو می‌دانی؟

صدای زنگ در ورودی سفینه برخاست. بیتا با دستپاچگی

گفت:

- میول!

مگنیفیکو که در راهرو ایستاده بود، با تعجب پرسید:

- میول؟

توران با خود گفت آیا به او اجازه ورود بدهم. سپس دکمه‌ای را فشار

داد و در خارجی سفینه بسته شد. دستگاه، فقط تصویر یک نفر را

پشت در نشان می‌داد. توران گفت:

- یک نفر بیشتر نیست.

سپس روی گوشی دستگاه خم شد و پرسید؟

- کی هستی؟

صدای ضعیفی از گیرنده دستگاه به گوش رسید:

- بهتر است اجازه بدهید وارد شوم، آن وقت خواهید فهمید که

کیستم، بهتر نیست؟

توران گفت:

- باید به شما اخطار کنم که این، سفینه بنیاد است و براساس

قراردادهای بین‌المللی مایملک بنیاد بحساب می‌آید.

۲۰۲ / جنگ امپراتوری کهکشانها

شخص پشت در، توی گوشی گفت:

- می دانم.

توران گفت:

- داخل شوید، ولی بدون سلاح، در غیر این صورت به شما شلیک خواهم کرد. من کاملاً مسلح هستم.

توران با فشردن کلیدی، در خارجی سفینه را باز کرد. سلاح انفجاری اش آماده و انگشتش بر روی ماشه، آماده تر بود. صدای پائین آمدن پای کسی از پله ها به گوش رسید و سپس در باز شد. با نمایان شدن شخصی که در آستانه در ایستاده بود، مگنیفیگو فریاد زد:

- او میول نیست. او یک آدم معمولی است.

مرد بطرف دلقک خم شد و گفت:

- خوب نگاه کن و دستهایم را ببین، من میول نیستم و سلاح هم ندارم. من فقط برای یک گفتگوی مسالمت آمیز به این جا آمده ام. شما راحت باشید و سلاح را کنار بگذارید. شما نمی توانید به من آسیبی برسانید.

توران با خشونت پرسید:

- تو کی هستی؟

غریبه با خونسردی گفت:

- این را من باید از شما بپرسم، شما گفته هایتان نادرست بوده

است نه من.

میول / ۲۰۳

توران گفت:

- چطور؟

مرد گفت:

- شما ادعا کرده‌اید که تبعه بنیاد هستید، در صورتی که هیچ

بازرگان مجازی در این سیاره وجود ندارد.

توران گفت:

- این طور نیست. شما این را از کجا می‌دانید؟

مرد جواب داد:

- چون من هم تبعه بنیاد هستم و مدارکم این را ثابت می‌کند.

مدارک شما کجاست؟

توران گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است شما بیرون بروید.

مرد گفت:

- فکر نمی‌کنم. اگر شما علی‌رغم شیادی‌تان چیزی در مورد

روشهای بنیاد بدانید، حتماً این را می‌دانید چنانچه در زمان معینی به

سفینه‌ام مراجعت نکنم، به نزدیکترین قرارگاه بنیاد علامت داده

خواهد شد و شک دارم که در این صورت سلاح شما مؤثر باشد. البته

این موضوع بین خودمان بماند.

سکوت تردیدآمیزی پدید آمد و لحظه‌ای بعد بیتا به آهستگی

به توران گفت:

- سلاح را کنار بگذار. مثل این که او درست می گوید.

مرد غریبه گفت:

- متشکرم.

توران سلاح را روی دسته صندلی و در کنار خود گذاشت و گفت:

- حالا باید همه چیز را شرح بدهی.

غریبه هنوز ایستاده بود. بلند قامت بود و درشت اندام. صورت صاف و کشیده اش نشان می داد که هرگز نخندیده است ولی نگاهش آرام و با محبت می نمود. گفت:

- خبرها خیلی زود پخش می شوند، بخصوص وقتی که باور نکردنی باشند. فکر نمی کنم در سراسر کالگان، کسی شنیده باشد که افراد میول از دو نفر توریست تبعه بنیاد تو دهنی خورده اند، و همان طور که گفتم بجز من، توریست دیگری از بنیاد، در این سیاره نیست. ما همه این را می دانیم.

توران پرسید:

- منظورت از "ما" چه کسانی هستند؟

مرد غریبه جواب داد:

- ما، ما هستیم. من خودم یکی هستم. می دانستم که شما تصادفاً در آشیانه این طور گفتید و من هم تصادفاً آن را شنیدم. دفاتر رانگاه می کردم و می خواستم سفینه ای را پیدا کنم. سپس ناگهان بطرف بیتا برگشت و گفت:

- شما اهل بنیاد هستید؟ متولد بنیاد هستید؟

بیتا جواب داد:

- آیا هستم؟

و مرد غریبه ادامه داد:

- شما عضو گروه مخالف دموکرات هستید. آن را یک گروه زیر

زمینی می نامند، اسم شما را به خاطر نمی آورم ولی قیافه تان را به یاد

دارم. شما اخیراً از بنیاد خارج شده اید.

بیتا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شما چیزهای زیادی می دانید.

مرد غریبه افزود:

- بله، شما با یک مرد فرار کردید. آن مرد، فرقی نمی کند که شما

چیزی بگوئید یا نگوئید، من فقط مایلم تفاهم متقابل و کامل به وجود

بیاید. فکر می کنم در آن هفته ای که شما با عجله آن جا را ترک کردید،

اسم عبور "سلدون، هاردین، آزادی" بود. "پورفیرات هارت" سرکرده

گروه شما بود.

بیتا ناگهان با عصبانیت از جای پرید و گفت:

- تو اینها را از کجا می دانی؟ آیا پلیس او را گرفته است؟

توران دست بیتا را گرفت و سعی کرد او را آرام کند ولی بیتا دست او را

کنار زد و جلورفت. مرد بنیادی به آرامی گفت:

- آرام باشید، هیچ کس او را نگرفته است. این بدان خاطر است که گروه زیرزمینی، بسرعت در همه جا در حال توسعه است. من سروان هان پریچر افسر اطلاعات و سرگروه هستم. با چه نامی؟ مهم نیست. سپس کمی درنگ کرد و گفت:

- شما حق دارید که حرفهای مرا باور نکنید. در شغل ما باید بخد افرات به همه کس ظنین بود و من بهتر است حرفهایی را که زده‌ام، ثابت کنم. توران گفت:

- بله، بهتر است این کار را بکنید.

سروان پریچر گفت:

- ممکن است بنشینم؟

سپس روی صندلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت: - بهتر است این طور شروع کنم که من از کار شما سر در نمی‌آورم. شما اهل بنیاد نیستید ولی به آسانی می‌توان حدس زد که اهل یکی از دنیاهاست مستقل هستید و این مسأله، چندان برای من غیرقابل فهم نیست اما کنجکاو شده‌ام تا بدانم با این دلقک که پناه داده‌اید، چکار دارید؟ شما با نگهداری او با زندگی خودتان بازی می‌کنید.

توران گفت:

- متأسفانه علت آن را نمی‌توانم بگویم.

سروان گفت:

میول / ۲۰۷

- خب، من هم فکر می‌کردم که نتوانید بگوئید. ولی اگر منتظر میول هستید که با بوق و کرنا و طبل و شیپور بیاید، راحت باشید. طرز کار او این طور نیست.

توران و بیتا با هم گفتند:

- چی؟

مگنیفیکو که در گوشه‌ای نشسته بود و بدقت به صحبت‌های آنان گوش می‌کرد، ناگهان با خوشحالی از جای پرید و گفت:

- درست است. من خودم سعی می‌کردم که با او تماس بگیرم کارهایی سخت‌تر از آنچه شما دو نفر تازه وارد کردید انجام دادم ولی مؤثر واقع نشد. این مرد قیافه‌اش را به کسی نشان نمی‌دهد و اجازه نمی‌دهد تا از او عکس گرفته شود. فقط اطرافیان خیلی صمیمی‌اش او را می‌بینند.

توران گفت:

- سروان، آیا دلیل علاقه شما به کارما همین بود؟

سروان جواب داد:

- نه. این دلقک کلید حلّ معماست. او از معدود کسانی است که میول را دیده. من این دلقک را می‌خواهم. او ممکن است دلیلی باشد که من به آن نیاز دارم. من به چیزی نیاز دارم که بتوانم بنیاد را بیدار کنم.

بیتا ناگهان برآشفته و گفت:

- آیا بنیاد به بیدار شدن و آماده گردیدن احتیاج دارد؟ علیه چه؟ و نقش تو در این میان چیست؟ برای دموکراتهای شورشی کار می‌کنی یا برای پلیس مخفی؟

سروان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- خانم انقلابی، وقتی کل بنیاد در معرض خطر است، هم دموکراتها و هم مستبدین هر دو هلاک خواهند شد. بیائید اول از مستبدین شروع کنیم و مسأله مستبد بزرگ را حل کنیم، آن وقت بقیه به نوبه خود از سر راه برداشته خواهند شد. بیتا با ناراحتی گفت:

- این مستبد بزرگتر که تو از آن صحبت می‌کنی، کیست؟

سروان جواب داد:

- میول. من درباره او چیزهایی می‌دانم آن قدر که اگر چند بار دیر جنبیده بودم با مرگ دست به گریبان می‌شدم. دلچک را از اتاق بیرون بفرستید، این مطالب باید خصوصی گفته شود.

بیتابه مگنیفیکو اشاره کرد و او به آرامی از اتاق خارج شد. صدای سروان آن قدر آهسته و بم شده بود که توران و بیتا برای شنیدن آن جلو تر رفتند.

سروان گفت:

- میول بسیار زیرک و ناقل است. آن قدر زیرک است که نه فقط از ابهت و ترسی که به خاطر ظاهر نشدنش در دل مردم و زیردستان

میول / ۲۰۹

ایجاد می‌شود برای رهبری‌اش بهره‌برداری می‌کند بلکه علت دیگری نیز دارد که فکر می‌کنم آن علت این باشد: تماس شخصی چیزی را آشکار می‌کند که آشکار نشدن آن خیلی مهم است. من برای کسب اطلاعات به زادگاه او رفتم و از کسانی سؤال کردم که به علت زیاد دانستن، زیاد زنده نخواهند ماند. چند نفر از آنها هنوز زنده هستند. آنهایی که زنده‌اند تولد بچه‌ای را در سی سال پیش به یاد دارند و نیز مرگ مادرش را. میول بشر عادی نیست، او موتانت است و با توجه به سوابق زندگی‌اش از نوع کاملاً موفق آنهاست. من از قدرت او چیزی نمی‌دانم و علت این را هم نمی‌دانم که چرا او را سوپرمن^۱ می‌نامند. ولی کسی که از صفر شروع کرده و در مدت دو سال بر سه‌سالار کالگان پیروز شده است، فکر نمی‌کنید خطرناک باشد؟ آیا خواص بیولوژیکی پیش‌بینی نشده یک تصادف ژنتیک می‌تواند محاسبات طرح سلدون را تحت تأثیر قرار دهد؟

بیتا به آهستگی گفت:

- من این را باور نمی‌کنم. اگر او سوپرمن است، چرا افرادش آن هنگام که می‌توانستند، ما را نکشتند؟

سروان پریچر گفت:

- من از دوره تغییرات ژنتیک او اطلاعی ندارم. ممکن است هنوز برای بنیاد آمادگی نداشته باشد و عاقلانه است که صبر کند تا آمادگی

کامل بیايد. حالا بگذاريد با اين دلفک صحبت کنم.
سپس سروان به مگنیفیکو - که هنوز می لرزيد و پيدا بود که به آن مرد
قوی هیکل که در مقابلش ايستاده بود، اعتمادی ندارد - نزدیک شد و
از او پرسيد:

- آیا تو با چشمان خودت میول را دیده ای؟

دلفک جواب داد:

- آقای محترم، من او را دیده ام و سنگینی دستش را روی بدنم
احساس کرده ام.
سروان گفت:

- در این مورد شکي ندارم، می توانی بگوئی که او چگونه بود؟

دلفک گفت:

- آقای محترم، صحبت کردن درباره او هم ترسناک است. او مرد
قوی هیکلی است، شما در برابر او مثل یک ترکۀ باریک هستید.
موهایش قرمز تیره است. وقتی که دستش را دراز کرده بود، من با
تمامی قدرتم نتوانستم دست او را به اندازه موئی تکان بدهم. اغلب
اوقات، زنرالهایش و گاهی هم خودش را سرگرم می کردم. یک بار که
دستور داد تا شعری برایش بخوانم، یک انگشتش را زیر کمر بند من
کرد و مرا از ارتفاع ترسناکی آویزان نگهداشت و وقتی که شعر خواندم،
بر زمینم گذارد. نیروی افسانه ای او مافوق قدرت است و در به کار بردن
آن رحم نمی کند. آقای محترم، تاکنون هیچ کس چشمان او را ندیده

میول / ۲۱۱

است، زیرا که عینک به چشم می‌زند. عینکش مات است و می‌گویند قدرت بینائی او مافوق قدرت بینائی بشر است. شنیده‌ام که به هر کس نگاه کند می‌میرد و این واقعیت دارد که او با چشمانش آدم می‌کشد.

بیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

- سروان، مثل این که شما حق دارید. آیا می‌خواهید او را تحویل بگیرید؟

سروان پرچر گفت:

- باید وضعیت را بررسی کنیم. آیا شما به آشیانه بدهکار نیستید؟
و سقف آشیانه برای پرواز باز است؟
بیتا گفت:

- هر وقت بخواهیم می‌توانیم این جا را ترک کنیم.

سروان گفت:

- پس بهتر است بروید. ممکن است میول نخواهد با بنیاد مخالفت کند ولی اگر بگذارد مگنیفیکو برود، ریسک بزرگی کرده است، چون به اولین مکانی که برسد هیا هوی عجیبی را برپا خواهد کرد. بنابراین ممکن است سفینه‌هائی در بالا منتظر شما باشند و اگر در فضا گم شوید، چه کسی جریمه‌اش را خواهد داد؟

توران با موافقت گفت:

- بله، شما درست می‌گوئید.

- گرچه، شما سپر محافظ دارید و سرعت سفینه‌تان هم از سفینه‌های آنها بیشتر است، بنابراین بمحض این که دیدید اوضاع مناسب است با حداکثر سرعت حرکت کنید.
 بیتا گفت:

- سروان وقتی که به بنیاد برگشتیم چه خواهد شد؟
 سروان گفت:

- آن وقت شما از همکاران کالگانی هستید و من غیر از این، هیچ چیز درباره شما نمی دانم.

دیگر گفته‌ای رد و بدل نشد. توران دستگاههای سفینه را کنترل کرد. تکان مختصری احساس می شد و بیتا در کابین عقب در حال شروع اولین پرش فضائی خود بود. سروان پریچر اطراف را واریسی کرد تا ببیند آیا سفینه‌ای از طرف میول، مزاحم حرکت آنها نمی شود.
 توران گفت:

- مثل این که میول به ما اجازه داده تا مگنیفیکو را همراه خودمان ببریم.

سروان گفته او را تصحیح کرد و گفت:

- میول می خواهد تا ما او را ببریم، زیرا این کار بنفع بنیاد نخواهد بود.

بعد از اولین پرش، اولین اخبار بوسیله امواج فوق رادیویی، در راه بنیاد و در سفینه به گوش رسید، خبر این بود: نمایندگان بنیاد یکی از

میول / ۲۱۳

بنیاد و در سفینه به گوش رسید، خبر این بود: نمایندگان بنیاد یکی از
اعضاء دربار را بزور ربوده و با خود برده‌اند. "سپس گوینده اخبار به
بیان خبرهای ورزشی پرداخت. سروان پریچر بسر دی گفت:
- در هر حال او یک قدم از ما جلوتر است. او آماده حمله به بنیاد
است و آن را بهانه خواهد کرد. در آن صورت کار ما دشوارتر خواهد
شد و ما ناگزیریم پیش از این که آمادگی کامل داشته باشیم، اقدام
کنیم.

روان‌شناس

در کهکشان بقای بنیاد و تسلط آن بر سیاره‌های تابعه، بستگی کامل به برتری تکنولوژی بنیاد دارد. این برتری و حتی عواملی که قدرت عظیم فیزیکی بنیاد را به وجود آورده‌اند، بستگی کامل به علم مطلق دارد و به همین دلیل، دانشمند ارزش و مصونیت خاصی دارد و از آزادترین نوع زندگی برخوردار است. او از این امر آگاهی دارد که وجودش مورد نیاز است.

"ابلینگ میس"^۱ دانشمندی است که، کسانی که او را نمی‌شناسند، فکر می‌کنند لقب دانشمند هم جزو نامش است. او نیز از آزادترین نوع زندگی برخوردار بود. او هم می‌دانست که بنیاد به

وجودش احتیاج دارد. بنابراین وقتی که دیگران، یک زانوی خود را به علامت احترام، نزد شهردار خم می‌کردند، او این کار را انجام نمی‌داد و می‌گفت که پیشینیان او در برابر هیچ شهردار منفوری زانو خم نمی‌کردند. گرچه در زمان آنها، شهردار انتخابی بود و هرگاه که می‌خواستند او را معزول می‌کردند و اشخاصی که فقط به‌علت حق تولد، هر چیزی را به ارث می‌برند، احمقهای مادرزاد هستند. و چنین اتفاق افتاد که وقتی می‌خواست از شهردار اجازه ملاقات بگیرد، منتظر نشد که در صف طویل درخواست دهندگان بایستد و درخواست بدهد و منتظر جواب آن بماند. کت خود را روی شانه‌اش انداخت و کلاهش را کج کرد و یکبری روی سرش قرار داد و سیگاری آتش زد و بر لب گذاشت و بدون توجه به حرف دو نفر نگهبان، وارد کاخ شهردار شد. عالی جناب شهردار که از صدای غرغر و بدویبراهی که می‌گفت، متوجه ورود سرزده او شده بود به آهستگی بیلچه باغبانی را زمین گذاشت و بحالت ناراحت ایستاد. ایندبار یک روز را به خودش مرخصی می‌داد و مدت دو ساعت را در باغچه کاخ محل اقامتش می‌گذراند. در این باغ، شکوفه‌های بسیار زیبای درختانی که در قسمتهای مربع و مثلث شکل کاشته شده بودند، بوسیله باریکه‌ای از گلهای بنفشه به هم متصل گردیده و شمشادهای اطراف باغچه، کاملاً منظم و مرتب بود. وقتی شهردار در باغ بود کسی نباید مزاحمش می‌شد. هیچ کس!

این‌دبار دستکشهایش را از دست بیرون آورد و بطرف باغ رهسپار شد و گفت:

- معنی این کار چیست؟

این سئوالی بود که در مواقع رسمی و خیلی باوقار مطرح می‌شد ولی این بار وضع فرق می‌کرد چون میس در حالی که دو نفر گوشه لباسهایش را گرفته بودند و او را به عقب می‌کشیدند، خود را به داخل حیاط کاخ انداخت. این‌دبار به دو نفر نگهبان اشاره کرد تا بروند و آنها رفتند. میس خم شد و کلاه خاک آلودش را که به زمین افتاده بود، برداشت و خاک آن را تکاند و زیر بغلش گذاشت و گفت:

- نگاه کن شهردار، پاسدارانت باید غرامت لباس مرا بپردازند. دیگر این لباس به درد پوشیدن نمی‌خورد.

شهردار راست ایستاده بود، با ناراحتی و متکبرانانه گفت:

- به عرض من نرسانده‌اند که تقاضای ملاقات کرده باشی و مطمئناً وقتی هم برای ملاقات به تو داده نشده است. ابلینگ میس به شهردار نگریست و وانمود کرد که یکه خورده است. گفت:

- این‌دبار، یادداشت دیروز مرا دریافت نکردید؟ آن را به پیشخدمتی که لباس ارغوانی به تن داشت دادم. می‌خواستم آن را مستقیماً به دست خودت بدهم ولی می‌دانم که چقدر تشریفات را دوست داری.

این‌دبار با اوقات تلخ نگاهی به او کرد و گفت:

- تشریفات! آیا هرگز در مورد سلسله مراتب چیزی شنیده‌ای؟ از این به بعد درخواست ملاقات را در سه نسخه تنظیم می‌کنی و به دفتر حکومتی می‌دهی و منتظر می‌مانی تا مراحل مربوط را طی کند و وقت ملاقات به تو اطلاع داده شود. و باید که لباس مناسب بپوشی، می‌فهمی لباس مناسب و با احترامات مناسب، حالا می‌توانی بروی. میس گفت:

- لباسهای من چه عیبی دارند؟ کت من بهترین نوع بود ولی وحشیهای شما آن را پاره کردند. من چیزی را آورده‌ام که تحویل بدهم. بمحض تحویل دادن آن می‌روم و اگر آن چیز در مورد بحران سلدون نبود، همین حالا این جا را ترک می‌کردم. این‌دبار به موضوع علاقه نشان داد و گفت:

- بحران سلدون؟

میس روان‌شناسی بزرگ بود. یک دموکرات بی‌ادب و روان‌شناسی که شورشی هم بود. وقتی میس ناگهان یک شکوفه را کند و جلو بینی خود گرفت و بوئید و سپس دور انداخت، شهردار توانست ناراحتی دردناکی را که از این کار او در درونش بوجود آمده بود، در قالب لغات بر زبان بیاورد. او با سردی گفت:

- ممکن است دنبال من بیایید؟ این باغ برای مکالمات جدی ایجاد

نشده است.

وقتی شهردار پشت میزش نشست و از آن بالا توانست چند تار موی میس را که پوست صورتی رنگ سرش را پوشانده بود، ببیند، حالش بهتر شد و همین طور با دیدن منظره ایستادنش بعلت این که در اتاق، برای نشستن او صندلی وجود نداشت و بگونه‌ای ناراحت ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد، باز هم حالش بهتر شد و گفت:

- وضعیت ایجاب می‌کند تا آن جا که امکان دارد این گفتگوی غیر مجاز را خلاصه کنی و با کمترین لغات ممکن، سخنان را بگوئی.

ابلینگ میس به آرامی گفت:

- آیا می‌دانی که این روزها من چکار می‌کنم؟

شهردار جواب داد:

- گزارش‌های این جا هست و نیز خلاصه آن. آن طور که من از آن فهمیدم، شما در مورد تحقیقات محاسبات روان‌شناسی در تاریخ، در نظر دارید که کار سلدون را مضاعف کرده و تصادفاً مسیر تاریخ آینده را برای بنیاد پیگیری کنید.

- دقیقاً همین طور است. وقتی سلدون بنیاد را تأسیس کرد آن قدر عاقل بود که در میان دانشمندان این جا روان‌شناس به کار نگمارد. بنابراین بنیاد همیشه کورکورانه در مسیر تاریخ پیش رفته است. من در تحقیقات خود به اشاره‌هایی در مورد "جهش زمان" برخورد کرده‌ام.

- از آن اطلاع دارم. تکرار آن وقت تلف کردن است.

- من چیزی را تکرار نمی‌کنم، آنچه می‌خواهم بگویم در هیچ یک

از آن گزارشها وجود ندارد.

- منظورت چیست؟ چطور در هیچ یک از گزارشها وجود ندارد؟
 - بگذار حرفم را بزنم و صحبت‌هایم را قطع نکن و گرنه از این جا می‌روم و می‌گذارم تا همه چیز روی سرت خراب شود. به خاطر داشته باش که بنیاد پیش خواهد برد چون باید پیش ببرد ولی اگر حالا من از این جا بیرون بروم، تو پیش نخواهی برد.

در این هنگام بسرعت کاغذهای روی میز را کنار زد و روی گوشه‌ای از میز نشست. ایندبار بشدت عصبانی شد. فکر کرد نگهبان را احضار کند یا سلاح کمری‌اش را که در کتو میز قرار داشت به کار ببرد ولی نگاه خیره میس، مانع از انجام هرکاری بود و چاره‌ای جز ابراز فروتنی با نگاه کردن به صورت میس نبود. از این روبا تشریفات به سخن گفتن پرداخت:

- دکتر میس، شما باید...

میس با درنده خوئی گفت:

- خفه شو و گوش کن.

در این هنگام دستش محکم روی پرونده‌ای که جلد فلزی داشت زد و گفت:

- اگر گزارشهای من این است، آنها را ببند از بیرون. هر گزارشی که من می‌نویسم تا به دست تو برسد، بیست جا کنترل می‌شود. و در بیست جا توسط بیست کارمند، ممکن است درز کنند و آنچه تو

نگهداری می‌کنی نمی‌تواند سری یا محرمانه باشد. حُب، حالا من یک چیز محرمانه دارم، آن قدر محرمانه که افرادی که با من کار می‌کنند نیز از آن اطلاع ندارند. البته آنها روی این مورد کار کرده‌اند ولی هر کدام یک قسمت جداگانه از کار را انجام داده‌اند و تلفیق مطالب توسط من بوده است. آیا تو می‌دانی "جهش زمان" چیست؟ ایندبار سرش را به علامت منفی تکان داد و میس با خوشحالی افزود:

- بهر حال در مورد آن به تو می‌گویم، چون مدت زیادی است که در این باره فکر کرده‌ام. من می‌توانم فکر تو کو توله دغلباز را بخوانم. اکنون دستت را نزدیک دکمه‌ای برده‌ای که با فشار دادن آن، پانصد سرباز مسلح احضار می‌شوند تا شتر مرا کم کنند. اما از آنچه می‌دانم واهمه داری، از بحران سلدون می‌ترسی. بعلاوه اگر به چیزی روی میزت دست بزنی، پیش از این که کسی داخل اتاق شود، کله پوکت را داغان خواهم کرد. تو و پدر راهزنت و پدر بزرگ دزد دریائی‌ات به اندازه کافی خون مردم بنیاد را مکیده‌اید.

- این خیانت است.

- درست است. مطمئناً خیانت است، ولی تو در این مورد چکار می‌توانی بکنی؟ بگذار درباره جهش زمان به تو بگویم. جهش زمان چیزی است که هاری سلدون در آغاز برای کمک به ما در مواقع دشوار در نظر گرفته است. سلدون، برای هر بحران، یک ظهور شخصی برای کمک به بحران آماده کرده است. اولین بار در اوج

میول / ۲۲۱

بحران ظاهر شد و دوّمین بار هنگام تکامل بحران دوّم نمایان گردید. در هر دو مورد نیاکان ما برای شنیدن حرفهای او حاضر بودند. در بحران سوّم و چهارم او دیده نشد، شاید بعّلت این که احتیاجی به وجود او نبود، اما تحقیقات اخیر، بجزگزارشهایی که تو داری، نشان می دهد که بهر حال او ظاهر شده است و در زمانهای مناسب این کار را کرده است، فهمیدی؟

منتظر جواب نشد و گفت:

- من سعی می کردم که علم روان شناسی تاریخی را بازسازی کنم. کسی نیست که مایل باشد آن را انجام دهد و در فاصله زمانی یک قرن هم انجام نخواهد شد ولی من در این مورد با دخالت دادن "جهش زمان" پیشرفتهائی کرده ام. آنچه من انجام داده ام، شامل تعیین تاریخ دقیق و نوع ظهور بعد هاری سلدون است. می توانم تاریخ دقیق آن را بگویم، بعبارت دیگر، من می دانم که بحران سلدون، بحران پنجم سلدون، فرا خواهد رسید.

این بار در حالی که به هیجان آمده بود پرسید:

- چقدر طول می کشد؟

- چهار ماه.

- غیر ممکن است. چهار ماه؟ آیا می فهمی که معنی آن چیست؟

یک بحران که چهار ماه بوجود بیاید، معنی اش این است که مدّت چهار سال در حال آماده شدن بوده است.

- چرانباشد؟ آیا در طبیعت، قانونی وجود دارد که رشد و پیشرفت بحران بایستی حتماً علنی باشد؟

- ولی چیزی در شرف وقوع نیست.

اینبار که اندک اندک مضطرب می شد، ناگهان درنده خوئی اش بروز کرد و فریاد زد:

- ممکن است از روی میز بلند شوی و بگذاری آن را مرتب کنم؟
انتظار داری من چه فکری بکنم؟

میس از جایش پرید و به کنار رفت. اینبار وسایل روی میز را در جاهای مربوط به خودش مرتب چید و گفت:

- دیگر حق نداری این طور به این جا بیائی. تو تئوری خودت را ارائه کردی.

میس گفت:

- این یک تئوری نیست.

- من می گویم که یک تئوری است. اگر آن را با شواهد و مدارک قانع کننده ای ارائه کرده بودی، آن را به هیأت دانشمندان تاریخ می فرستادم و آنها پس از بررسی کامل نتیجه تجزیه و تحلیل شده آن را به من ارائه می کردند و البته اقدامات لازم بعمل می آمد، ولی این طور، تویی جهت موجبات اذیت و آزار مرا فراهم کردی، بفرمائید...
و در این هنگام، یک برگ کاغذ برآق نقره ای رنگ را که در دست داشت، به او نشان داد و گفت:

میول / ۲۲۳

- این خلاصه‌ای از پیشرفت امور خارجی است که من تهیه کرده‌ام. گوش کن، برای بستن یک قرارداد اقتصادی با "مورس"^۱، مذاکرات موفقیت‌آمیزی انجام داده‌ایم و مذاکرات با "لیونس"^۲ در این مورد ادامه دارد. هیأتی برای شرکت در مراسم به "بند"^۳ فرستاده شده‌اند. از کالگان شکایت رسیده و قول داده‌ایم که به آن رسیدگی کنیم. به "آسپرتا"^۴ در مورد چند نمونه کارهای خلاف مقررات بازرگانی که انجام داده‌اند، اعتراض نامه فرستاده‌ایم و قول داده‌اند که به آن رسیدگی کنند. و همین طور کارهای دیگر. شهردار نگاهی به لیست کرد و سپس آن را در پرونده مربوط بدان گذاشت و گفت:

- میس، هیچ نشانه‌ای از صلح و آرامش وجود ندارد.

در انتهای سالن باز شد و برخلاف همیشه، بدون در زدن و رعایت تشریفات، مردی که لباس مرتبی پوشیده بود با حالت سراسیمه وارد شد. پس از ورود گستاخانه میس، این یک عمل خودسرانه دیگر بود که ایندبار را خیلی ناراحت کرد. با ورود غیرمنتظره منشی، که حداقل او مقررات را می‌دانست، ناراحتی ایندبار بشدت افزایش یافت. منشی زانو زد و خم شد. ایندبار با

1 - MORES

2 - LYONESSE

3 - BONDE

4 - ASPERTA

خشونت گفت:

- خُب!

منشی در حالی که سرش کاملاً پائین بود و مثل این که با فرش کف اتاق حرف می‌زند، گفت:

- عالی جناب، سروان هان پریچر از اطلاعات، از کالگان مراجعت کرده است. بعَلّت نافرمانی از دستورهای شما برابر فرمان شماره ۳۱۵ - ۲۰ X که طبق دستور قبلی زندانی شده بود، در انتظار اعدام است. کسانی که با او همکاری کرده‌اند برای بازجوئی نگهداشته شده‌اند. در این مورد یک گزارش کامل ضبط شده است. ایندبار با اندوه گفت:

- یک گزارش کامل رسیده است. خُب، دیگر!

- عالی جناب، سروان پریچر گزارش مبهمی از طرحهای خطرناک سپهسالار جدید کالگان، داده است. برحسب دستورهای قبلی شما که شماره ۶۵۱ - ۲۰ X است، بطور رسمی به گفته‌های او توجّهی نشده ولی حرفهایش ضبط شده و گزارش کامل تهیّه گردیده است. ایندبار فریاد زد:

- یک گزارش کامل رسیده است، خُب، دیگر!

منشی که بیشتر خنم شده بود، گفت:

- عالی جناب، گزارشهایی که طی یک ربع ساعت از مرز "سالینی"

میول / ۲۲۵

"رسیده حاکی است که سفینه‌هائی ناشناس، شبیه سفینه‌های کالگان، بطور غیرمجاز وارد قلمرو بنیاد شده‌اند. سفینه‌ها مسلح هستند و زدوخوردی هم صورت گرفته است.

ایندبار ایستاده بود. ابلینگ میس تکانی به خود داد و روی شانه منشی زد و گفت:

- بهتر است آنها را آزاد کنید. برو بیرون و بگو سروان پریچر بیاید.

منشی رفت و میس رو به ایندبار کرد و گفت:

- بهتر نبود که ماشین جنگی‌ات را به حرکت در می‌آوردی؟

چهارماه! می‌دانی؟

ایندبار همان طور ایستاده بود و خیره و مبهوت به نقطه‌ای

نامعلوم می‌نگریست و در اندیشه‌های دور و دراز خود بسر می‌برد.

کنفرانس

بیست و هفت سیاره تشکیل دهنده بنیاد بعلت بی‌اعتمادی به سیارهٔ مادر، هماهنگی کردند تا مجمعی را تشکیل بدهند و مسائل را بررسی کنند و چاره‌جویی‌های لازم را بعمل آورند. جنبهٔ سیاسی امر که شامل مواردی از قبیل روش رأی‌گیری و نوع تعیین نماینده که توسط مردم یا حکومت باشد و جنبهٔ اجتماعی کار، شامل تقدم ورود و جایگاه نمایندگان در سر میز کنفرانس و میز ناهار و غیره مهم نبود و تنها محل برگزاری کنفرانس حائز اهمیت بود که سرانجام منجر به تعیین سیارهٔ "رادل" شد که به خاطر موقعیت محلی آن که تقریباً در وسط قرار داشت، از راههای دیپلماسی مورد موافقت قرار گرفت.

رادل دنیای کوچکی بود و از نظر قوای نظامی، شاید در بین بیست و هفت سیاره، ضعیفترین آنها بشمار می‌آمد که این خود عامل دیگری برای انتخاب آن بود. رادل در منطقه‌ای قرار داشت با آب و هوای معتدل و یکنواخت و دارای نقاط مهم استراتژیکی که "شهر رادل" یکی از این نقاط بود. این شهر در دامنه تپه‌هایی با شیب ملایم قرار داشت و در وراء آنها کوه‌هایی واقع شده بود که تا ابتدای منطقه سردسیر امتداد می‌یافت.

شهر رادل دارای خانه‌هایی بود که باغهای زیبا و پرگل و زمینهای مستعد صیفی‌کاری، آن را احاطه کرده بود. گلها و گیاهان زینتی که قسمت عمده‌ای از آنها صادر می‌شد و در عوض، ارز دریافت می‌گردید، رادل را تقریباً بصورت یک دنیای تولیدی درآورده بود که جنبه تولید آن بیشتر از جنبه بازرگانی‌اش چشمگیر بود.

خارجیهائی که از هریک از بیست و شش دنیای بازرگانی دیگر می‌آمدند، شامل نمایندگان، زنها، منشی‌ها، خبرنگاران، سفینه‌ها و خدمه آنها می‌شد و جمعیت رادل تقریباً به دو برابر افزایش می‌یافت و منابع شهر، مایحتاج تغذیه آنها را تأمین می‌کرد. هر کس هر چه می‌خواست می‌خورد و هر چه می‌خواست می‌نوشید و ابداً خواب نداشتند. در بین این انبوه جمعیت شاد و خرسند، عده زیادی نمی‌دانستند که آن قسمت از کهکشان اندک اندک در آتش یک جنگ

آرام و خزننده می‌سوزد. فقط سه طبقه بودند که از این امر آگاهی داشتند: طبقه اول اطلاع کمی داشتند ولی رازدار بودند مانند خلبان فضائی جوانی که علامت "هاون" جلو نقاب کلاهش بود و عینک به چشم داشت و مقابل یک رادلی که می‌خندید ایستاده بود و می‌گفت: - ما از منطقه بی طرف رفتیم و از "هارلگر"^۱ گذشتیم.

یک بومی بلند قد حرفش را قطع کرد و پرسید:
- هارلگر؟ آن جایی که هفته قبل میول آن را شکست داد، این طور نیست؟

خلبان با غرور گفت:
- از چه کسی شنیدی که میول آن را شکست داد؟
- از رادیوی بنیاد.

- بله، خُب، میول وارد هارلگر شد و ما به ستون سفینه‌های او برخورد کردیم. وقتی در مقابل دشمن بایستیم و او شتابان محل را ترک کند، این شکست نیست.
شخص دیگری با صدای بلند گفت:

- این طور حرف نزنید، بنیاد همیشه ابتدا تواضع می‌کند که شما تماشا کنید. محکم سرجایتان بنشینید و تماشا کنید. بنیاد می‌داند چه موقع برگردد و آن وقت...
خلبان هاوونی پس از سکوتی کوتاه گفت:

میول / ۲۲۹

- بهر حال، همان طور که گفتم ما سفینه‌های میول را دیدیم. آنها خیلی خوب بودند و کاملاً نو بنظر می‌رسیدند.
مرد بومی گفت:

- نو؟ خودشان آنها را می‌سازند. یعنی می‌خواهی بگویی که آنها با سفینه‌های کار خودشان، بنیاد را شکست می‌دهند؟
خلبان گفت:

- ما آنها را دیدیم، دکتر. و من سفینه را از ستاره دنباله‌دار تشخیص می‌دهم. شما هم همین طور.
شخص بومی جلوتر رفت و گفت:

- می‌دانی من چه فکری می‌کنم؟ گوش کن، خودت را بازی نده. جنگها که به خودی خود شروع نمی‌شوند. ما اشخاصی زیرک داریم که کارها را اداره می‌کنند. آنها می‌دانند که چکار می‌کنند. مثلاً، پیرمرد، تو فکر می‌کنی که مأمورین میول کارها را اداره می‌کنند؟ نه، آنچه من شنیده‌ام این است که احتمال دارد ما سفینه‌ها را ساخته باشیم. واقع بین باشیم. او نمی‌تواند بنیاد را شکست بدهد اما می‌تواند آن را متزلزل کند، وقتی این کار را کرد ما بر اوضاع مسلط خواهیم شد.
دختر گفت:

- "کیلو"، تو فقط می‌توانی درباره جنگ صحبت کنی؟ مرا خسته کردی.

خلبان هاونی گفت:

- موضوع را عوض کنیم. خوب نیست دخترخانم را ناراحت و خسته کنیم.

جمع دو نفری که تشکیل شده بود با خنده از هم جدا شدند و باز هم آمدند و به بحث پرداختند و مکالمات کلی تر، متنوع تر ولی بی معنی تر شد. و طبقه دیگر آنهایی بودند که اندکی بیشتر می دانستند ولی کمتر رازدار بودند. مانند فرن یک دست که جُنه عظیم او نماینده رسمی هاون بود و نفوذ و اعتبار زیادی داشت و هر وقت که می توانست با زنان و هرگاه که ناگزیر می شد با مردان طرح دوستی می ریخت. او در روی ایوان خانه بالای تپه که متعلق به یکی از همین دوستان بود به استراحت می پرداخت. این دوست جدید "ایولیون"^۱ نام داشت.

خانه ایوو از مجموعه ساختمانهای عمومی جدا بود و بطور مستقل در دریائی از بوی خوش گلها و صدای چهچه بلبلهای غرق شده بود و در ایوان آفتابگیر این ساختمان فرن لم داده بود و حمام آفتاب می گرفت. او گفت:

- در هاون چنین چیزی نداریم.

ایوو در حالی که خواب آلود بود، گفت:

- درسی کیلومتری این جا منطقه ای هست که در آن جا اکسیژن،

میول / ۳۳۱

مانند آب روان جاری است.

فرن گفت:

- بلوف نزن.

ایوو گفت:

- این حقیقت محض است.

فرن گفت:

- راستی، من در مورد پرم چیزی به تو نگفتم؟ او بزرگ شده و

ازدواج کرده است.

ایوو گفت:

- منظور از ازدواج، عقد قانونی با یک دختر است؟

فرن جواب داد:

- درست است و آنها برای ماه غسل به کالگان رفته‌اند.

ایوو با تعجب پرسید:

- کالگان؟ کالگان؟ آنها کی رفتند؟

فرن خندید و گفت:

- درست پیش از آن که میول به بنیاد اعلان جنگ کند.

ایوو گفت:

- که این طور؟

فرن با اشاره از ایوو خواست که جلوتر بیاید و گفت:

- اگر قول بدهی به کسی حرفی نزنم، می‌خواهم چیزی را به تو

بگویم. در حقیقت، پسر من برای منظوری به کالگان رفته است و من دوست ندارم که منظور او بر ملا شود. می دانی منظور از رفتن او چه بود؟ اگر درست به اوضاع بنگری گمان می کنم که به خوبی حدس بزنی. در هر حال پسر من کسی بود که به درد این کار می خورد. او به کالگان رفت و میول سفینه هایش را بیرون فرستاد. پسر من! فرن با اندکی تأثر گفت:

- این خیلی خوب است. می گویند ما پانصد سفینه آماده کار داریم. فرن گفت:

- ممکن است بیش از اینها باشد. این یک استراتژی واقعی است. از آن نوع که من دوست دارم.

سپس شکمش را خاراند و ادامه داد:

- اما فراموش نکن که میول هم آدم خیلی زرنگی است. آنچه در هارلگر اتفاق افتاد موجب وحشت من است. ایوو گفت:

- شنیده ام که ده فروند از سفینه هایش را از دست داده است.

فرن گفت:

- بله، او بیش از یک صد سفینه داشت و بنیاد ناگزیر شد که عقب بکشد. خوب است که آن مستبدها را شکست بدهد، اما نه به این سرعت.

ایوو گفت:

میول / ۲۳۳

- اما سؤال من این است که او این همه سفینه را از کجا به دست آورده؟ شایع شده است که ما برایش سفینه می سازیم. فرن با تعجب پرسید:

- ما؟ ما بازرگانان؟ هاون بزرگترین کارخانه های سفینه سازی دنیا را دارد و ما حتی یک سفینه برای کسی نساخته ایم. آیا فکر می کنی که دنیائی - بی آن که متحدین خود را در جریان گذاشته باشد - اقدام به ساختن ناوگان برای میول کرده است؟ این یک قصه خیالی است. ایوو گفت:

- خوب، پس او اینها را از کجا به دست آورده است؟ فرن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- گمان می کنم که خودش می سازد و همین مسأله است که باعث وحشت من شده.

سپس چشمانش را به آفتاب دوخت و پاهایش را روی نیمکت راحتی دراز کرد و آرام آرام به خواب رفت.

و سرانجام، آخرین طبقه شامل تعداد کمی می شد که اطلاعات زیاد و قابل توجهی داشتند ولی ابداً رازدار و مورد اعتماد نبودند. مانند راندو که در پنجمین روز از اجلاس بازرگانان، وارد سالن مرکزی می شد. او در جستجوی دو نفری بود که با آنها قرار ملاقات گذارده بود. آن دو نفر داخل سالن منتظر او بودند. پانصد صندوق خالی بود و همان طور هم خالی می ماند. راندو پیش از

۲۳۴ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

نشستن، شتابزده گفت:

- ما سه نفر، نماینده قریب به نیمی از قوای نظامی بازرگانان مستقل هستیم.

"مانجین"^۱ از اهاالی "ایس"^۲ گفت:

- بله، من و همکارم در همین مورد مشغول صحبت بودیم.
راندو گفت:

- من برای مذاکره‌ای سریع و دقیق حاضرم چون به تعارفات و چانه‌زدنهای بی‌مورد علاقه‌ای ندارم. ما اساساً در وضع بدی هستیم.
"اوال‌گری"^۳ از اهاالی "مِن"^۴ با اصرار گفت:

- در مورد وقایع آخرین ساعت، خواهش می‌کنم، از اوّل شروع کنیم. اقدامات اصلی ما در برابر میول نبود بلکه در برابر چند نفر دیگر و به‌خصوص سپهسالار سابق کالگان بود که میول او را شکست داد.
مانجین گفت:

- بله، من وارد جزئیات نمی‌شوم ولی این میول جانشین با ارزشی است. راندو بطرف جلو خم شد و دستهایش را روی میز گذاشت و گفت:

- یک ماه پیش من برادر زاده‌ام وزنش را به کالگان فرستادم.

1 - MANGIN

2 - ISS

3 - OVALL gri

4 - MNEMON

میول / ۲۳۵

اوال گری با تعجب فریاد زد:

- برادرزاده‌ات! من نمی‌دانستم که او برادرزاده توست.

مانجین پرسید:

- برای چه منظوری؟

راندو گفت:

- اگر منظورت جنگ میول و بنیاد است، نه. مرد جوان هیچ چیز نمی‌دانست: نه از سازمان و نه از هدفهای ما. به او گفتم که من عضو کوچکی از انجمن وطن پرستان هاون هستم و او در کالگان هیچ وظیفه‌ای جز ایفای نقش یک دیده‌بان آماتور را ندارد. غرض من از این کار این بود که اولاً در مورد میول کنجکاو بودم، چون او موجود عجیبی است و در ثانی برای مردی که اطلاعاتی در مورد بنیاد و سازمان زیرزمینی آن داشت و قول داده بود که در آینده برای ما مفید واقع شود، یک تجربه و آموزش جالبی بود. اوال با خوشحالی و چهره‌ای شادان گفت:

- بنابراین تو حتماً از نتیجه کار شگفت‌زده شده‌ای و چون در بین دنیا‌های بازرگانان، کسی نیست که نداند این برادرزاده تو یکی از افراد میول را ربوده است، راندو، تو شیرین کاشته‌ای و من باور نمی‌کردم که در این کار دست داشته باشی. این، شاهکار است. راندو سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- برادرزاده من حالا در بنیاد زندانی است و ممکن است آن قدر

زنده نماند که شاهد نتیجه این شاهکار باشد. تنها خبری که از او دارم، یک کپسول پیام شخصی است که بطور قاجاق از طریق منطقه جنگی به هاون و از آن جا به دست من رسیده است. می ترسم که ما هم به سرنوشت سپهسالار سابق کالگان دچار شویم، میول محصول تحویل است.

مانجین با لحن مضطربانه ای پرسید:

- این را از کجا می دانی؟

راندو جواب داد:

- بردار زاده ام این را گفته، آخر او در کالگان بوده است.

- چه نوع متحول شده ای؟ می دانی، افراد متحول شده، انواع گوناگونی هستند.

راندو که سعی می کرد شکیبایی خود را از دست ندهد، گفت:

- همه نوع آن، مانجین، همه نوع آن، تو فکر می کنی چه نوع متحول شده ای؟ فقط میول است که می تواند بطور ناشناس کارش را شروع کرده و ارتشی برای خودش فراهم آورد و یک پایگاه اصلی به وسعت پنج مایل تأسیس کند. یک سیاره را به تصرف در آورد و بعد یک سیستم و یک منطقه را و سپس به بنیاد حمله کند و آنها را در هارلگر شکست بدهد و همه اینها در دو سه سال انجام شود.

او ال گری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بنابراین تو فکر می کنی که بنیاد را شکست خواهد داد؟

راندو جواب داد:

- نمی دانم، باید این طور باشد.

مانجین گفت:

- متأسفم، من نمی توانم این را قبول کنم. اینها گفته های یک ...

خُب، یک جوان بی تجربه است، نمی دانم، تابحال هیچ یک از پیروزیهای میول ما را ناراحت نکرده است و تا موقعی که اوضاع به همین شکل ادامه یابد، جای نگرانی نیست.

راندو عصبانی شد و به آن دو گفت:

- آیا شما تاکنون با میول تماس گرفته اید؟

هر دو جواب دادند:

- خیر.

و راندو گفت:

- این درست است که ما سعی خود را کرده ایم، مگر نه؟ این

حقیقت دارد که تاهنگامی که او را نبینیم، ملاقات ما مفهومی نخواهد داشت، این طور نیست؟ این درست است که ما بیش از آنچه فکر کنیم، نوشیده ایم و بیش از آنچه عمل کنیم، حرف زده ایم. من امروز از سرمقاله "راندل تریبون" استنباط کردم که ما نمی توانیم به میول برسیم. آقایان، ما حدود هزار سفینه داریم که می خواهیم در فرصت مناسب برای به دست گرفتن کنترل بنیاد آنها را به کار ببریم.

مانجین به آرامی گفت:

- منظورت برای ایندبار خون آشام و مستبد بنیاد است؟

راندو دستش را بلند کرد و گفت:

- علیه میول و مهم نیست برای چه کسی.

اوال گری از جایش برخاست و گفت:

- راندو، من هیچ کاری به این کار ندارم. امشب این طرح را به

جلسه عمومی ارائه بده، البته اگر خیلی تشنه مرگ سیاسی هستی.

و بدون این که دیگر حرفی بزند، جلسه را ترک کرد. مانجین هم به

آرامی به دنبال او به راه افتاد و راندو تنها ماند و آن شب هم در جلسه

عمومی چیزی نگفت. ولی صبح روز بعد، اوال گری در حالی که لباس

کامل به تن نداشت و صورتش را اصلاح نکرده بود و موهای سرش

هم نامرتب بود، خود را به اتاق راندو رساند. راندو از پشت میز

صبحانه اش که هنوز برچیده نشده بود، با شگفتی به او نگاه کرد

و آنچنان مبهوت شد که پپ از دستش افتاد. اوال شتابزده

گفت:

- یک حمله خائنه! مَین از فضا بمباران شده است.

چشمان راندو سیاهی رفت و پرسید:

- بنیاد؟

اوال در حالی که کلمات را بسختی ادا می کرد گفت:

- میول. بیشتر ناوگانهای ما به ناوگان بین المللی ملحق شده و

تعدادی که برای دفاع محلی باقی مانده بودند، کافی نبود. آنها همه در

میول / ۲۳۹

آسمان منفجر شدند. هنوز هیچ کدام به پایگاه‌هایشان باز نگشته‌اند و ممکن است که بازگشتی در کار نباشد. گزارش شده که نیمی از حمله‌کنندگان متلاشی شده‌اند. این یک جنگ است و من آمده‌ام که بپرسم هاون چگونه با این موضوع برخورد می‌کند؟

- من اطمینان دارم که هاون به پیمان بنیاد ملحق خواهد شد. می‌بینی، او خیلی خوب حمله می‌کند.

اوال نشست و دستهای راندو را گرفت و ملتمسانه گفت:

- این میول دیوانه است و می‌تواند جهان را بگیرد. چند نفری که از ما زنده مانده‌اند، گزارش کرده‌اند که میول اسلحه جدیدی دارد که میدانهای هسته‌ای را خنثی می‌کند. بیشتر سفینه‌های ما گم شده‌اند چون سلاحهای هسته‌ای‌شان از کار افتاده است و این نمی‌تواند برحسب تصادف یا نقص فنی باشد. این باید به علت کاربرد اسلحه جدید میول باشد. من در این مورد اطلاع کافی ندارم ولی وجود چنین اسلحه‌ای سرنوشت جنگ را تغییر خواهد داد و ممکن است تمام ناوگانهای ما را از دور خارج کند.

راندو احساس پیری می‌کرد و در حالی که قیافه‌ای یأس‌آلود داشت، گفت:

- می‌ترسم هیولائی که به وجود آمده، همه ما را ببلعد. ما باید با او بجنگیم.

"ویزی سونور"

خانهٔ ابلینگ میس در حومهٔ شهر ترمینوس برای روشنفکران، ادبا و کسانی که مایل به دانستن حقایق دربارهٔ بنیاد بودند، کاملاً شناخته شده بود. از مشخصات قابل توجه این خانه، وجود منابع و مدارک زیادی برای مطالعه بود. رفت و آمد مردم به این مکان که بطور وحشتناکی بی نظم و ترتیب و آشفته بود، ادامه داشت و وجود گرد و خاک در قسمتی که میس زندگی می کرد، حاکی از وضع غیرمتداول و سازمان نیافتهٔ "میس" ناسزاگو و چپ گرا و رک گو بود.

برای بینا که فکر می کرد غیر از خودش ملاقات کننده دیگری در آن جا نیست، تعجب آور بود که بداند اطلاعاتی که کسب کرده،

میول / ۲۴۱

دست اوّل نیست. پس از سهری شدن روزهای اوّل به وضع زندان خود عادت کرد و اکنون تحمل آن برایش آسان شده بود. وزمانی احساس کرد تحمل برایش آسانتر شده که پس از گذراندن نیم ساعت در خانه روان شناس که تحت مراقبت پلیس مخفی هم بود، دانست که بالاخره با توران خواهد بود.

مگنیفیکو در گوشه‌ای نشسته و پاهایش را در بغل گرفته بود و سعی می‌کرد خود را از دید دیگران پنهان کند ولی بیتا با اشاره دست به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- مگنیفیکو، جای ترس و نگرانی نیست. من با تو هستم و نمی‌گذارم که کسی تو را اذیت کند.

دلقک، زیرچشمی به بیتا نگریست ولی زود نگاهش را برگرداند و گفت:

- ولی خانم، آنها قبلاً مرا از شما و شوهر مهربانتان جدا کردند و شاید به این حرف من بخندید، از این که تنها مانده و دوستانم را از دست داده بودم، احساس ناراحتی می‌کردم.
بیتا گفت:

- نه، من نمی‌خندم. من هم وضع تو را داشتم.

دلقک کمی جلوتر رفت و با احتیاط پرسید:

- شما با این مردی که می‌خواهد ما را ببیند، ملاقات کرده‌اید؟
- نه.

- ولی او مرد مشهوری است. من او را در برنامه پخش اخبار دیده‌ام و چیزهای خوبی درباره‌اش شنیده‌ام.
- مگنیفیکو، او مرد خوبی است و از جانب او آزاری به ما نخواهد رسید.

دلچک با ناراحتی گفت:

- بله، ممکن است بانوی من. ولی او قبلاً از من بازجوئی کرده است. او خیلی خشن بود و بلند صحبت می‌کرد و کلمات عجیبی به کار می‌برد که جواب دادن به آن برایم مقدور نبود و زمانی را به یاد من آورد که در یک نمایش داستانی بازی می‌کردم و همکارم طوری دستش را جلو دهانم گرفته بود که نمی‌توانستم حرف بزنم.
- ولی حالا فرق می‌کند. ما دو نفریم و او تنهاست و نمی‌تواند که هردوی ما را پترساند، می‌تواند؟

- نه، بانوی من.

صدای گشودن در به گوش رسید و یک نفر غُرغُرکنان وارد خانه شد. درست نزدیک در اتاق با کلمات بریده بریده و ترسناکی گفت:

- از این جا بروید بیرون.

و دو نفر نگهبان مسلح، فوراً از در خروجی خانه بیرون رفتند. ابلینگ میس با قیافه خشمناک وارد شد و بطرف بیتا رفت که با او دست بدهد. بیتا محکم و مردانه دست او را فشرد. میس نگاه عمیق و

میول / ۲۴۳

محبت آمیزی به دختر انداخت و پرسید:

- متأهل هستید؟

بیثا گفت:

- بله. طی مراسمی قانونی ازدواج کرده‌ام.

میس مکشی کرد و پرسید:

- از این بابت خوشحالید؟

بیثا گفت:

- تابحال که راضی بوده‌ام.

میس شانه‌هایش را بالا انداخت و بطرف مگنیفیکو برگشت. بسته‌ای را که در دست داشت باز کرد و گفت:

- پسر، این چیست؟

مگنیفیکو از روی صندلی برخاست و ابزاری را که چند شاسی و کلید بر روی آن تعبیه شده بود به دست گرفت. انگشتش را روی ردیف دکمه‌ها کشید و از خوشحالی پُشتکی زد و روی اولین مبلی که نزدیکش بود، نشست و گفت:

- او، یک "ویزی‌سونور".

و با نواختن آن فریاد خوشحالی سر داد. انگشتان بلندش به ملایمت و آهستگی، فشار مختصری به دکمه‌ها داد و دستهایش را به حرکت در آورد. با حرکت موجدار دست، اندکی روی یک دکمه و سپس روی دکمه دیگر را فشار می‌داد. مقابل آنها در فضا سرخی ملایمی نمودار

شد.

ابلینگ میس گفت:

- بسیار خوب، پسر، تو گفتی که می توانی یکی از این اسباب بازیها را بزنی و این برای بهترین فرصت است. بهتر است این را تنظیم کنی و برای نواختن، کوک کنی. هرچند که این ساز از موزه آورده شده. سپس بیتا را به گوشه ای کشاند و با او به صحبت مشغول شد و گفت: - در بنیاد هیچ کس قادر به درست کردن آن نیست. دلفک، بدون تو حرف نخواهد زد. آیا به من کمک می کنی؟
بیتا با اشاره سر، موافقت کرد. میس گفت:

- خوب، تقریباً حالت ترس او برطرف شده است اما شک دارم که با این قدرت فکری بتواند در برابر دستگاه بازجوئی روانی، مقاومت کند. او باید در وضع کاملاً راحتی باشد تا من بتوانم چیزی از او به دست بیاورم.

بیتا مجدداً با اشاره سر، گفته های او را تأیید کرد. میس گفت:

- این ویزی سونور اولین گام است. می گوید که می تواند آن را بنوازد و عکس العملی که او نشان می داد، مبین آن است که تاکنون در زندگی این قدر خوشحال نبوده است. بنابراین چه خوب بنوازد و چه بد، بایستی مورد توجه و تشویق قرار گیرد. بعداً به من ابراز دوستی و اعتماد می کند و بالاتر از همه، در هر موردی دستورهای مرا اجراء خواهد کرد.

میول / ۲۴۵

سپس نگاهی به مگنیفیکو انداخت. دلفک روی نیمکتی لم داده بود و قسمتهای داخلی ساز را تنظیم می‌کرد. بشدت سرگرم و جذب آن وسیله شده بود.

میس از بیثنا پرسید:

- آیا تاکنون در مورد ویزی سونور چیزی شنیده‌ای؟

بیثنا جواب داد:

- یک بار برحسب اتفاق در کنسرت سازهای کمیاب، آن را دیدم ولی توجهی نکردم.

میس گفت:

- نوازندگان خوب این ساز واقعاً کم هستند، زیرا که نواختن، هماهنگیهای فیزیکی زیادی لازم دارد. برای نواختن یک پیانوی معمولی ممکن است هماهنگی‌هایی لازم باشد ولی اجرای آن مستلزم یک نوع آزادی فکری است. ممکن است بهنگام شنیدن صدای ملایمتر، بدن ما بهتر از آن باشد که فکر می‌کنیم. اغلب نوازندگان خوب از دیگر جنبه‌ها زیاد با هوش نیستند ولی یک جنبه از کار آنها، روان‌شناسی را جالب می‌کند.

سپس افزود:

- آیا می‌دانی که این دستگاهها چگونه کار می‌کنند؟ بدین منظور من یکی از آنها را مورد بررسی قرار دادم و فهمیدم که اشعه‌ی آن مستقیماً مرکز اعصاب مغز را تحریک می‌کند، بی‌آن که به عصب بینائی

برخورد کند و این در واقع استفاده از حَس و عصب بطور طبیعی و عادی است و دَقّت در شنوائی و دید را موجب می‌شود. آن‌گاه گفت:

- او حاضر است. لطفاً کلید برق را خاموش کنید چون در تاریکی بهتر می‌تواند کار کند.

مگنیفیکو در تاریکی به نواختن ساز پرداخت. بیتا حس کرد که پلک‌های چشمانش به آرامی روی هم قرار گرفت و در حالتی رویائی، مناظر زیبا و باور نکردنی تجزیه و ترکیب نورهای مختلف و کاخ بزرگی مملو از زنان و مردان کوچک که در حال رقص و شادمانی بودند و جویبارهای شفاف و زلال و درختان با شکوفه‌های فراوان و رنگارنگ و گل‌های زیبای پیرامونشان که با وزش نسیم به آرامی حرکت می‌کردند، در نظرش مجسم شد. بیتا متعجب بود که آیا میس نیز این همه زیبایی را می‌بیند؟ ناگاه صدای پائی او را به خود آورد. پلک چشمانش را گشود و چند بار به هم زد. نظری به میس انداخت و دید که او با آن بدن گوستالود، چشمانش گرد شده و دهانش باز مانده بود. فقط خود مگنیفیکو کاملاً بیدار بود و با اشتیاق، سازش را نوازش می‌کرد. او در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

- بانوی من، این در واقع اثرات سحرآمیزی دارد. خیلی ظریف و محکم است، فکر می‌کنم که خوب می‌توانم با آن کار کنم. آیا از نوازندگی من خوششان آمد؟

میول / ۲۴۷

بیتا نفس عمیقی کشید و پرسید:

- این آهنگ تو بود؟ یعنی خودت آن را ساخته‌ای؟

در مقابل تحسین آمیخته با احترام بیتا صورتش سرخ شد و جواب داد:

- بله، بانوی من. این آهنگ، ساخته خود من بود. میول از این آهنگ خوشش نیامد ولی من بارها آن را برای سرگرمی خود نواختم. یک بار وقتی جوان بودم، کاخی را دیدم. یک کاخ مرصع و عظیم را از فاصله دور دیدم. در آن جا اشخاص، با شکوه و عظمتی خاص بودند با شکوهی بیشتر از آنچه در دربار میول دیده بودم. این یک انشاء ضعیف است که ساخته‌ام و اسم آن را گذاشته‌ام: "خاطره بهشت".
میس بر اثر زمزمه‌های رویانی تکانی خورد و به دنیای واقعی برگشت و گفت:

- ببین، مگنیفیکو، آیا میل داری این کار را برای دیگران هم انجام بدهی؟

ناگهان دلفک برگشت و پرسید:

- برای دیگران؟

میس با صدای بلند گفت:

- برای هزاران نفر! در سالن بزرگ بنیاد. آیا می‌خواهی که برای خودت آدمی بشوی و ثروتی به دست بیاوری و مورد احترام همه قرار بگیری؟

مگنیفیکو جواب داد:

- اما من دلقکی بیچاره هستم، چطور می توانم همه اینها را که گفתי داشته باشم؟

روان شناس دستی به ابو و هایش کشید و گفت:

- این طور که می نوازی، اگر برای شهردار و هیأت بازرگانان بنوازی، دنیا به کام تو خواهد بود.

دلقک نگاه گذرائی به بیتا کرد و پرسید:

- آیا او هم با من خواهد بود؟

بیتا خندید و گفت:

- البته. آیا درست است، حالا که در آستانه ثروتمند شدن و

محبوبیت هستی، تو را ترک کنم؟

دلقک گفت:

- همه اینها به تو تعلق دارند. اگر من همه ثروتهای کهکشان را به تو

بدهم، محبتهایت را جبران نمی کند.

میس گفت:

- ولی اوّل باید به من کمک کنی.

دلقک گفت:

- چطور؟

روان شناس مکشی کرد و خندید و سپس گفت:

- سوزن کوچکی است که هیچ دردی ندارد. نمی گذارم حتی به

پوست روی سرت هم برسد.

وحشت مرگباری از چشمان مگنیفیکو شعله کشید و گفت:

- دستگاه بازجوئی روانی! نه، من طرز کار آن را دیده‌ام. آن دستگاه مغز انسان را خشک می‌کند و فقط پوسته و استخوان جمجمه را باقی می‌گذارد. میول آن را در مورد خائنین به کار می‌برد و آنها را سرگردان و تهی مغز در خیابانها رها می‌کرد تا بطرز رقت‌انگیزی هلاک شوند. سپس دو دستش را جلو برد تا میس رابه عقب هل بدهد.

میس صبورانه توضیح داد:

- آنچه تو دیده‌ای دستگاه بازجوئی است که اگر بطور صحیح مورد استفاده قرار نگیرد، ضرر دارد ولی این سوزنی که من دارم سوزنی معمولی است که حتی به یک بچه هم آزار نمی‌رساند. در این موقع بیتا گفتگوی آن دو را قطع کرد و با اصرار گفت:

- مگنیفیکو، درست می‌گوید. این فقط برای شکست دادن میول است که او را از ما دور کند. اگر این طور شود آن وقت من و تو تمامی مدّت عمرمان ثروتمند و مشهور خواهیم بود.

مگنیفیکو در حالی که می‌لرزید، دستش را جلو برد و به بیتا گفت:

- ممکن است خواهش کنم دست مرا نگاهدارید؟

بیتا دست او را با هر دو دستش نگهداشت و دلقک با چشمان درشتش، نزدیک شدن صفحات صاف و صیقلی را تماشا می‌کرد. ابلینگ میس، بی‌توجه، روی مبل گرانبهائی که در خوابگاه خصوصی

۲۵۰ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

ایندبار بود، استراحت می‌کرد و عصبانیت شهردار کوچک اندام را بدون احساس همدردی نظاره‌گر بود. ته سیگارش را دور انداخت و سیگار دیگری بیرون آورد و گفت:

- ایندبار، این بار که خواستی در سالن ماللو کنسرت برگزار کنی، می‌توانی آن اسباب‌بازیهای الکترونیکی را بیندازی توی آشغال‌دانی و از این ویزی‌سونور استفاده کنی که این چنین خوب نواخته می‌شود. در این دنیا چیزی همانند آن وجود ندارد. ایندبار با کج خلقی گفت:

- تو را به این جا احضار نکرده‌ام که به سخنرانی‌ات دربارهٔ موسیقی گوش بدهم به من بگو، موضوع میول به کجا انجامید؟
میس پرسید:

- میول؟ خب به تو می‌گویم، یک میلهٔ سطحی را به کار بردم و آنچه از او فهمیدم کم بود. از دستگاه بازجوئی نتوانستم استفاده کنم چون خیلی ترسیده بود و امکان داشت که بمحض استفاده، ارتباط فکری او گسسته شود و از بین برود. آنچه من فهمیدم این است: اولین عامل قدرت فیزیکی میول، احتمالاً قوی است اما بیشتر داستانهای مربوط به قدرت او امکان دارد از کار ترسناک او به وجود آمده باشد. او عینک عجیبی به چشم می‌زند و چشمهایش کشنده است. ظاهراً دارای نیروهای فکری و ذهنی قوی است.
شهردار به تلخی گفت:

میول / ۲۵۱

- اینها را قبلاً هم می دانستم.

- اینها را دستگاه ثابت کرده و از این جا به بعد من روی محاسبات ریاضی کار کرده‌ام.

- بنابراین؟ این کارها چقدر بطول خواهد انجامید؟ پرحرفی تو آخر مرا دیوانه خواهد کرد.

- حدود یک ماه. البته بعد از یک ماه ممکن است چیزی برای شما داشته باشم و شاید هم نداشته باشم. اما اگر همه اینها از دایره طرح سلدون بیرون باشد، شانس موفقیت ما خیلی کم است.

ایندبار وحشیانه بطرف روان شناس برگشت و گفت:

- حالا معلوم شد که تو خائن و دروغگو هستی. بگو ببینم، آیا تو یکی از شایعه پردازهایی نیستی که ماجرای شکست و وحشت بی جهت را در سراسر بنیاد پخش می کنند و کار مرا دو برابر سخت تر می کنند؟

میس آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

- من؟ من؟

ایندبار ناسزائی به او گفت و سپس افزود:

- علی رغم تاریکی اوضاع، بنیاد برنده خواهد شد. بنیاد باید برنده شود.

- و علی رغم شکست هارلگر؟

- آن شکست نبود. توهم آن شایعه را قبول کرده‌ای؟ ما افرادمان

خیلی بیشتر بود ولی لور رفتیم.

- بوسیله چه کسی؟

- بوسیله دموکراتهای کثیف و لگردد. مدت درازی است که می‌دانم سفینه‌ها بوسیله افراد دموکرات دستکاری می‌شوند. بیشتر آنها از کار افتاده‌اند ولی تعدادشان برای شکستن محاصره بیست سفینه کافی بوده است. حالا، بگو ببینم، ای مرد وطن پرست و پاکدامن و بدزبان، در این مورد ارتباط تو با دموکراتها تا چه حد بوده است؟

ابلینگ میس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تو هذیان می‌گوئی. در مورد عقب‌نشینی و از دست دادن نیمی از سیونا، چه می‌گوئی؟ آن هم کار دموکراتها بود؟

ایندبار خندید و گفت:

- نه. دموکراتها، نه. ما عقب‌نشینی کردیم. بنیاد همیشه در برابر حمله عقب‌نشینی می‌کند تا این که مسیر تاریخ به نفع ما جریان پیدا کند. اکنون من نتیجه را می‌بینم، این گروه به اصطلاح زیرزمینی دموکراتها اعلامیه پخش کرده و در آن سوگند وفاداری و کمک به دولت را یاد کرده‌اند. این ممکن است عوامفریبی و نیز سرپوشی برای خیانت‌های بیشتر باشد ولی من از آن استفاده تبلیغاتی خواهم کرد. هر چه خائن‌ین بیشتر توطئه چینی کنند بهتر خواهد شد. دو روز پیش انجمن به اصطلاح بازرگانان آزاد به میول اعلان جنگ داد و ناوگان بنیاد با حدود یک هزار سفینه تقویت شده است. می‌بینی، این میول

میول / ۲۵۳

فکر می‌کند که ما متحد نیستیم و از کشمکشهای داخلی استفاده کرد و دست به حمله زد ولی حمله او باعث اتحاد و قدرت ما شد. او باید بازد و این مثل همیشه اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

میس هنوز مشکوک بنظر می‌رسید. ایندبار ادامه داد:

- آن وقت تو در مورد ظهور یک موجود متحول شده حرف می‌زنی که طرح آن راسلدون ریخته است، یک موتانت، من نمی‌توانم بگویم که از انسان، چنین چیزی به وجود می‌آید. حرفهای تو و هذیانهای یک سروان شورشی و یک دختر و پسر جوان خارجی و یک دلقک، مرا قانع نمی‌کند. تو همه تحقیقات و نتایج و مدارک را برای خودت نگهدار.

میس یک لحظه احساس وحشت کرد و گفت:

- برای خودم؟

شهردار فریاد زد:

- برای خودت. جهش زمان در عرض هفته آشکار می‌شود، در مورد آن چه می‌گوئی. آن برای بحران آشکار می‌شود و اگر این حمله میول بحران نیست، پس بحران واقعی کجاست؟ آن که جهش برایش آشکار می‌شود؟ به من جواب بده.

روان‌شناس گفت:

- بسیار خوب، اگر این تو را خوشحال می‌کند، به من لطفی بکن و هنگامی که سلدون نطق می‌کند اجازه بده تا جهش بزرگ را تماشا

۲۵۴ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

کنم.

ایندبار گفت:

- بسیار خوب، از این جا برو و تا نه هفته دیگر جلو چشم من

پیدایت نشود.

میس گفت:

- با کمال میل.

و در حالی که آن جا را ترک می کرد، زیر لب گفت: "ترسو".

سقوط بنیاد

محیط برای جهش زمان که تعریف و توصیف کامل آن از جهات مختلف قابل بیان نیست، آماده شد. اثری از ویرانی به چشم نمی‌خورد. رنگ دیوارها، کاملاً تازه و برآق بنظر می‌رسید و صندلی‌ها در ردیفهای مرتب و ثابت قرار داشتند و نشان می‌داد بگونه‌ای طرح‌ریزی شده‌اند که همیشه مورد استفاده قرار خواهند گرفت. مدلشان کهنه نشده بود و پس از گذشت سه قرن، حتی خط روی آنها نیفتاده بود. هیچ تشریفات خاصی بعمل نیامده بود و وضع مانند گردهماییهای عادی روزانه بود. هنوز تزئینات و اعداد روی دیوارهای اتاقک شیشه‌ای وجود داشت و این اتاقک بر تمام سالن مشرف بود.

در طول سه قرن، چهار بار نقش زنده هاری سلدون آن جا نشسته و صحبت کرده بود. بار اول و دوم، هیچ کس در سالن نبود و شنونده‌ای برای سخنانش وجود نداشت. سه قرن و نه نسل بود که پیرمرد، روزهای اوج امپراتوری جهانی‌ای را که خودش طرح‌ریزی کرده بود، می‌دید. هنوز هم از نوه‌های نسل نهم خود بیشتر می‌فهمید. اتاقک شیشه‌ای خالی بود و حالت انتظار همچنان ادامه داشت، اولین کسی که وارد شد، ایندبار سوّم، شهردار بود. او پس از آن که اتومبیل تشریفاتی خود را در خیابانهای خلوت و جاذب راند، وارد شد. صندلی مخصوصش را که از دیگر صندلی‌های سالن بلندتر و عریض‌تر بود، با خود آورده بود. آن صندلی در جلو دیگر صندلیها قرار داده شد، بطوری که ایندبار بر همه جا مسلط بود بجز اتاقک خالی شیشه‌ای که رو به رویش قرار داشت. کارمند موقّوی سمت چپ او ایستاد و خم شد و سرش را به حالت احترام پائین آورد و گفت:

- عالی جناب، برای امشب همه چیز آن طور که دستور دادید مرتّب و کامل است.
ایندبار گفت:

- بسیار خوب. برنامه‌های مخصوص بین سیّاره‌ای مربوط به جهش زمان، به همین صورت ادامه داشته باشد. قبلاً در مورد پیشگویی هیچ گونه اشاره‌ای نخواهد شد. آیا عکس‌العمل عمومی بنحو رضایت

بخشی ادامه دارد؟

- بله، عالی جناب. شایعات بدی که پخش شده بود، اکنون بسیار کاهش یافته و اعتماد مردم بیشتر شده و رو به افزایش است.
- خوب است.

سپس با دست به کارمند اشاره کرد تا برود و به مرتب کردن کراواتش پرداخت.

ساعت، بیست دقیقه بعد از ظهر را نشان می داد. یک گروه منتخب از کارمندان عالی رتبه شهرداری، رهبران سازمانهای بزرگ بازرگانی، به ترتیب مقام و منزلتشان از نظر وضع مالی و رابطه ای که با شهردار داشتند، به حضور او می رسیدند، خود را معرفی می کردند و با یک یا دو کلمه محبت آمیز، مورد لطف شهردار قرار می گرفتند و روی صندلیهایی که به آنها اختصاص یافته بود، می نشستند.

در اثنای این تشریفات رسمی، ناگاه، سر و گله راندو پیدا شد و بدون تبعیت از روش دیگران، خود را به جلو صندلی شهردار رساند، خم شد و آهسته گفت:

- عالی جناب...

این بار با قیافه اخم آلود گفت:

- شما جزو مدعوین نبوده اید و وقت ملاقات هم نداشته اید.

راندو گفت:

- عالی جناب، متأسفم که کار اداری من با مراسم ظهور سلدون

مواجهه شده است. من آمده‌ام که از شما خواهش کنم دستورتان را در مورد تقسیم سفینه‌های بازرگانان مستقل بین ناوگانهای بنیاد، لغو کنید.

ایندبار با عصیانیت گفت:

- حالا موقع بحث در این مورد نیست.

راندو با اصرار گفت:

- عالی جناب، اتفاقاً همین حالا موقع این کار است. من بعنوان نماینده بازرگانان مستقل به شما می‌گویم که این دستور اجراء نخواهد شد و باید قبل از آن که سلدون مشکلات ما را حل کند، لغو گردد. اگر این فرصت از دست برود، جمع‌آوری آنها دیگر میسر نیست و اتحادیه ما از هم خواهد پاشید.

ایندبار با نگاهی خیره به راندو نگریست و پرسید:

- آیا تو می‌دانی که من فرمانده نیروهای مسلح بنیاد هستم؟ آیا من حق دارم که مشی نظامی تعیین کنم یا نه؟
راندو گفت:

- عالی جناب، شما حق دارید، ولی چیزهایی هست که مصلحت نیست انجام شود.

- من تشخیص داده‌ام که مصلحت ایجاب می‌کند و در این موقع حساس، اقدام افراد شما در ناوگانهای جداگانه، خطرناک است. عملیات تقسیم شده به دشمن فرصت می‌دهد و ما باید، آقای سفیر،

میول / ۲۵۹

از نظر نظامی هم مانند جنبه‌های سیاسی متحد شویم.

- حالا که سلدون صحبت خواهد کرد شما احساس اطمینان می‌کنید و کارهاتان برخلاف نظر ماست ولی یک ماه پیش که سفینه‌های ما میول را در "ترل"، شکست دادند ملایم بودید و به حرف ما گوش می‌کردید. باید به شما خاطر نشان کنم که این سفینه‌های بنیاد بودند که پنج بار در جنگهای گذشته شکست خوردند و سفینه‌های اتحادیه بازرگانان آزاد بود که پیروز شدند و پیروزی را برای شما به ارمغان آوردند.

ایند بار بطور وحشتناکی عصبانی شد و گفت:

- شما دیگر در ترمینوس سفیر نخواهید بود. امروز بعد از ظهر درخواست مراجعت شما را خواهم نوشت. و بعلاوه موضوع ارتباط تو با نیروهای دموکرات در ترمینوس مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت.

- وقتی من بروم، سفینه‌های ما نیز خواهند رفت. من در مورد دموکراتهای شما چیزی نمی‌دانم، فقط می‌دانم که سفینه‌های شما به خاطر خیانت افسران ارشدتان تسلیم شدند، نه ملوانان یا دموکراتها و یا افراد دیگر. من به شما می‌گویم که در هارلگر، بیست سفینه بنیاد بی آن که آسیبی دیده باشند به دستور فرمانده دریادارشان خود را تسلیم کردند. و دریادار یکی از مشاورین نزدیک خودت بود و وقتی که

برادرزاده من از کالگان بازگشت، او ریاست دادگاهش را به عهده داشت. این تنها چیزی نیست که ما می دانیم و ما نمی خواهیم سفینه ها و افرادمان را زیر فرمان خائنین پنهانی درآوریم و آنها را به خطر بیندازیم.

- تو تحت الحفظ از این جا خواهی رفت.

راندو در حالی که نگاههای خیره، آرام و مغرورانه حکمران ترمینوس او را بدرقه می کرد، از آن محل دور شد.

ساعت دوازده و ده دقیقه بود. بیتا و توران که تازه رسیده بودند، هنگام عبور راندو از برابرشان، از جای برخاستند و ادای احترام کردند. راندو لبخند ملایمی زد و گفت:

- شما دو نفر هم این جا هستید؟ اوضاع چطور است؟

توران با لبخندی محو گفت:

- مگنیفیکو سیاستمدار ما بود. ایندبار به خاطر آهنگی که او بر مبنای جهش زمان برای اجراء با دستگاه ویزی سونور ساخته، اصرار دارد که او را یک قهرمان بداند. مگنیفیکو از آمدن با ما امتناع کرد ولی میس با ماست و همین جاها باید باشد.

وناگهان پرسید:

- چه شده، عمو جان؟ شما سرحال بنظر نمی آئید.

راندو گفت:

- باید هم سرحال نباشم. روزهای بدی در پیش خواهیم داشت.

میول / ۲۶۱

وقتی میول، کارها را مرتب کند، نوبت به ما خواهد رسید.
مرد بلند قد و موقری با لباسی به رنگ سفید نزدیک شد و تعظیم کرد.
آثار خوشحالی در چشمان سیاه بیتا آشکار شد. دستش را دراز کرد
و گفت:

- سروان پریچرا! آیا شما در مأموریت فضائی هستید؟

سروان دست بیتا را گرفت، خم شد و گفت:

- خیر، این طور نیست. مثل این که دکتر میس اقدام کرده تا موقتاً
مرا به این جا بیاورد، فردا به گارد خودمان برمی گردم. ساعت چند
است؟

ساعت سه دقیقه به دوازده مانده بود. مگنیفیکو نقشی از
بدبختی و تأثر و دلشکستگی بود که بدنش به زحمت جمع و جور
می شد و بینی اش آن قدر دراز شده بود که نوک آن را می دید. دست
بیتا را گرفت و وقتی بیتا خم شد، درگوشش گفت:

- بانوی من، شما گمان می کنید وقتی که من ویزی سونور
می نواختم، همه این گله گندها حاضر بودند؟
بیتا به آرامی او را تکان داد و گفت:

- مطمئن باش، همه بودند و من اطمینان دارم که همه فکر می کنند
تو بزرگترین نوازنده در سراسر کهکشان هستی و کنسرت بزرگترین
کنسرتی بود که تابحال اجرا شده است. بنابراین حالا خودت را
راست نگهدار و مرتب بنشین، ما جزو مقامات هستیم.

و او به آرامی خندید و اندام نحیفش را جمع و جور کرد و نشست. حال دیگر، اتاقک شیشه‌ای خالی نبود. بسختی می‌شد باور کرد که شاهد ظهور هستند، چون لحظه‌ای پیش آن جا چیزی نبود و این لحظه بود. در داخل اتاقک شیشه‌ای، شخصی روی صندلی چرخدار نشسته بود:

پیر و چروکیده. چشمان روشنش در میان چین و چروکهای صورتش می‌درخشید و صدایش که زنده‌ترین جزء او بود به آرامی شنیده شد. صدایش در میان سکوتی عمیق طنین انداز شد:

- من هاری سلدون هستم و نمی‌دانم آیا در این جا، همه قوه و حس درک واقعیات را دارند یا نه؟ بهر حال مهم نیست. من اندکی از تجزیه طرح بیم دارم. در سه قرن اخیر احتمال انحراف آن با پنج و هشت دهم درصد بوده است.

در این موقع شبح کمی مکث کرد، آن گاه لبخندی زد و به آرامی ادامه داد:

- اگر کسی از شما ایستاده است بنشیند و اگر کسی مایل است سیگار بکشد لطفاً بکشد. من از تشریفات خوشم نمی‌آید. بیائید مسأله‌ای را بررسی کنیم که برای اولین بار بنیاد با آن روبه رو شده است و شاید هم در آخرین مرحله باشد: جنگ داخلی. تاکنون حملاتی که انجام شده برحسب قوانین روان‌شناسی در تاریخ با شکست مواجه گردیده است و حالا یک گروه خیلی بی‌نظم و ترتیب

میول / ۲۶۳

خارجی به حکومت مرکزی بنیاد حمله کرده‌اند. نتیجه آشکار است. مقامات دچار نگرانی شدند. ایندبار روی صندلی نیم‌خیز شد و بیتا کاملاً به جلو خم گردید. چشمانش خسته بود و از خود می‌پرسید که سلدون بزرگ در مورد چه چیزی صحبت می‌کند؟ او چند کلمه را فراموش کرده بود.

- مصالحه و سازش از دو نظر لازم است. شورش بازرگانان مستقل در اثر تردید و بی‌اعتمادی نسبت به حکومت مرکزی بوده است که این کشمکش هنوز هم ادامه دارد و دیگر این که دموکراسی واقعی از بین رفته است.

سروصدا بلند شد و زمزمه‌های درگوشی به صحبت‌های بلند تبدیل گردید و بیم و هراسی بی‌جهت در دل حاضرین به وجود آمد. بیتا به توران گفت:

- چرا در مورد میول صحبت نمی‌کنند؟ بازرگانان که شورشی نکرده‌اند.

توران شانه‌هایش را بالا انداخت و صدای سلدون بلندتر شد و خطاب به مردمی که بی‌نظمی‌شان رو به افزایش بود، ادامه داد:

- یک حکومت تازه و قوی ائتلافی، نتیجه مفید یک جنگ داخلی بود که به بنیاد تحمیل شد و حالا فقط بازماندگان امپراتوری کهن سد راه توسعه هستند و البته در چند سال آینده وجود آنها مسأله و مشکلی به وجود نمی‌آورد. البته من طبیعت مشکل بعدی را

نمی توانم آشکار کنم.

غوغای کاملی برپا شد و لبهای سلدون دیگر تکان نخوردند.

ابلینگ میس که کنار راندو نشسته بود، داد می زد:

- سلدون از مسیر خودش منحرف شده است. او بحران را خوب

نفهمیده است. آیا شما بازرگانان جنگ داخلی را طرأحی کرده اید؟

راندو گفت:

- بله، ما طرحی را ریختیم ولی جنگ با میول موجب شد که آن را

کنار بگذاریم.

میس گفت:

- پس میول یک طرح اضافی است و سلدون برای آن چیزی آماده

نکرده است. حالا چه اتفاقی افتاده؟

در سکوتی سرد و ناگهانی بیتا متوجه شد که اتاقک شیشه ای

خالی است. دیگر روشناییهای اتمی دیوارهای آن وجودنداشت و

جریان ملایم تهویه قطع شد. ناگهان صدای آژیر خطر برخاست و

راندو با صدای بلند فریاد زد:

- حمله فضائی!

ابلینگ میس ساعت مچی اش را جلو گوشش گرفت و ناگهان فریاد زد:

- خوابیده است!

و سپس با صدای بلندتری فریاد کشید:

- آیا داخل سالن ساعتی هست که کار کند؟

میول / ۲۶۵

بیست عدد ساعت مچی جلو بیست گوش گرفته شد و در کمتر از بیست ثانیه معلوم شد که هیچ کدام کار نمی‌کند. میس با قیافه وحشت زده‌ای گفت:

- یک چیزی، تمام دستگاه‌هایی را که با نیروی اتمی کار می‌کنند، در یک جهش زمانی از کار انداخته است. میول در حال حمله است. فریاد ایندبار برخاست:

- بنشینید سرجایتان. میول صد و پنجاه سال نوری از این جا فاصله دارد.

میس در جواب او فریاد زد:

- او بود، یک هفته پیش، اکنون ترمینوس در حال بمباران شدن است. بیتا دچار افسردگی شدیدی شد و طوری حالش وخیم گردید که بسختی نفس می‌کشید. سروصدای جمعیتی که پشت در، جمع شده بودند به گوش می‌رسید. ناگهان و با شتاب در ورودی سالن باز شد و شخصی با عجله خود را به ایندبار رساند و گفت:

- عالی جناب، در شهر هیچ خودروی حرکت نمی‌کند. تمامی خطوط ارتباط ما با دنیای خارج قطع شده و گزارش رسیده که ناوگان دهم شکست خورده و سفینه‌های میول در خارج جو هستند. ستاد کل ...

ایندبار مجاله شده بود و شدیداً احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد. حالا دیگر در تمام سالن، حرفی از کسی شنیده نمی‌شد. و حتی

جمعیت خارج سالن، ساکت و وحشت زده شده بودند. ترس و وحشت غریبی بر همه جا سایه افکنده بود. ایندبار برخاست و تنها کلمه‌ای که توانست بر زبان بیاورد "تسلیم" بود. بیتا احساس کرد که نزدیک است فریاد بزند. فریاد او نه به خاطر تحقیر و پستی بود، بلکه به دلیل یأس و حشتناکی بود که آشکار شده بود. ابلینگ میس آستین او را کشید و گفت:

- بیائید، خانم جوان، ما این جا را ترک می‌کنیم. نوازنده‌ات را با خود بیاور.

لبهای گوشتالود دانشمند، لرزان و بی‌رنگ شده بود. بیتا با صدائی ضعیف گفت:

- مگنیفیکو!

چشمان دلک از وحشت گرد شده بود. فریاد زد:

- میول! میول دنبال من می‌آید.

و با دست محکم روی سرش می‌کوبید. توران دست او را گرفت و اندام نحیفش را به بالا کشید. دلک بیهوش شد و توران او را مانند گونی به دوش کشید و بیرون برد.

روز بعد سفینه‌های جنگی سیاه و زشت میول در فرودگاههای سیاره ترمینوس فرود آمدند. ژنرال مهاجم، در خیابانهای اصلی و خالی شهر ترمینوس با اتومبیل ساخت خارجه‌اش بسرعت می‌راند در حالی که تمام اتومبیلها و خودروهای اتمی بدون استفاده مانده

میول / ۲۶۷

بودند.

بیست و چهار ساعت پس از آن که سلدون در برابر بنیاد مقتدر سابق ظاهر گردید، بی‌آنچه اشغال نوشته شد. در تمام سیارات بنیاد، فقط بازرگانان مستقل هنوز مقاومت می‌کردند و در برابر آنها، نیروی میول، فاتح بنیاد، صف‌آرایی کرده بود.

آغاز جستجو

سیاره جدا افتادهٔ هاون، تنها سیاره در بخش آفتابی کهکشان بود که خود را بطرف خطا و خارج کهکشان می‌کشید اما در محاصره بود. این سیاره از جهت نظامی کاملاً تحت محاصره قرار داشت، چون تا مسافت شصت سال نوری تمام مناطق فضائی کهکشان در تیررس پایگاههای مقدم میول بودند. در چهار ماهی که از سقوط ناگهانی بنیاد می‌گذشت، ارتباطات هاون به هم ریخته بود. سفینه‌ها بسوی سیاره خود نزدیک می‌شدند و فقط هاون بصورت یک پایگاه جنگی در آمده بود. هر لحظه حلقهٔ محاصره تنگتر می‌شد و بنظر می‌رسید که این سیاره بدون حامی و پشتیبان، محکوم به فناست.

بیتا بسختی از میان وسایلی که به هم ریخته بود، راه خود را باز

میوز / ۲۶۹

کرد و صندلی اش رایافت. روی صندلی بلند و بدون دسته نشست و با اشاره سر به سلام و احوالپرسیها جواب داد. چشمانش را با پشت دست مالید و صورت غذا را در دست گرفت. در حالی که فکرش متوجه صورت غذاها که شامل خوراکیهای از قارچ پرورشی بود که در هاون جزو خوراکیهای خوب بحساب می آمد ولی در مقایسه با غذاهای بنیاد چندان ماکول نبودند، ناگاه در نزدیکی خود متوجه صدای حق حق گریه ای شد. وقتی نگاه کرد "جودی" را که تا آن هنگام با او آشنا نبود، در گوشه ناهارخوری دید. جودی، دارای بینی کوچک و موهای بلوند بود و اکنون داشت گریه می کرد. بیتابه سه نفر دختری که در آن جا بودند پرسید:

- چه شده؟

یکی از دخترها روبه او کرد و با احتیاط گفت "نمی دانم" ولی بعد با اشاره، بیتا رابه کناری کشید و گفت:

- او روز سختی را گذرانده و فکر می کنم برای شوهرش ناراحت است.

بیتا پرسید:

- آیا او جزو گشتیهای فضائی است؟

دختر پاسخ داد:

- بله.

۲۷۰ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

بیتا دست محبت آمیزی بر سر جودی کشید و پرسید:

- جودی، چرا به خانه نمی روی؟

و سپس با خوشروئی و ملایمت او را دلداری داد. جودی سرش را بلند کرد و گفت:

- من طی این هفته، یک بار جا به جا شده ام.

بیتا گفت:

- اگر این جا بمانی ممکن است دوباره جابه جا شوی، بنابراین بهتر است که به خانه بروی.

آن گاه رو به دخترها کرد و گفت:

- آیا شما در اداره با او کار می کنید؟ خُب، پس مواظب کارت او باشید.

و دوباره رو به جودی کرد و گفت:

- بهتر است اوّل به حمام بروی و خود را به صورت همان دختر زیبایی که بودی بیارائی، برو.

بیتا بازگشت و روی صندلی اش نشست و دوباره صورت غذا را برداشت و به آن نگاهی کرد. حالتش ملال انگیز بود. این حالات مسری بودند و یک دختر گریان، همه اعضاء اداره اش را آشفته حال می کرد. با بی میلی تصمیم گرفت و دکمه ای را که زیر آرنجش بود فشار داد و صورت غذا را کنار گذاشت. دختر قد بلند و سبزه روئی که کنار او نشسته بود گفت:

میول / ۲۷۱

- ما هیچ کدام کاری غیر از گریه کردن نداریم، داریم؟
لبه‌ایش بدشواری تکان می‌خورد و بیتا حس می‌کرد که قصد دارند او را مورد تمسخر قرار دهند بنابراین لبخندی زد و خود را با ظرف غذا که لحظه‌ای پیش آورده بودند، و روی میز قرار داشت سوگرم کرد. در پوش ظرف غذا را برداشت و به آرامی پوشش روی آن را پاره کرد و صبر کرد تا خنک شود. سپس "هلا" را مخاطب قرار داد و گفت:

- فکر نمی‌کنی کار دیگری باشد که بتوان انجام داد؟

هلا گفت:

- بله، من فکری دارم.

سیگارش را به داخل زیر سیگاری انداخت و دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت:

- من فکر می‌کنم که ما باید قرارداد خوبی با میول ببندیم و به همه این نابسامانیها خاتمه بدهیم. اما من برای بیرون آمدن از محل، وسایل کافی ندارم که وقتی میول می‌آید بتوانم اقدام کنم.
بیتا گفت:

- تو برادر یا شوهری نداری که در سفینه‌های جنگی باشد؟

هلا گفت:

- نه. علتی نمی‌بینم که برادران و شوهران دیگر قربانی شوند.

بیتا گفت:

- اگر تسلیم شویم قربانی بیشتری خواهیم داد.
هلا گفت:

- بنیاد تسلیم شد و حالا در صلح و آرامش است. مردان ما رفته‌اند
و اکنون کهکشان علیه ماست.
بیثا شانه هایش را با انداخت و گفت:

- متأسفانه باید بگویم که تو از نبودن مردان ناراحت هستی.
و به غذا خوردن پرداخت. البته در نزدیکی او کسی نبود که جوابش را
به هلا بشنود.

پس از فشردن دکمه‌ای که نشانه سفارش دادن غذای بعدی
بود، شتابان آن جا را ترک کرد. دختر دیگری که کمی آن سوتر هلا
نشسته بود، نزدیک او رفت و به آهستگی پرسید:

- او کی بود؟

هلا جواب داد:

- او همسر برادرزاده هماهنگ کننده ماست، نمی دانستید؟

دختر گفت:

- بله؟ او این جا چکار می کند؟

هلا پاسخ داد:

- فقط یک گردهمائی. آخر مگر نمی دانی؟ این روزها وطن پرستی
مُد شده است.

دختری که طرف راست هلا نشسته بود، گفت:

میول / ۲۷۳

- او که هنوز در مورد عموی همسرش چیزی نگفته است، چرا خاتمه نمی‌دهی؟

هلاً سخنان او را نشنیده گرفت و سیگار دیگری روشن کرد. دختر به حرفهای حسابداری که مقابل او نشسته بود گوش می‌داد. کلمات بسرعت ادامی شد:

- او باید جزو کسانی بوده باشد که در سالن سخنرانی سالدون حضور داشته.

- می‌گویند شهردار به حد جنون عصبانی شده. آشوب و بلوا برپا شده و این دختر قبل از فرود میول گریخته است و عجیب‌ترین فرار فضائی را انجام داده و من تعجب می‌کنم که چرا در این مورد کتابی نمی‌نویسد. این روزها کتابهایی که درباره این گونه جنگها نوشته می‌شود، خیلی مورد استقبال قرار می‌گیرد. او در دنیای میول هم بوده است. در کالگان، می‌دانی....

زنگ پایان وقت بصدا درآمد و اندک اندک، ناهارخوری خلوت می‌شد. صدای حسابدار خاموش شد و دختر با تعجب فقط این کلمه را بریده بریده ادا کرد: "واقعاً."

وقتی بیتا به خانه بازگشت، چراغهای بزرگ ساختمانه‌ها خاموش شده بودند و معنی‌اش این بود که همه پس از یک روز کار توانفرسا به خواب رفته‌اند. توران جلو در منتظر او بود. تگه‌ای نان که روی آن کره مالیده شده بود، در دست داشت. به آهستگی پرسید:

۲۷۴ / جنگ امپراتوری کهکشانه‌ها

- تا حالا کجا بودی؟ چیزهایی برای شام تهیه کرده‌ام و اگر زیاد نیست تقصیر خودت است که دیر آمده‌ای.
 بی‌تا او را برانداز کرد و پرسید:

- توران، لباس نظامی‌ات کجاست؟ چرا لباس شخصی پوشیده‌ای؟

- دستور است. همین حالا راندر پیش ابلینگ می‌س بود، از آنچه می‌گذرد اطلاع ندارم.

- من هم بروم؟

- فکر می‌کنم باید بروی ولی ممکن است خطرناک باشد. به دنبال مگنیفیکو فرستاده‌ام و او هم می‌آید.

- منظورت این است که کنسرتش در کارخانه ماشین سازی لغو شده است؟

- این طور معلوم است.

بی‌تا به اتاق مجاور رفت و ساندویچ کره‌اش را دو قسمت کرد و با خود گفت:

- در مورد کنسرت خیلی بد شد. دختران کارخانه در انتظار آن بودند. سپس سرش را تکان داد و افزود:

- چیز عجیبی است.

ساندویچش را کنار گذاشت و قیافه‌ای جدی به خود گرفت و نزد توران رفت و گفت:

میول / ۲۷۵

- توران، من امروز در سالن شهر و در قسمت تولید آن بودم و به همین علت این قدر دیر کردم.
- آن جا چه می کردی؟
بیتا با تردید جواب داد:

- وضع طوری بود که نتوانستم در کارخانه بمانم. روحیه، تقریباً وجود ندارد. دخترها به کوچکترین بهانه ای می زنند زیر گریه. آنهایی هم که گریه نمی کنند، دست و دلشان به کار نمی رود. در شعبه من، تولید کمتر از یک چهارم روزی است که آمدم و یک روز نیست که کارگران بطور کامل سرکار حاضر شوند.

- بسیار خوب، حالا بگو که آن جا چکار می کردی؟

- توران، فقط از چند نفر سئوالاتی کردم. در سراسر هاون وضع به همین منوال است، کم شدن تولید و افزایش آشوب و نارضایتی. پس از این که یک ساعت برای ملاقات با رئیس کارخانه معطل شدم، مرابه این علت پذیرفت که همسر برادرزاده هماهنگ کننده هستم، او شانه هایش را بالا انداخت و صریحاً گفت که کاری از دستش ساخته نیست. فکر نمی کنم که برای او اهمیتی داشته باشد و باید به تو بگویم توران، آنجا یک خبری هست، یک کارشکنی و حشتناک از همان نوع که در جهش زمان، وقتی سلدون ما را ترک کرد، تو خودت هم آن را حس کردی.
- بله، حس کردم.

- خوب، حالا همان طور شده است. ما هرگز در برابر میول قادر به

مقاومت نیستیم، حتی اگر وسائل هم داشته باشیم، اراده، روحیه و جرأت آن را نداریم. توران، جنگیدن بی فایده است. توران به آرامی دستی به شانه بینازد و گفت:

- فراموش کن. من می‌دانم منظورت چیست. فایده‌ای ندارد.

- بله، همه می‌گویند که هیچ فایده‌ای ندارد، ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم! و مافقط نشسته‌ایم و در انتظار رفتن به مسلخ هستیم.

و آرام بازگشت که باقی مانده ساندویچ و چایش را تمام کند. توران در حال مرتب کردن تختخوابها بود. بیرون، هوا کاملاً تاریک شده بود.

راندو که بتازگی بعنوان هماهنگ کننده، که یک پُست زمان جنگ بود، منصوب شده بود، یعنی هماهنگ کننده اتحادیه شهرهای هاون، به درخواست خودش در یک اتاق پنجره‌دار در بالاترین طبقه مستقر شده بود که آن جا به تمام ساختمانها و فضاهای سبز شهر، مشرف و مسلط بود. چراغها بتدریج خاموش شدند و شهر در تاریکی فرو رفت. چشمان کوچک ابلینگ میس سرخ و خسته بنظر می‌رسید. راندو گفت:

- می‌گویند وقتی در هاون چراغهای شهر خاموش می‌شود، شب زنده‌دارها آغاز می‌گردد.

میس گفت:

- اخیراً زیاد می‌خوابی؟

میول / ۲۷۷

راندو جواب داد:

«نه. متأسفم که دیروقت مزاحمت می‌شوم. من این شبها را بیشتر از روزها دوست دارم، این عجیب نیست؟ مردم هاون نبودن نور و روشنایی را نشانه خواب بودن می‌دانند، من هم همین‌طور، ولی حالا اوضاع فرق می‌کند.

میس گفت:

«تو پنهان می‌شوی، در زمان بیداری، تو بوسیله مردمی احاطه شده‌ای که حس می‌کنی چشم‌شان و امیدشان به توست و نمی‌توانی آن را تحمل کنی ولی در موقع خوابیدن از زیر این بار آزاد می‌شوی.

راندو گفت:

«پس تو هم همین احساس را داری؟ این احساس بینوایی و شکست را؟»

ابلینگ میس سرش را تکان داد و گفت:

«بله. من هم این فشار روحی را حس می‌کنم. راندو، تو چه انتظاری داری؟ ملتی که در گذشته قهرمان بوده است، حالا همه امکانات خود را بسیج کرده تا از زندگی‌اش دفاع کند. نمونه فکری آنها جنبه مذهبی دارد و تو می‌دانی که آن چیست؟

راندو گفت:

«نه، نمی‌دانم.

میس مثل همیشه خیلی آرام توضیح داد:

- عکس‌العمل اعتقادات و ایمان قوی را نمی‌توان با یک شوک و ضربه قوی تحریک کرد. زیرا ممکن است سبب تجزیه کامل ذهنی بشود که حالات ملایم آن، غش و حمله عصبی و احساس ناامنی و نوع خاد آن دیوانگی یا خودکشی است.
راندو گفت:

- وقتی سلدون ما را رها می‌کند، خاصیت مان از بین می‌رود و عبارت دیگر، حس هفتم ما ناپدید می‌شود. چیزی که ما مدتها بر آن تکیه داشتیم و اکنون عضلات ما به حالتی در می‌آید که نمی‌توانیم روی آن بایستیم.
میس گفت:

- همین است. البته استعاره ناشیانه‌ای است ولی همین است.

راندو پرسید:

- ابلینگ، عضلات خود تو چطور است؟

روان‌شناس پک عمیقی به سیگارش زد و دود آن را در هوا پراکنده کرد.
و گفت:

- ضعیف شده ولی از کار نیفتاده است. حرفه من موجب می‌شود

که کمی مستقل فکر کنم.

- آیا راهی بنظرت می‌رسد؟

- نه، ولی باید راهی باشد. ممکن است سلدون در مورد میول

پیش‌بینی نکرده باشد. ممکن است او پیروزی ما را تضمین نکرده

میول / ۲۷۹

باشد. او از بازی خارج شده و ما را به حال خود رها کرده است. می‌توان بر میول پیروز شد.

- چگونه؟

- همان گونه که بر کسان دیگر می‌توان پیروز شد. با حمله قوی به نقطه ضعیف.

- ببین راندو، میول سوپرمن نیست و وقتی که موانع را می‌شکست بخورد، همه خواهند دید که شخص گمنامی است و قصه‌ها بزودی کوتاه خواهند شد. شاید او یک موجود متحول شده باشد، ولی چه نوع آن؟ انسانهای کج خیال، فکر می‌کنند که معنی انسان متحول شده، همان سوپرمن است، ولی نه، این طور نیست. برآورد گردیده که روزانه چندین میلیون انسان متحول شده در کهکشان متولد می‌شود. از این چند میلیون، یک یا دو درصد آنها را می‌توان بوسیله میکروسکوپ و علم شیمی، شناسائی کرد. از آن یک یا دو درصدی که با چشم غیر مسلح می‌توان دید، یک یا دو درصدشان غیرعادی هستند که برای مراکز تفریحی، سرگرمیها، آزمایشگاهها یا مرگ مناسبند. از چند میلیون متحول شده‌ای که تغییرات آنها خوب است، تقریباً همه‌شان بی‌ضرر هستند. از بعضی لحاظ غیرعادی‌اند ولی از خیلی جنبه‌ها معمولی و عادی هستند. متوجه شدی، راندو؟

- بله، ولی درمورد میول چه می‌گوئی؟

- ممکن است میول موجودی متحول شده باشد. این را می‌شود

قبول کرد که او با ویژگی فکری و ذهنی اش می تواند دنیاها را فتح کند ولی بطور یقین از جنبه های دیگر نواقصی دارد که ما باید به آنها پی ببریم. او نباید این قدر مرموز باشد و خود را از چشم دیگران دور نگهدارد و این کار او ممکن است بعلمت همین نواقصی باشد که اشاره کردم. اگر فقط از نظر فکری متحول شده باشد که نیازی به این کارها نیست.

- آیا هیچ راه چاره ای هست؟

- ممکن است باشد. مدرک تحول او نزد سروان هان پریچر است که پیشتر مسؤول اطلاعات بنیاد بود. او از خاطرات کسانی که ادعا می کردند میول را می شناسند و کسی که امکان دارد در دوران کودکی و در آغاز نوجوانی میول بوده باشد، نتیجه گیریهای کرده است. و ممکن است آنچه سروان پریچر گفت، توسط خود میول و به منظور دستیابی به هدفهایش بیان شده و بعداً از این شهرتها بطور وسیعی استفاده کرده تا خود را سوپرمن قلمداد کند.

- این خیلی جالب است. چند وقت است که این طور فکر می کنی؟

- من هرگز به آن فکر نکردم. اگر این را باور کنیم، یک راه چاره است که باید بدان توجه شود. برای مثال، میول باید اشعه ای را کشف کرده باشد که انرژی فکری افراد را مختل می کند و نیز دارای اشعه ای است که فعالیتهای هسته ای را خنثی می سازد. چطور می شود تشریح کرد

که چه چیزی ما را تهدید می‌کند و چه چیزی علیه بنیاد به کار گرفته شده.

راندو با افسردگی شدید گفت:

- نتیجه تحقیقات خود شما روی دلقک میول به کجا انجامید؟
 - تابحال بی‌فایده بوده است. من پیش از شکست بنیاد صریحاً به شهردار گفتم که جرأت داشته باشد اما راندو، اگر ابزارهای محاسبات ریاضی من، مورد استفاده قرار می‌گرفت، می‌توانستم از طریق دلقک، میول را کاملاً روانکاو کنم. آن وقت می‌توانستیم همه این کارهای خلاف قاعده را که مرا متأثر کرده است، متوقف کنیم.
 - مثلاً چه کارهایی؟

- فکر کن، مرد. میول به میل خود سفینه‌های بنیاد و ناوگان بزرگ آن را شکست داد ولی نیروی سازمان یافته‌ای در مقابل ناوگانهای بازرگانان مستقل که ضعیفتر از ناوگانهای بنیاد هم بودند، قرار نداد. بنیاد، با یک هجوم آسان سقوط کرد ولی بازرگانان مستقل با تمام قوا در برابر او ایستادند. او ابتدا خنثی‌کننده میدان را روی سلاحهای هسته‌ای بازرگانان مستقل سیّاره مِمن به کار برد. عناصر غافلگیر شده وارد آن میدان شدند و از بین رفتند و میدان نیز خنثی گردید و میول دیگر نتوانست دوباره آن را بشکل موفقیت آمیز علیه بازرگانان مستقل به کاربرد ولی چندین بار، بی‌درهی آن را علیه بنیاد مورد استفاده قرار داد که موثر واقع شد. چرا؟ با دانش فعلی ما، اینها همه غیرمنطقی

بنظر می‌رسد بنابراین باید عواملی موجود باشد که ما از آنها بی‌خبریم.

- خیانت؟

- این حرف چرندی است. راندو، در تمام بنیاد کسی نبود که از پیروزی آن مطمئن نباشد و چه کسی طرف پیروز را لو می‌دهد؟ راندو مقابل پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. در حالی که دستش را به پشت خود زده بود و همچنان بیرون را نگاه می‌کرد، گفت:

- ولی حالا، مطمئناً خواهیم باخت، حتی اگر میول هزار نقطه ضعف هم داشته باشد. ما درست بعد از حادثه جهش زمان به آسانی فرار کردیم. دیگران هم ممکن است گریخته باشند. عده‌ای فرار کردند، عده‌ای هم نتوانستند. با میدان خنثی کننده می‌توان مقابله کرد و آن را از کار انداخت، فقط هوش و نبوغ و اندکی پشتکار لازم دارد. تمام سفینه‌های ناوگانهای بنیاد می‌توانستند به هاون یا سیاره‌های نزدیک دیگر بروند و به جنگ ادامه دهند، همان طور که ما ادامه دادیم، ولی هیچ کدام این کار را نکردند و از مقابل دشمن گریختند. سازمان زیرزمینی بیناد هم که مردم اعتمادی به آن ندارند، تاکنون هیچ کار مفیدی انجام نداده است. میول آن قدر سیاست داشت که قول بدهد اصول و منافع بازرگانان مستقل را حفظ می‌کند و آنها دست از مرش برداشتند.

میول / ۲۸۳

ابلینگ میس ناگهان گفت:

- همیشه توانگران با نفوذ علیه ما بوده‌اند.

راندو گفت:

- آنها همیشه قدرت داشته‌اند. گوش کن، ابلینگ، هم اکنون ما باید

باور کنیم که میول یا ابزارهای او با مردان نیرومندی که در بین

بازرگانان مستقل هستند، در تماس بوده‌اند. حداقل ده سیاره از بیست

و هفت سیاره بازرگانان، جانب میول را گرفته‌اند. شاید ده سیاره دیگر

هم در این راه تلاش می‌کنند و این به خود هاون بستگی دارد که از زیر

سلطه میول رفتن ناراضی نباشد. از دست دادن قدرت سیاسی که در

معرض خطر است در مقابل حفظ و نگهداری اختیارات و قدرت در

کارهای اقتصادی وسوسه‌انگیز است.

- فکر نمی‌کنی که هاون بتواند با میول بجنگد؟

- فکر نمی‌کنم که هاون تصمیم به این کار داشته باشد. من فکر

می‌کنم که هاون در پی فرصت است که تسلیم شود و به همین دلیل

بود که خواستم تو به این جا بیائی. من از تو می‌خواهم که هاون را ترک

کنی.

ابلینگ میس در حالی که مبهوت شده بود پرسید:

- همین حالا؟

راندو که سخت خسته بنظر می‌رسید، گفت:

- ابلینگ، تو بزرگترین روان‌شناس بنیاد هستی. روان‌شناسان بزرگ

۲۸۴ / جنگ امپراتوری کهکشانها

ما با سلدون رفتند. تو تنها شانس ما برای شکست دادن میول هستی. در این جا نمی توانی کاری بکنی پس به قسمتی که از امپراتوری باقی مانده است می روی.

میس پرسید:

- به ترانتور؟

راندو جواب داد:

- درست است. آن جا که روزی امپراتوری بود، امروز یک اسکلت است ولی باید چیزی در مرکز باشد. در آن جا مدارکی پیدا شده و تو ممکن است در مورد محاسبات ریاضی روان شناسی اطلاعات بیشتری به دست بآوری که احتمال دارد برای تفسیر فکر دلقک کافی باشد. البته او هم باتو خواهد آمد.

- درآمدن او تردید دارم مگر این که برادرزاده ات همراه او باشد.

- می دانم. به همین علت بیتا و توران هم با شما خواهند بود.

ابلینگ، منظور بزرگتری مورد نظر است. سه قرن پیش، هاری سلدون دو بنیاد ساخت. در هر سوئی کهکشان، یک بنیاد. شما باید بنیاد دوم را پیدا کنید.



توطئه گر

ساختمان شهرداری که زمانی کاخ شهردار بود، در دل تاریکی شب، مانند لکه بزرگ و تیره از دور نمایان بود. شهر تسخیر شده با اجرای قانون منع رفت و آمد شبانه کاملاً آرام بود. در آسمان بنیاد بندرت نور ضعیف ستارگان دیده می شد. طی مدت سه قرن بنیاد، از یک مؤسسه خصوصی که گروهی از دانشمندان در آن جا مستقر شده بودند به چنان امپراتوری بازرگانی بزرگی تبدیل شده بود که مسافرت از ایالات تابعه آن به ایالت دیگر، شش ماه طول می کشید. سکوت وحشتناک و آرام شبانه شهر و تاریکی قصر، نشانه هائی از به تسخیر در آوردن و تسلیم ننگ آور بنیاد بود ولی سروان هان پریچر باور نمی کرد و نمی توانست آن را قبول کند. او در حالی که یک بمب کوچک هسته ای را زیر زبانش نگهداشته بود در مقابل در خارجی کاخ ایستاده

بود. او نمی‌توانست این وضع را بپذیرد. سروان به آرامی وارد راهرو قوسی شکل شد که به باغ ایندبار منتهی می‌گردید. هرگاه که تنها می‌شد و بخصوص شب هنگام، خاطرات چهارماه پیش، یعنی روز جهش زمان، در ذهنش زنده می‌شد و در نظرش مجسم می‌گردید که سلدون پیر در حال سخنرانی خیرخواهانه‌اش بود: کلماتش شکسته و اشتباه ادامی‌شد. سردرگمی و گیجی ایندبار با لباس پر زرق و برق شهرداری و قیافه ابلهانه‌اش، جمعیت وحشت زده‌ای که سرعت جمع شده بودند و ساکت و آرام منتظر شنیدن کلمه اجتناب‌ناپذیر تسلیم بودند. توران، مرد جوان در حالی که دلقک میول را روی شانه‌اش انداخته بود، از در گوشه سالن از نظر ناپدید شد. خود او بنحوی از سالن بیرون رفت. اتومبیلش از کار افتاده بود. از میان انبوه مردمی که بدون سرپرست و راهنما شهر را ترک می‌کردند و مقصدشان نامعلوم بود، راهی برای عبور گشوده بود. مردم در جستجوی پناهگاه‌هایی بودند که روزی قرارگاه گروه زیرزمینی دموکرات بود و هشتاد سال به آنهایی توجهی شده و نادیده انگاشته شده بودند. پناهگاه‌ها خالی بودند.

روز بعد، یک لحظه، سفینه‌های سیاه رنگ بیگانه، در آسمان پدیدار شدند و به آرامی در نزدیکی مجموعه ساختمانهای شهر فرود آمدند. سروان پریچر احساس کرد که سیل بیچارگی و ناامیدی به او هجوم آورده است. او مسافرت خود را آغاز کرد. طی سی روزه حدود

میول / ۲۸۷

سیصد کیلومتر پیاده روی کرد. لباسهایش را عوض کرد و لباس یک کارگر کارخانه را که تازه مرده بود و جسدش کنار جاده افتاده بود، پوشید. ریش حنائی رنگش بلند و انبوه و وحشتناک شده بود و آنچه از سازمانهای زیرزمینی باقی مانده بود پیدا کرد. منطقه مسکونی در شهر "نیوتن"^۱ که زمانی از زیبایی خاصی برخوردار بود در برابر خانه‌ای که مشخص نبود ردیف و شماره‌اش چیست، با مرد قوی هیکلی که چشمهای کوچکی داشت و دستهایش توی جیبش بود و اندام تنومندش را از جلو در باریک کنار نمی‌کشید، روبه‌رو شد. سروان زیرلب گفت:

- من از "میران"^۲ می‌آیم.

مرد گفت:

- آیا میران، امسال زود است؟

سروان گفت:

- از پارسال دیرتر نیست.

ولی مرد کنار نرفت و گفت:

- تو کی هستی؟

سروان نفسی کشید و گفت:

- من هان پریچر، سروان ناوگان و عضو حزب زیرزمینی

1 - NEWTON

2 - MIRAN

دموکراتیک هستم. ممکن است بگذارید وارد شوم؟
مرد کنار رفت و گفت:

- من "فاکس"^۱ هستم ولی اسم حقیقی ام "اورام پالی"^۲ است.
در این وقت دستش را دراز کرد و دست سروان را در دست گرفت.
اتاق بدون تزئینات بود ولی از آن خوب نگهداری شده بود. در
یک گوشه اتاق پروژکتور بزرگی قرار داشت که از دید نظامی سروان
دور نماند و به آسانی تشخیص داد، که آن یک توپ انفجاری کالیبر
بزرگ است که به این شکل استتار شده است. عدسی پروژکتور بسوی
در ورودی نشانه روی شده بود و از راه دور کنترل می‌شد. فاکس که
حرکت چشمان میهمان خود را تعقیب می‌کرد با خنده گفت:
- بله! ولی در دوران ایندبار و خون آسمان قسی القلب او، این
دستگاه نمی‌تواند کار چشمگیری علیه میول انجام دهد. هیچ چیز
علیه او مؤثر واقع نخواهد شد. آیا گرسنه‌ای؟
عضله‌های چانه سروان زیر ریشش سخت شده بود و او سرش را به
جلو خم کرد. فاکس گفت:
- تا یک دقیقه دیگر حاضر می‌شود.
سپس دو عدد قوطی از قفسه بیرون آورد و جلوسروان پریچر گذاشت
و گفت:

1 - FOX

2 - ORUM PALLEY

میول / ۲۸۹

- انگشت را روی آن بگذار و وقتی به اندازه کافی گرم شدند، آنها را بازکن دستگاه کنترل حرارت من از کار افتاده است. چیزهایی نظیر این به یاد می‌آورد که جنگ در جریان است، یا در جریان بوده است.

آن گاه رو به روی سروان نشست. قوطیهای غذا که مقابل سروان بود با فشار باز شدند و فاکس به آهستگی گفت:
- راگو، متأسفم، وضع غذا ناجور است.

سروان گفت:

- می‌دانم.

و بسرعت مشغول خوردن شد و حتی سرش را هم بلند نکرد.
فاکس گفت:

- من پیش از این، یک بار تو را دیده‌ام، سعی می‌کنم که محل ملاقاتمان را به یاد بیاورم. ریش، قیافهات را تغییر داده است.
سروان گفت:

- سی روز است که ریشم را نتراشیده‌ام.

سپس به تندی پرسید:

- توجه می‌خواهی، من اسم عبور صحیح را می‌دانستم و کارت شناسائی هم دارم.

- قبول دارم. تو پریچر هستی. بسیار خوب، ولی افراد زیادی هستند که اسم عبور را می‌دانند و کارت شناسائی هم دارند ولی از

میول طرفداری می‌کنند. آیا در مورد "لیواو"^۱ چیزی شنیده‌ای؟
- بلی.

- او با میول است.

- چی؟ او....

- بله، مردم او را "تسلیم‌ناپذیر" می‌نامیدند. "گار"^۲ و "نات"^۳ هم با میول هستند. پریچر چرانباشد؟ من از کجا بدانم؟
سروان فقط سرش را تکان داد. فاکس گفت:

- عیبی ندارد. اگر نات آن جا رفته باشد، آنها مرا شناخته‌اند و به دنبال من هستند، و تو اگر راست بگویی به اندازه من در خطر هستی.
سروان غذایش را تمام کرد، به عقب تکیه داد و گفت:

- اگر تشکیلات شما این جا نیست، من کجا می‌توانم آن را پیدا کنم؟ بنیاد تسلیم شده است ولی من نشده‌ام.
فاکس گفت:

- سروان، شما نمی‌توانید همیشه سرگردان باشید. این روزها اهالی بنیاد برای رفتن از شهری به شهر دیگر باید جواز حرکت داشته باشند، آیا این را می‌دانید؟ و نیز کارت شناسایی که البته شما دارید و همه افسران ناوگان قدیم، بایستی خود را به نزدیکترین قرارگاه اشغالی معرفی کنند آیا شامل حال شما هم می‌شود؟

1 - LEVVAW

2 - GARRE

3 - NOTH

سروان با صدای محکمی گفت:

- بله. فکر می‌کنی من ترس به خود راه می‌دهم. من اندکی پس از سقوط کالگان به دست میول، در آن جا بودم. به فاصله یک ماه هیچ یک از افسران سپهسالار پیشین آزاد نبودند. همه را دستگیر کردند، چون رهبران هرگونه شورشی، نظامیان بوده‌اند. این تجربه شده است که هیچ انقلابی پیروز نمی‌شود مگر این که قسمتی از ناوگان با آن باشد و میول این موضوع را خوب می‌داند.

فاکس با اشاره سر تصدیق کرد و به فکر فرو رفت و گفت:

- میول دقیق است.

سروان گفت:

- من بمحض این که توانستم، لباس نظامی را از تن بیرون آوردم و ریش گذاشتم. خیلیها ممکن است این کار را کرده باشند.

فاکس پرسید:

- آیا متأهل هستید؟

- زنم مرده است و بچه هم ندارم.

- پس راحتی. آیا می‌خواهی نظر مرا بدانی؟

- اگر نظری داشته باشی.

- من نمی‌دانم که مشی و هدف میول چیست، اما او کارگران ماهر را آزار نمی‌کند، حتی دستمزد آنها را افزایش داده است. تولید انواع سلاحهای هسته‌ای افزایش یافته است. میول آدم زورنگی است و

ممکن است کارگران را به اطاعت وادار کند. اگر سلدون با علم روان‌شناسی تاریخی نتوانسته او را بشناسد، من هم سعی نخواهم کرد. تو لباس کار پوشیده‌ای، به فکر افتادم که پیشنهادی بکنم. - من کارگر ماهر نیستم.

- ولی دوره ابزارها وسلاحهای هسته‌ای را دیده‌ای، این طور نیست؟
- البته.

- این کافی است. کارخانه تولید قطعات میدانهای هسته‌ای در همین شهر قرار دارد، به آنها بگو که در کار، تجربه‌داری. همان کثافت‌هایی که کارخانه را برای ایندبار اداره می‌کردند حالا برای میول این کار را می‌کنند. آنها زیاد سؤال نخواهند کرد چون به کارگر نیاز فراوانی دارند. آنها به تو یک کارت شناسائی خواهند داد و می‌توانی از آن برای گرفتن یک اتاق در منطقه مسکونی شرکت استفاده کنی. حالا می‌توانی شروع کنی.

و بدین ترتیب، سروان هان پریچر از ناوگان ملّی، بصورت سرکارگر کارخانه ساخت قطعات میدانهای هسته‌ای درآمد و شخصیت اجتماعی او از یک نماینده اطلاعاتی تا حدّ یک توطئه‌گرتنزل یافت، چیزی که چندماه بعد او را به جایی که باغ خصوصی ایندبار بود راهنمایی کرد. در داخل باغ، سروان پریچر، دستگاه اشعه سنج را در دست گرفته بود. میدان اعلام خطر داخلی

میول / ۲۹۳

هنوز کار می‌کرد و او منتظر ماند. نیم ساعت به زمان انفجار بمب هسته‌ای که در زیر زیانش قرار داشت، باقی مانده بود. دستگاه اشعه سنج خاموش شد و سروان با شتاب جلو رفت. تا این جا کارها به خوبی پیش می‌رفت. او می‌دانست که عمر بمب هسته‌ای و او یکی است و مرگ آن به معنی مرگ او و نیز مرگ میول بود. لحظه به ثمر رسیدن نتیجه چهارماه جنگ خصوصی او فرا خواهد رسید. جنگی که با فرار از طریق کارخانه نیوتن، به پایان رسیده بود. مدت دو ماه سروان پریچر روپوش سرکارگری پوشید و ماسک محافظ به صورت داشت تا قیافه و شکل نظامی‌اش مشخص نشود. او کارگری بود که حقوقش را جمع می‌کرد. شبها را در شهر می‌گذراند و هرگز در مورد سیاست حرف نمی‌زد. مدت دو ماه بود که فاکس راننده بود تا این که روزی تصادفاً از کنار میز او گذشت و کاغذی را که در جیبش بود به او داد. روی آن تکه کاغذ کلمه "فاکس" نوشته شده بود. فوراً آن را در محفظه هسته‌ای انداخت و بدون آن که اثری از آن باقی بماند ناپدید شد. به سرکارش بازگشت. آن شب به خانه فاکس رفت و با دو مرد دیگر که یکی را به خاطر شهرتش و دیگری را به نام و قیافه می‌شناخت به بازی ورق مشغول شد. در حین رد و بدل کردن ورقها مشغول صحبت شدند. سروان گفت:

.. اشتباه اساسی این است که شما در زمان گذشته زندگی می‌کنید. هشتاد سال است که سازمان، منتظر یک لحظه حساس تاریخی بوده

است. ما در مورد روان‌شناسی تاریخی سلدون دیده بصیرت نداشته‌ایم. یکی از اولین موضوعات آن این است که روی فرد نباید حساب کرد. فرد، تاریخ را نمی‌سازد بلکه عوامل اجتماعی و اقتصادی است که از آن یک شخصیت پوشالی می‌سازد.

سپس ورقهایش را مرتب چید و پوشید:

- چرا میول کشته نشود؟

مردی که سمت چپ او نشسته بود گفت:

- حُب، این کار چه نتیجه‌ای دارد؟

سروان گفت:

- ببین این یک نوع طرز فکر است که یک انسان در بین میلیاردها انسان چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ اگر یک نفر بمیرد، کهکشان از حرکت باز نخواهد ایستاد. اما میول انسان نیست. او موجودی متحول شده است. اکنون این موجود متحول شده یکی از طرحهای سلدون را به هم زده است و اگر درست تحلیل کنیم می‌بینیم که این انسان، این موجود متحول شده، ممکن است تمام طرحهای سلدون را به هم بزند. اگر او زنده نمی‌ماند، بنیاد سقوط نمی‌کرد و اگر رشته زندگی او قطع شود، بنیاد در حال سقوط نخواهد ماند. مدت هشتاد سال دموکراتها با شهرداران و بازرگانان جنگ پنهانی داشته‌اند. حالا بیايد مرگ را امتحان کنیم.

فاکس گفت:

میول / ۲۹۵

- چطور؟

سروان گفت:

- من سه ماه در این مورد فکر کردم و به جایی نرسیدم ولی به این جا که آمدم، طی پنج دقیقه، راه حل آن را پیدا کردم.
سپس به شخصی که سمت راستش نشسته بود نگاهی کرد و گفت:
- تو یک وقتی دربان شهردار ایندبار بودی. البته من نمی دانستم که جزو سازمان زیرزمینی هستی.

مرد گفت:

- من هم نمی دانستم که تو نیز جزو آن هستی.

سروان گفت:

- خوب، بنابراین تو بعنوان دربان و سرایدار، مرتباً کار سیستم اعلام خطو کاخ را امتحان کرده‌ای.
مرد گفت:

- بله، کرده‌ام.

سروان ادامه داد:

- و حالا میول قصر را تصرف کرده است. و گفته شده که او یک فاتح محبوب است که از سخنرانی کردن و صدور بیانیه امتناع می‌ورزد و در محافل عمومی ظاهر نمی‌گردد، ولی این یک داستان قدیمی است و چیزی را حل نمی‌کند. تو دربان سابق، همان کسی هستی که ما احتیاج داریم.

ورقها رد شدند و فاکس به آرامی ژتونها را جمع کرد و یک دست دیگر ورق داد. مردی که زمانی دربان بود، ورقهایش را برداشت و گفت:

- متأسفم سروان، من سیستم اعلام خطر را امتحان کرده‌ام و آن در وضع عادی است چیزی در مورد آن نمی‌دانم.

سروان گفت:

- این انتظار را داشتیم. ولی فکر تو طرز کنترل دستگاه رافاش خواهد کرد و اگر با دستگاه بازجوئی، روانکاوی شوی، همه چیز را به خاطر می‌آوری.

تاگهان رنگ از رخسار دربان پرید و دستش چنان به لرزه افتاد که ورقها به زمین ریخت:

- دستگاه بازجوئی روانی؟

سروان گفت:

- چرا می‌ترسی؟ من می‌دانم که چگونه آن را به کار ببرم. آن دستگاه به تو صدمه‌ای نمی‌زند. اگر مؤثر واقع شود، شانس است که تو می‌آوری و در عوض من دستگاه را به تو خواهم داد و اگر تأثیری نداشت، مطمئناً در میان ما کسی هست که طول موج و ترکیبات آن را بداند. در بین ما کسی است که بتواند یک بمب هسته‌ای زمانی بسازد و من شخصاً آن را نزد میول خواهم بُرد.

همه با علاقه دور میز جمع شدند و سروان ادامه داد:

- یک روز بهنگام عصر در شهر ترمینوس در نزدیکی قصر، سرو

صدا و آشوبی به پا می‌شود اما نه بطور واقعی بلکه فریبنده، بدین منظور که توجه نگهبان قصر را به خود جلب کند و موجب حواس پرتی او شود.

از آن شب به بعد، به مدت یک ماه، مقدمات کار فراهم شد و سروان هان پریچر از ناوگان ملی که توطئه گر شده بود باز هم از نظر اجتماعی تنزل کرد و بصورت یک آدمکش درآمد. پریچر آدمکش، وارد قصر شد. به کار نیفتادن سیستم اعلام خطر، مفهومش این بود که عده‌ای از نگهبانان از قصر خارج شده‌اند. بی سروصدا حرکت کرد و از روی سکوئی که فرش زیبایی روی آن گسترده شده بود گذشت. خود را به دیوار چسباند و منتظر شد. در کوچک اتاق خصوصی، روبه‌رویش بود و پشت آن در می‌بایست موجود متحول شده باشد که بنیاد شکست‌ناپذیر را شکست داده بود.

هنوز زود بود، چون ده دقیقه به زمان انفجار بمب باقی مانده بود. پنج دقیقه دیگر گذشت، همه جا ساکت بود. بیش از پنج دقیقه از زندگی میول باقی نمانده بود. و نیز، سروان پریچر، او پیش رفت. در اجرای طرح نباید تأخیر می‌شد. وقتی بمب منفجر می‌شد، تمام قصر با آن به هوا پرتاب می‌شد و تا ده متری آن سوی در هیچ چیز باقی نمی‌ماند. اما او میل داشت که میول را ببیند و با هم بمیرند. محکم خود را به در دوم که در فاصله ده متری در اول بود، زد. باز شد و نور خیره‌کننده‌ای از داخل اتاق به بیرون تابید. مرد موقری که در وسط

آنها را بگویم.

- شما اجازه دارید تا این حد پیش بروید؟

- حُب، بله. یکی از هدفهای بزرگ من این بوده است که تو و چند نفر دیگر را پیدا کنم. بخصوص تو را. ممکن بود که چند ماه پیش تو را دستگیر کنم، آن وقت که در کارخانه نیوتن کارگر بودی. اما حالا بهتر شد. اگر خودت نکات اصلی طرح را پیشنهاد نمی کردی، یکی از افراد من نظیر این پیشنهاد را به تو می داد و برای انجام آن راه را برایت هموار می کرد.

سروان که چشمانش از فرط تعجب و خستگی گرد شده بود، گفت:

- فهمیدم. حالا همه چیز تمام شده است؟

مرد گفت:

- برعکس، تازه شروع شده است. بیاسروان، بیابنشین. بگذار قهرمان بازیها را برای احمقها بگذاریم، آنهایی که تحت تأثیر قهرمان بازی قرار می گیرند. سروان، شما مرد لایقی هستید. بنا به اطلاعاتی که من دارم تو در بنیاد اولین کسی بودی که قدرت میول را تشخیص دادی و از آن زمان، به آغاز زندگی میول علاقه پیدا کردی و شجاعانه به دنبال آن رفتی. تو یکی از افرادی بودی که در ربودن دلقک او دست داشتی و هنوز هم او پیدا نشده است. طبیعتاً تواناییهای تو مشخص شده است و میول کسی نیست که از تواناییها و قدرت دشمنانش بترسد، چون می تواند آن را به تواناییهای یک دوست جدید تبدیل

اتاق ایستاده بود به آرامی سرش را بلند کرد و گفت:
- بیا تو، سروان.

گوی کوچک فلزی که زیر زبان سروان بود بزرگتر شده و تدریجاً متورم گردید، این یک پدیده فیزیکی غیرممکن بود. اکنون سروان این پدیده فیزیکی را ممکن می‌دید ولی دیگر آخرین لحظات زندگی‌اش بود. مرد گفت:

- بهتر است آن قرص لعنتی را تف کنی و بیرون بیندازی تا آزادانه و راحت تر صحبت کنی. آن قرص منفجر نخواهد شد.

یک دقیقه دیگر به آرامی و امنیت گذشت. سروان با حرکتی آرام سرش را خم کرد و قرص نقره‌ای رنگ را کف دستش انداخت. سپس آن را با نیروی عجیب به طرف دیوار پرت کرد. قرص برگشت و روی زمین می‌غلتید بدون آن که به کسی یا چیزی آسیبی برساند. مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خُب، بهتر شد. من می‌ول نیستم ولی فائِم مقام او هستم و بهر حال نمی‌توانم کار مهمی برای شما انجام دهم.
سروان پرسید:

- شما چگونه دربارهٔ بمب می‌دانستید؟

مرد پاسخ داد:

- سیستم ضد جاسوسی با کفایت ما مقصر است. من می‌توانم تمام اعضاء گروه کوچک شما را نام ببرم و تمامی مراحل طرحهای

کند.

سروان گفت:

- این بود آنچه غیرمستقیم به آن اشاره کردید؟ اوه، نه.

مرد گفت:

- اوه، بله. این نتیجه نمایش امشب بود. تو فردی اطلاعاتی هستی که توطئه کوچکت علیه میول با شکست سختی مواجه شد. آیا این جزو تعلیمات نظامی تو بوده که ناامید شوی و سفینه‌ها را از دست بدهی؟

- انسان باید قبول کند که اول اعمال ناامیدانه است و بعد....

- میول بنیاد را فتح کرد و اکنون برای اجرای اهداف بزرگترش بسرعت مشغول تکمیل سلاحهای خود است.
- کدام هدفهای بزرگتر؟

- غلبه بر تمامی کهکشانشان. به هم پیوسته کردن سیارات جدا شده و تشکیل یک امپراتوری جدید. تکمیل و اجرای آنچه سلدون شما هفتصدسال پیش امیدوار بود که آن را ببیند. تو در اجرای این کار می‌توانی به ما کمک کنی.

- بدون شک می‌توانم وبدون تردید نخواهم کرد.

- می‌فهمم. البته به این دلیل که سه سیاره از اتحادیه بازرگانان مستقل هنوز مقاومت می‌کنند. آنها هم زیاد دوام نمی‌آورند و این آخرین طرحهای بنیاد است. تو هنوز انکار می‌کنی؟

میول / ۳۰۱

- بله.

- البته پذیرش داوطلبانه بهتر است، ولی راههای دیگری هم هست. متأسفانه میول این جا نیست. او مانند همیشه جنگ را هدایت می‌کند، جنگ علیه بازرگانانی که مقاومت می‌کنند. ولی او با ما در تماس است و شما زیاد منتظر نخواهید ماند.

- برای چه کاری؟

- برای گفتگو.

- سروان بسردي گفت:

- میول خواهد دانست که متقاعد کردن من از قدرت او خارج است.

- ولی از قدرت او خارج نبوده که مرا متقاعد کند. تو مرا شناختی؟
 بیا، تو در کالگان بوده‌ای و مرا دیده‌ای. من عینک یک چشمی زده بودم، شئل قرمز خزدار پوشیده بودم و کلاه بلند تا جدار به سر داشتم.
 سروان از ترس و تعجب در جا خشک شد و گفت:

- شما سپهسالار کالگان بودید؟

- بله و حالا قائم مقام وفادار میول هستم. می‌بینی، او یک متقاعد کننده با کفایت است.



میان پرده در فضا

در حالی که محاصره کامل و موفقیت آمیز ادامه داشت و در منطقه نبرد وحجم وسیعی از فضا، مراقبت کامل بعمل می آمد، یک سفینه ویژه، یک خلبان ماهر و مقداری خوش شانسی موجب شد که راهی برای عبور از خط محاصره پیدا شود. توران با پرشهای بین ستاره ای سعی می کرد که سفینه اش در بُرد دستگاههای مراقبت و تشخیص هویت قرار نگیرد. سرانجام از یک فاصله زمانی بین حرکت پی در پی دو ناوگان سود جست و از حلقه محاصره گذشت و پس از سه ماه برای اولین بار احساس کرد که دیگر در قرنطینه نیست و تحت نظارت قرار ندارد.

یک هفته بود که برنامه اخبار تبلیغاتی دشمن در مورد شدت

میول / ۳۰۳

کنترل و تشدید اقدامات حفاظتی در بنیاد، روز به روز بیشتر می‌شد. در همان هفته بود که سفینه رزمی و بازرگانی توران در محیط اطراف از حومه یک ستاره به ستاره دیگر به پرشهای خود ادامه می‌داد. ابلینگ میس، توران را که در کابین خلبان بود صدا زد. توران که مشغول بررسی نقشه بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- موضوع چیست؟

میس گفت:

- مسئولین اخبار میول یک بولتن مخصوص خبری در مورد جنگ نشان می‌دهند، آیا می‌خواهی آن را تماشا کنی؟
توران گفت:

- بله، بهتر است ببینم. بیتا کجاست؟

- ناهارخوری را مرتب می‌کند.

توران روی نیمکتی که برای محل خواب مگنیفیکو در نظر گرفته شده بود نشست و منتظر ماند. تبلیغات بولتن مخصوص میول یکنواخت و خسته کننده بود. ابتدا موسیقی و سپس مقدمه چینی چاپلوسانه گرینده و بعد خبرهای کوتاه یکی پس از دیگری. ابتدا آرام و صبورانه و بتدریج مهیج و با صدای بلند اجراء شد. توران تماشای برنامه خبری را تحمل کرد. میس زیر لب با خود گفت "از مفهوم سخنان گوینده و اخبار جنگی میول چنین استنباط می‌شود که جنگ شدیدی در فضا جریان دارد" رزمناوهای سریع‌السیر به فرماندهی

مارشال "سمین"^۱ با گروه رزمی "ایس" شدیداً برخورد کرده‌اند و سه سفینه "نوا"^۲ در برابر رزمناوهای سنگین به مقاومت ادامه می‌دهند. با نشان دادن صحنه‌هایی از عملیات جنگی در مِین و منظره شهرهای سوخته و ویران شده اعلام شد که سیاره مِین دیگر وجود ندارد. سپس صفهای طویل سربازان نشان داده شد و سخنگوی دولت با صدائی موقر و آرام اعلام کرد: "به فرمان پادشاه ما، اعلام می‌شود؛ سیاره هاون که تاکنون برخلاف میل خود به جنگ با ما ادامه می‌داد، به قبول شکست خود تن در داده است و از این لحظه نیروهای پادشاهی سیاره را اشغال می‌کنند." صحنه عوض شد و گوینده اخبار اعلام کرد که دیگر خبرها بمحض وصول به اطلاع عموم خواهد رسید و آن‌گاه، موسیقی رقص پخش شد. در این هنگام ابلینگ‌میس کلید را زد و برق را خاموش کرد. توران بلند شد و با ناراحتی بیرون رفت. روان‌شناس برای جلوگیری از رفتن او اقدامی نکرد. وقتی بیتا از آشپزخانه بیرون آمد، میس آهسته به او نزدیک شد و گفت:

- هاون را گرفته‌اند.

بیتا که چشمانش از ناباوری گرد شده بود، پرسید:

- همین حالا؟

میس گفت:

1 - SAMMIN

2 - NOVA

میول / ۳۰۵

- بدون جنگ. بدون یک جنگ آبرومدانه.

و سپس به بیتا گفت:

- بهتر است توران را تنها بگذاری، او حوصله ندارد. باید این بار

بدون او غذا بخوریم.

بیتا به طرف اتاق خلیان نگاه کرد و با ناامیدی گفت:

- بسیار خوب!

مگنیفیکو بی تفاوت سرمیز نشسته بود. او نه چیزی خورد و نه حرفی

زد و همین طور به روبه‌رو خیره شده بود و بنظر می‌رسید که اندام

لاغرش از ترس خشک شده است. ابلینگ میس در حالی که بستنی

میوه‌ای دسرش را به هم می‌زد، گفت:

- دو سیاره بازرگانی جنگیدند، جنگیدند و خون دادند و کشته

شدند ولی تسلیم نشدند. فقط در هاون درست همان طور که در

بنیاد ... اما چرا؟ چرا؟

روانشناس سرش را تکان داد و گفت:

- سرنخ تمام مسائل در دست میول است. اولین مسأله این است

که او چگونه توانست بنیاد را فتح کند، در حالی که بازرگانان مستقل

مقاومت می‌کردند. موضوع عکس‌العملهای هسته‌ای، سلاح کوچکی

بود که ما در مورد آن زیاد بحث کرده‌ایم و آن قدر درباره آن

اندیشیده‌ایم که دیگر از نظر روحی کسل شده‌ایم، و آن در هیچ جایی

بجز بنیاد مؤثر واقع نشد.

بیتا آهسته گفت:

- بنیاد و بعد هاون. بدبختی به ما رو کرده است. مثل این که زندگی ما به تار موئی بسته است. آیا این، همیشه دوام خواهد داشت؟

میس که فکرش متوجه نکته دیگری بود، گفت:

- اما مسأله دیگری هم هست، بیتا. آیا به این خبر توجه کرده‌ای که دلّک میول در ترمینوس پیدا نشده و گمان می‌کنند که او به هاون فرار کرده و یا کسانی او را ربوده و به آن جا برده‌اند. این موضوع اهمیت زیادی داشته و دارد و ما هنوز نتوانسته‌ایم به آن پی ببریم. مگنیفیکو حتماً چیزی را می‌داند که برای میول حیاتی است من در این مورد اطمینان کامل دارم.

مگنیفیکو رنگش سفید شد و بالکت زبان گفت:

- آقای نجیب‌زاده، من قسم می‌خورم که هر چه می‌دانستم به شما گفتم و شما هم با دستگاه روانکاو آنچه در وجود نحیف من بود بیرون آوردید و چیزی نمی‌دانم که نگفته باشم.
میس گفت:

- می‌دانم، آن چیز کوچکی است. آن قدر کوچک که نه تو و نه من تشخیص نمی‌دهیم که چیست. حالا من باید آن را پیدا کنم. به خاطر دو سیارهٔ مُمین و ایس که بزودی از دست خواهند رفت و اگر از دست بروند، ما تنها بازماندگان هستیم، آخرین قطرات بنیاد مستقل.

میول / ۳۰۷

ستاره‌ها در خطّ میانهٔ کهکشان ردیف شدند و میدانهای جاذبهٔ آنها در هم ادغام گردید بطوری که برای پرشها و پروازهای بین ستاره‌ای دید کافی وجود نداشت. توران وقتی از این وضع آگاه گردید که بهنگام فرود آمدن - پس از دوازده ساعت - به تودهٔ عظیمی که به رنگ قرمز بود، اصابت کرد و تعدادی پیچ و بسته‌ها شل شد و تعدادی نیز جدا گردید و دستگاه تشخیص صفحه رادار از کار افتاده بود. توران تصمیم گرفت که در بین پروازها آن را تعمیر کند ولی علی‌رغم تجربه‌ای که از نظر عملیاتی و مکانیکی داشت، کارش به نتیجه نرسید.

ابلینگ میس باردیگر محاسبات توران را امتحان کرد و بیتا با روشهای مختلف عمومی مسیرهای ممکن را برای وجود راه حل‌های حقیقی مورد آزمایش قرار داد. حتّی مگنیفیکو هم برای انجام محاسبات معمولی با ماشین حساب به کار گرفته شد.

سرانجام در پایان یک ماه، بیتا توانست خط قرمزی را که بطور پیچ در پیچ در وسط کهکشان امتداد داشت ردیابی کرده و آن را روی نقشه رسم کند. با خوشحالی گفت:

- می‌دانی شبیه چیست؟ این مسیر درست بشکل یک کرم زمینی است که سه متر طول داشته باشد. سرانجام تو می‌توانی ما را در هاون فرود بیاوری.

توران گفت:

۳۰۸ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

- من این کار را خواهم کرد.

بی‌تا ادامه داد:

- احتمالاً، در طرف راست نصف‌النهار، یک مسیر مستقیم وجود

دارد.

توران گفت:

- بله و ممکن است لازم باشد که در اولین قسمت مسیر، پانصد

سفینه، پانصد سال کار کنند تا نتیجه به دست بیاید. البته این نقشه

ناقص من که این طور جواب نمی‌دهد. بعلاوه آن مسیرهای مستقیم

ممکن است بوسیله سفینه‌ها محدود شده باشند و بایستی از آنها

اجتناب کرد و...

بی‌تا گفت:

- تو را به خدا، دیگر این یاوه‌گوئیه‌ها را بس کن.

سپس دستهای خود را جلو گوشه‌هایش گرفت و انگشتانش در لابه‌لای

موهایش فرو رفتند. توران شتابزده گفت:

- بیا برویم!

و فوراً دست او را گرفت و بطرف پائین کشید طوری که توران و بی‌تا و

صندلی به هم پیچیدند و کف اتاق افتادند. توران به مگنیفیکو که

داشت به آرامی، می‌آمد گفت:

- چه شده است؟

مگنیفیکو با اضطراب و ناراحتی گفت:

میول / ۳۰۹

- دستگاهها جور عجیبی می شوند. من به هیچ چیز دست نزدم.
به فاصله دو ثانیه، توران خود را به اتاق خلبان رساند و آهسته به
مگنیفیکو گفت:

- ابلینگ میس را بیدار کن و بگوزود به این جا بیاید.
سپس به بیتا گفت:

- محل ما کشف شده است.
بیتا پرسید:

- بوسیله چه کسی؟
توران گفت:

- نمی دانم. تصور می کنم توسط کسی که هم اکنون توپ انفجاری اش
به طرف ما نشانه رفته است.

سپس روی صندلی نشست و صدای کوتاه، شماره کد و مشخصات
سفینه را به دستگاه داد. وقتی که ابلینگ میس وارد شد، توران به
آرامی گفت:

- بنظر می رسد که ما در قلمرو یک پادشاه محلی اقتصادی مستقل
هستیم که "فیلیا" نامیده می شود.
میس گفت:

- من هرگز درباره آن چیزی نشنیده ام.
توران گفت:

- من هم چیزی نشنیده‌ام ولی ما بوسیله یک سفینه فیلیائی متوقف شده‌ایم و علت آن را نمی‌دانم.

سروان بازرس سفینه فیلیائی در حالی که شش مرد مسلح پشت سر او می‌آمدند، وارد سفینه شد. او دارای قد کوتاه، موهای کم پشت و لبهای نازک بود. بمحض این که نشست سرفه بلندی کرد و دفتری را که زیر بغل داشت به دست گرفت، صفحه سفیدی را باز کرد و گفت:

- لطفاً پاسپورتهایتان و جواز سفینه.

توران جواب داد:

- هیچ کدام را نداریم.

بازرس گفت:

- اِه، هیچ ندارید؟

در این هنگام میکروفونی را که به کمر بندش آویزان بود بالا آورد و فوراً در آن گفت: "سه مرد و یک زن و هیچ مدرکی ندارند." و همزمان، اطلاعات ارسالی را در دفترچه یادداشت، ثبت کرد. سپس پرسید:

- اهل کجا هستید؟

توران با احتیاط گفت:

- سیونا.

مرد پرسید:

- سیونا کجاست؟

توران جواب داد:

- در فاصله نود هزار سال نوری از این جا. هشتاد درجه غرب

ترانتور و چهل درجه...

مرد گفت:

- اهمیتی ندارد.

توران می‌دید که مأمور تحقیق نوشته است: "نقطه‌ای در حوالی

پری‌فری". مرد فیلیائی ادامه داد:

- به کجا می‌روید؟

توران جواب داد:

- بخش ترانتور.

مرد پرسید:

- منظور از رفتن؟

توران جواب داد:

- یک سفر تفریحی.

بازرس پرسید:

- چه نوع باری با خود دارید؟

توران گفت:

- باری با خودمان نداریم.

مرد فیلیائی گفت:

۳۱۲/ جنگ امپراتوری کهکشانها

- خُب حالا می بینیم.

سپس به دو نفر که منتظر ایستاده بودند اشاره ای کرد و آن دو در داخل سفینه به جستجو پرداختند.

توران هیچ گونه حرکتی دال بر مخالفت با بازرسی سفینه از خود نشان نداد.

مرد فیلیائی پرسید:

- چه چیز باعث شد که به قلمرو فیلیا بیایید؟

توران گفت:

- ما نمی دانستیم که در قلمرو شما هستیم. من نقشه صحیح ندارم.

فیلیائی گفت:

- شما بایستی یک صد سگه برای نداشتن نقشه و همچنین جریمه

راهنمایی و رانندگی و غیره را بپردازید.

در این هنگام بار دیگر میکروفون را به دست گرفت و مشغول صحبت شد ولی بیشتر به آن گوش می کرد و دستور می گرفت تا این که خود اطلاعاتی بدهد.

سپس از توران پرسید:

- آیا چیزی درباره تکنولوژی اتمی می دانی؟

توران جواب داد:

- اندکی.

فیلیائی دفترش را بست و گفت:

میول / ۳۱۳

- در این مورد اهالی پریفری به بصیرت و آگاهی مشهورند. لباس بپوش و با من بیا.

بیجا جلو رفت و پرسید:

- با او چه می خواهید بکنید؟

مرد فیلیائی جواب نداد. توران، بیتارا به آرامش دعوت کرد و پرسید:

- شما می خواهید من کجا بیایم؟

بازرس فیلیائی گفت:

- کارخانه برق ما به تنظیم جزئی نیاز دارد.

سپس به مگنیفیکو اشاره کرد و گفت:

- او هم با تو خواهد آمد.

توران با ناراحتی پرسید:

- او چه کاری می تواند انجام دهد؟

مأمور با نگاهی سرد به او نگریست و گفت:

- من از همه گونه فعالیتهای غیرمجاز در این حوالی اطلاع دارم.

مشخصات این مرد با یک قاتل فراری تطبیق می کند. این یک روش

جاری برای تشخیص هویت است.

با وجود شش مرد مسلح، توران هیچ کاری نمی توانست انجام دهد،

پس بطرف کمند رفت تا لباس بپوشد.

یک ساعت بعد در داخل موتورخانه سفینه فیلیائی، توران پس

از واریسی کامل آن، گفت:

- تا آن جا که من دیدم موتور هیچ عیبی ندارد. تمامی دستگاهها به خوبی کار می کنند و تنظیم هستند. مسؤول این جا کیست؟
 سرمهندس به آرامی گفت:
 - مسؤول این جا من هستم.

توران گفت:

- بسیار خوب، مرا از این جا بیرون بیاورید.
 او را به قسمت افران راهنمایی کردند. وارد اتاقی شد که فقط یک مأمور که خونسرد می نمود در آن جا نشسته بود. توران پرسید:
 - مردی که همراه من آمده بود، کجاست؟

مأمور گفت:

- لطفاً صبر کنید.

پانزده دقیقه بعد مگنیفیکو را آوردند. توران سرآسیمه پرسید:

- آنها با تو چه کردند؟

مگنیفیکو به آرامی سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

- هیچ. ابداً هیچ چیزی.

جریمه های تعیین شده فیلیا، دویست و پنجاه سکه بود که پرداخت پنجاه سکه آن برای رهایی، فوریت داشت. آنها دوباره در فضا به حرکت در آمدند. بیتا با خنده گفت:

- آیا نباید پولی هم بابت اسکوررت بدهیم؟ عوارض خروج از مرز را نباید پردازیم؟

میول / ۳۱۵

توران با اخم جواب داد:

- آن سفینه، فلیپائی نبود و ما زمان درازی آزاد نخواهیم بود.

همه دور او جمع شدند. توران ادامه داد:

- آن سفینه بنیاد بود و افرادی را که دیدید از افراد میول بودند.

ابلینگ خم شد تا سیگارش را که از فرط هیجان از لای انگشتانش به زمین افتاده بود بردارد، و گفت:

- این جا؟ ما پنجاه سال نوری از بنیاد دوریم.

توران گفت:

- و بهر حال حالا در این جا هستیم. چه چیزی می تواند از مسافرت

آنها در مسیرهای ما جلوگیری کند؟ ابلینگ، فکر می کنی که من در تشخیص اشتباه می کنم؟ من موتورهای آنها را دیدم و این دلیل، کافی است. آن موتور بنیاد بود و روی سفینه بنیاد قرار داشت.

بیتا پرسید:

- آنها چگونه به این جا رسیدند؟ شانس برخورد دو سفینه معین در

فضا چقدر است؟

توران گفت:

- چکار داری؟ این فقط نشان می دهد که ما تعقیب می شده ایم.

بیتا فریاد زد:

- تعقیب؟ در ماوراء فضا؟

ابلینگ میس مداخله کرد و گفت:

۳۱۶/ جنگ امپراتوری کهکشانشا

- امکان عملی شدن آن وجود دارد. یک سفینه خوب و یک خلبان ماهر، ولی با فکر من جور در نمی آید.
توران با اصرار گفت:

- من ردّ خودم را از بین نبردم. پروازهای عمودی سریع انجام می دادم و یک آدم کور هم می توانست مسیر ما را محاسبه کند.
بیتا با فریاد گفت:

- این پرشهای تند که تو انجام می دهی، مشاهده محلّ اولین پرش ما، هیچ چیزی را ثابت نمی کند چون ما بارها مسیرمان را کاملاً تغییر دادیم و مرتّب جهت را عوض کرده ایم.
توران با عصبانیت گفت:

- کار ما وقت تلف کردن است. آن یک سفینه بنیاد بود که در تصرف میول است. او ما را متوقف کرد و بازرسی بعمل آورد. آنها من و مگنیفیکو را بعنوان گروگان بردند که شما ظنن نشوید. حالا ما آن را از صفحه فضا محو خواهیم کرد.
ابلینگ میس گفت:

- صبر کن، به خاطر یک سفینه که فکر می کنی دشمن است، می خواهی همه ما را از بین ببری؟ فکر کن مرد، یعنی آنها در تمام طول این مسیر پریچ و خم در تعقیب مان بودند و به ما رسیدند و آن وقت اجازه دادند که برویم؟
توران گفت:

میول / ۳۱۷

- آنها هنوز علاقه مندند ببینند ما کجا می رویم.

میس گفت:

- تو نمی توانی به نظر دیگران اهمیت ندهی.

توران گفت:

- من راه خودم را می روم. ابلینگ، دست از سرم بردار والا از این

بالا می اندازمت پائین.

مگنیفیکو خود را از روی صندلی جلوتر کشید و گفت:

- می بخشید که حرف شما را قطع می کنم ولی فکر عجیبی به عقل

ناقص من خطور کرده که باعث ناراحتی ام شده است.

توران گفت:

- مگنیفیکو، بفرما حرفت را بزن. ما همه با علاقه گوش می کنیم.

مگنیفیکو گفت:

- طی مدتی که در سفینه آنها بودم، اتفاقاتی افتاد که شاید اهمیت

داشته باشد. مردان زیادی به من خیره شده بودند و حرفهائی می زدند

که من نمی فهمیدم. اما در روشنائی نوری که یک لحظه بر حسب اتفاق

تابیدن گرفت، چهره ای را دیدم که او را می شناختم. گرچه نگاه گذرا و

روشنائی ناپایدار بود ولی آن قیافه در خاطرم قوی تر و روشنتر

می شود.

توران پرسید:

- قیافه چه کسی را دیدی؟

دلفک جواب داد:

- آن سروانی که وقتی شما مرا از اسارت نجات دادید، با ما بود.

میس پرسید:

- سروان هان.. پریچر... اطمینان داری که خود او بود؟

مگنیفیکو دست لاغرش را بر روی سینه استخوانی‌اش گذاشت و گفت:

- آقا، من قسم می‌خورم. قسم می‌خورم که حقیقت را گفته‌ام.

بیتا با تعجب پرسید:

- منظورت از این حرفها چیست؟

دلفک روبه او کرد و با اشتیاق گفت:

- بانوی من، ناگهان یک تئوری به فکر من رسید، مثل این که روح

کهکشان آن را آهسته در مغز من جای داد.

سپس صدایش را در برابر اعتراض بیتا که می‌خواست حرفش را قطع

کند، بلند کرد و گفت:

- بانوی من، اگر این سروان مانند ما با یک سفینه فرار کرده بود، اگر

او مانند ما در یک مسافرت - به منظور کارهای خودش - تصادفاً با ما

برخورد می‌کرد باید به ما ظنین می‌شد که شاید او را تعقیب می‌کنیم،

همان طور که ما این فکر را کردیم و به او ظنین شدیم. او نقش خود را

به خوبی بازی کرد که وارد سفینه ما شود.

توران گفت:

میول / ۳۱۹

- چرا ما را به سفینه‌اش برد؟ این درست بنظر نمی‌آید.
دلفک گفت:

- چرا، درست در می‌آید. او یکی از زیر دستانش را فرستاد تا شناخته نشود و آن فرد، مشخصات ما را از طریق میکروفون به سروان می‌گفت. سروان بیشتر روی من بیچاره تأکید داشت چون در تمام کهکشان کسی نیست که از کوچکی و لاغری جثّه به من شبیه باشد و من دلیل خوبی برای شناسائی بقیه شما بودم.
توران پرسید:

- یعنی با وجود این او ما را ترک می‌کند؟
دلفک ادامه داد:

- ما از مأموریت و کارهای پنهانی او چه می‌دانیم؟
بیتا آهسته گفت:

- توران، این قدر کُله شق نباش. این چیزی را ثابت نمی‌کند.
میس گفت:

- من هم موافقم. شاید این طور باشد.

توران، درمانده و پریشان بنظر می‌رسید. در گفته‌های ساده دلفک چیزی بود که او را رنج می‌داد. یک جای کار عیب داشت. گیج و عصبانی شده بود. اندکی بعد که عصبانیتش کمی کاهش یافت به آهستگی گفت:

- خیلی وقت بود که می‌گفتم ما باید یکی از سفینه‌های میول را

۳۲۰ / جنگ امپراتوری کهکشانی

داشته باشیم.

رنج از دست دادن هاون، چشمهایش را تیره و تار کرده بود. دیگران هم متوجه این موضوع بودند.

مرگ در "نئوترانتور"^۱

نئوترانتور سیاره کوچک "دلیکاس"^۲ که پس از غارت بزرگ به این نام نامیده شد، حدود یک قرن حاکم‌نشین آخرین سلسله از امپراتوری اوّل بود. نئوترانتور یک دنیای بدون آفتاب بود. یک امپراتوری بدون آفتاب که وجود آن فقط به خاطر طرفداری از قانون، اهمیت دارد. زیر پرچم اوّلین سلسله نئوترانتوری ...

"دائرةالمعارف کهکشانی"

نئوترانتور یعنی ترانتورنو و این نام به این علت روی این سیاره گذاشته شده که بین این سیاره و ترانتور اصلی شباهتهای زیادی وجود

1 - MEOTRANTOR

2 - DELICASS

دارد. شش سال نوری آنطرفتر، خورشید ترانتور قدیمی هنوز می‌درخشد و پایتخت امپراتوری قرن گذشته، کماکان بطور آرام در مدار خود در فضا گردش می‌کند. ترانتور قدیمی دارای سکنه‌ای اندک حدود یک صد میلیون نفر است. چون پنجاه سال پیش، قریب چهل بلیون نفر از آن جا مهاجرت کردند، این دنیای عظیم فلزی خرد شده است. ساختمانهای عظیم، ویران و خالی از سکنه شده است. عجیب آن که سیاره‌ای که مدت دوهزار سال مرکز کهکشان بوده و به فضای بی‌انتهائی، حکمرانی کرده و اقامتگاه قانونگذاران و فرمانروایان بوده، طی یک ماه نابود شده است. و باز هم عجیب‌تر این که سیاره‌ای که در برابر هجوم فاتحین بزرگ و جنگهای داخلی از شورشیهای مختلف جان سالم به در برده بود، بالاخره عمرش به پایان رسید و افتخار کهکشان تبدیل به جسد پوسیده‌ای شد. پوسیده و رقت انگیز.

تمدن بزرگ و آثار با عظمتی که طی قرنهای باکوشش پنجاه نسل بشر به وجود آمده بود به دست افراد بشر نیز به نابودی کشانده شد. پس از آن که بلیونها نفر مُردند، میلیونها نفر باقی مانده، سطح فلزی سیاره را شکافتند و به خاک سیاره که هزاران سال نور خورشید به آن نرسیده بود، رسیدند. در این زمان بود که گندم و ذرت روئیده شد و در سایه ساختمانها و برجهای عظیم، گوسفندان پرورش یافتند. ترانتورنو، از یک دهکده گمنام از یک سیاره در سایه ترانتور بزرگ به وجود آمد، تا این که یک خانواده سلطنتی به آن جا پناهنده شدند و

میول / ۳۲۳

آن قدر در آن جا ماندند تا آتش طغیان فروکش کرد. آنها بر باقی مانده ویران شده امپراتوری حکومت کردند.

"داگوبارت"^۱ نهم حکمران بیست دنیای کشاورزی، امپراتور کهکشان و ارباب جهان گردید. در روزهای سختی که پدر داگوبارت به نئوترانتور آمد، داگوبارت نهم بیست و پنج ساله بود و پسرش که ممکن بود روزی داگوبارت دهم بشود، در نئوترانتور متولد شد. بیست سیاره، همه چیزهایی بود که او می دانست.

اتومبیل روباز "جُرد کاماسن"^۲ در سراسر نئوترانتور فشنگترین اتومبیل از نوع خود بود و کاماسن نیز در نئوترانتور بزرگترین مالک بحساب می آمد. ثروتمند شدن او از آن جا شروع شد که در روزهای اوّل دوست ولیعهد جوان و سرکشی بود که فرزند امپراتور میانسال بود و اکنون دوست ولیعهد میانسالی بود که به امپراتور پیر تسلط داشت و از او متنفر بود. بنابراین جُرد کاماسن سوار بر اتومبیل منحصر بفردش - که همه مردم، مالک آن را می شناختند - در حال بازدید از زمینها و خرمینهای گندم و ماشینهای خرمنکوب و رعایایش بود. او همواره با احتیاط به کارهایش رسیدگی می کرد. در کنار او راننده اش با قد خمیده و موهای سفید، اتومبیل را به طرف بالا هدایت می کرد و لبخندی بر لب داشت. جُرد کاماسن گفت:

1 - DAGOBERT

2 - JORD COMMASON

- انیچنی^۱، یادت هست به تو چه گفتم؟

انیچنی در حالی که چند تار سفید باقی مانده از موهایش را باد پریشان کرده بود و بر اثر خنده، دهانش تا بناگوش باز بود و چروکهای چهره و چانه اش نمایانگر این بود که همیشه رازی را در مورد خودش پنهان می‌کند، صدایش مانند سوت از میان دندانهایش بیرون آمد و گفت:
- یادم هست، آقا و راجع به آن فکر کرده‌ام.

کاماسون بی صبرانه پرسید:

- چه فکر کرده‌ای، انیچنی؟

انیچنی به خاطر آورد که لُرد قدیم ترانتور و جوان و خوش قیافه بوده است و اکنون نزد کاماسون بسر می‌برد و برای تامین مخارج زندگی خود، هرگاه که او درخواست کند، با زیرکی و دقت نظری که دارد راهنمایی اش را بعهده می‌گیرد. درگوش کاماسون زمزمه کرد:

- آقا، میهمانهایی که از بنیاد می‌آیند، به فکر گرفتن چیز راحتی هستند بخصوص که با یک سفینه و یک مرد جنگی خواهند آمد و این، آمدن مطلوبی است.

کاماسون با وحشت گفت:

- مطلوب؟ شاید این طور باشد ولی آنها ساحر هستند و ممکن است قدرتمند باشند.

انیچنی گفت:

میول / ۳۲۵

- اما بنیاد یک دنیاست و ساکنان آن انسان هستند. اگر به آنها تیراندازی کنی می میرند.

انیچنی اتومبیل را در محل خاص خودش نگهداشت و به آرامی پرسید:
- آیا کسی نیست که بداند حالا چه کسی از دنیاهای اطراف مراقبت می کند؟
کاماسون پرسید:

- چرا این را می پرسی؟

خنده از چهره راننده محو شد و گفت:
- هیچ آقا، فقط یک سؤال بیهوده بود.
کاماسون با درنده خوئی گفت:

- آنچه تو می پرسی بیهوده نیست و با این روشی که اطلاعات به دست می آوری عاقبت سرت بر باد خواهد رفت. ولی من به تو جواب می دهم. این مرد میول نام دارد و چند ماه پیش یکی از مأمورین او برای انجام کاری به این جا آمد و احتمالاً کسانی که می آیند، آنهایی نیستند که تو می خواهی آنها باید اوراق شناسائی داشته باشند که ندارند. براساس گزارشها، بنیاد تصرف شده است.
کاماسون افزود:

- من این را به تو نگفتم.

انیچنی گفت:

- چنین گزارش شده و اگر این گزارش حقیقت داشته باشد، آنها

آوارگانی هستند که از بیم هلاکت گریخته‌اند. در این صورت نگهداری آنها به دوستی ما با میول خدشه وارد خواهد کرد.
 کاماسون ابهام‌آمیز گفت:
 - بله؟

انیچنی گفت:

- آقا، مشهور است که دوست یک فاتح، سرانجام قربانی خواهد شد. این یک دفاع شخصی شرافتمندانه است. چیزهایی مثل دستگاه‌های روانکاو و بازجوئیهای روانی در دسترس است و ما از بنیاد چهارمغز را در اختیار داریم. در مورد بنیاد چیزهای زیادی وجود دارد که دانستن آنها مفید است و همچنین چیزهای بیشتری درباره میول. آن وقت دوستی میول ناچیز خواهد بود و یک مسأله مهم تلقی نمی‌گردد. کاماسون به فکر فرو رفت. اگر بنیاد سقوط نکرده باشد. اگر گزارشها دروغ باشند. اگر پیش‌بینی شده باشد که بنیاد سقوط نخواهد کرد.
 انیچنی گفت:

- ما دوران فالگیرها را پشت سر گذاشته‌ایم.

کاماسون ادامه داد:

- اگر هنوز بنیاد سقوط نکرده باشد؟ انیچنی، فکر کن! اگر سقوط نکرده باشد قولهایی که میول به من داده همه‌اش لاف بیهوده بوده است. لاف زدن کاری ندارد ولی مشکل است.
 انیچنی به آرامی خندید و گفت:

میول / ۳۲۷

- عمل تا پیش از شروع مشکل است.

کاماسون زمزمه کرد: "هنوز شاهزاده هست". و انیچنی گفت:

- بنابراین او در مورد میول رسیدگی و اقدام خواهد کرد؟

کاماسون گفت:

- نه، کاملاً نه آن طور که من انجام می‌دهم اما او وحشی‌تر و

غیرقابل کنترل می‌شود. اگر من این اشخاص را بگیرم و او آنها را برای

استفاده خودش نگهدارد؟ چون او هنوز زیرکی‌اش را از دست نداده،

من نمی‌توانم با او درگیر شوم و آمادگی این کار را ندارم.

او عصبانی شد و گونه‌اش از شدت تنفر، بسوی پائین خم شد.

راننده سپید موی گفت:

- من دیروز چند لحظه‌ای، این غریبه‌ها را دیدم. آن زن خیلی

عجیب است، به آزادی یک مرد راه می‌رود. چهره زیبا و موهای سیاه

و برآقش، دل را می‌لرزاند.

و چنان با حرارت درباره او صحبت می‌کرد که کاماسون ناگهان

بسوی او برگشت.

- من فکر می‌کنم که شاهزاده با یک مصالحه عادلانه موافقت کند.

شما دختر را به او بدهید و بقیه را برای خودتان نگهدارید.

چشمان کاماسون از خوشحالی برفی زد و گفت:

- یک فکر، یک فکر واقعی! انیچنی برگرد و اگر همه کارها خوب

پیش برود بعداً درباره آزادی تو صحبت خواهیم کرد.

کاماسون که دچار یک حس موهوم و خرافاتی شده بود، وقتی مراجعت کرد دید که یک کپسول پیام شخصی برایش رسیده است. لبخندی زد. مأمور میول در حال آمدن بود و بنیاد برآستی سقوط کرده بود. بیتا نمی‌توانست آنچه بعنوان قصر پادشاهی مشاهده می‌کرد، در اندیشه خود با واقعیت تطبیق دهد و از این رو، احساس مبهمی از ناامیدی در او به وجود آمده بود. یک اتاق کوچک و تقریباً معمولی بود. قصر، حتی با محل زندگی شهردار که در بنیاد دیده بود، شباهتی نداشت و داگوبارت نهم بیتا تصویر دیگری از یک امپراتور را در فکر خود مجسم می‌کرد. او نباید مثل یک پدر بزرگ بنظر بیاید. نباید لاغر و رنگ پریده باشد و یک امپراتور نمی‌بایست خود، فنجانهای چای را به ملاقات کنندگانش تعارف کند و برای راحتی آنها اشتیاق نشان بدهد. ولی او این طور بود.

داگوبارت نهم همین که فنجان بیتا را از چای پر کرد و بدستش داد خندید و گفت:

- جای خیلی خوشوقتی است که لحظه‌ای از تشریفات و درباریان دور باشم. مدتی است که فرصت نداشته‌ام تا به میهمانان خارجی‌ام خوشامد بگویم و حالا که پیرتر شده‌ام پسر به این کارها رسیدگی می‌کند. شما پسر مرا ندیده‌اید؟ پسر خوبی است. شاید کمی خود رأی باشد ولی هنوز جوان است. آیا باز هم چای میل دارید؟
توران سعی کرد تا حرف او را قطع کند، از این رو گفت:

میول / ۳۲۹

- اعلیحضرتا، ما قصد نداشتیم که مزاحم شما بشویم.

امپراتور گفت:

- اهمیتی ندارد. مزاحمتی نیست. امشب یک میهمانی رسمی خواهد بود و تا آن موقع ما آزاد هستیم. بگذار ببینم، شما گفتید اهل کجا هستید؟ بنظر می‌رسد که ما مدّت زیادی است که میهمانی رسمی نداشته‌ایم. گفتید، اهل ولایت آناکرتون هستید؟

بی‌تا گفت:

- اهل بنیاد، اعلیحضرتا!

امپراتور گفت:

- بله، حالا یادم آمد. اهل بنیاد. از ایالات آناکرتون است. من هرگز در آن جا نبوده‌ام. دکترم مسافرت طولانی را برایم قدغن کرده است. درباره آناکرتون گزارشهای تازه‌ای از نایب‌السلطنه دریافت نکرده‌ام. اوضاع آن جا چگونه است؟

توران گفت:

- قربان، ما شکایتی از اوضاع نداریم.

امپراتور گفت:

- این مایه خوشحالی است. از نایب‌السلطنه خوشم می‌آید.

توران به ابلینگ‌میس نگریست که صدای نازکش را بلند کرده بود و می‌گفت:

- قربان، به ما گفته‌اند که برای دیدن کتابخانه دانشگاه سلطنتی

۳۳۰ / جنگ امپراتوری کهکشانها

ترانتور اجازه از اعلیحضرت لازم است.

امپراتور پرسید:

- ترانتور؟

سپس صورت لاغرش حالت حیرت انگیز و دردناکی به خود گرفت و به آهستگی گفت:

- ترانتور! حالا یادم آمد. من دارم نقشه می کشم که به آن جابرگردم

در حالی که سیل عظیمی از سفینه ها پشت سرم باشند. شما با من خواهید آمد و ما با هم شورش "گِلمِر" را در هم می شکنیم و دوباره امپراتوری را برقرار می کنیم!

پشت خمیده اش راست شده بود. صدایش رسا بود و چشمانش، حالتی جدی یافت. سپس چشمکی زد و به آرامی گفت:

- اما گِلمِر مرده است. بنظرم می رسد که به خاطر می آورم، بله، بله!

گِلمِر مرده است. ترانتور مرده است.

سپس دوباره پرسید:

- کجا بود؟ گفتید که از کجا آمده اید؟

مگنیفیکو با لحنی آرام به بیثباتی گفت:

- این واقعاً یک امپراتور است؟ من فکر می کردم که امپراتورها از

اشخاصی معمولی بزرگتر و داناتر باشند.

بیثباتی به دلفک اشاره کرد که ساکت باشد و گفت:

میول / ۳۳۱

- اگر اعلیحضرت فرمانی امضاء بفرمایند که اجازه داده شود ما به ترانتور برویم، موجب کمال تشکر و امتنان خواهد بود.
امپراتور پرسید:
- ترانتور؟

بیثا گفت:

- قربان، نایب السلطنه آناکرئون پیغام فرستاده است که گلیمر هنوز زنده است.
داگوبارت غریش کنان گفت:
- زنده! زنده! کجا؟ جنگ خواهد بود.
بیثا گفت:

- اعلیحضرتا، هنوز معلوم نیست. حدود تقریبی آن معلوم نیست.
نایب السلطنه ما را فرستاده است که شما را از حقیقت آگاه کنیم. ما فقط در ترانتور ممکن است محل اختفای او را پیدا کنیم.
امپراتور گفت:
- بله، بله، او باید پیدا شود.

سپس در حالی که تلوتلو می خورد به دیوار نزدیک شد و با انگشتان لرزانش، دکمه زنگ اخبار فتوالکتریک را فشار داد.
پس از کمی مکث، به آهستگی گفت:

- خدمتکاران من نمی آیند. من نمی توانم منتظر آنها بمانم.

سپس روی یک تکه کاغذ، چیزی نوشت و مطلبش را با نوشتن یک

حرف D خوش خط به پایان رساند و گفت:

- حالا گِلِمِر قدرت امپراتور را خواهد فهمید. راستی شما از کجا آمده‌اید؟ آناکرون؟ اوضاع آن جا چگونه است؟ آیا نام امپراتور قدر و منزلت دارد؟

بیتا کاغذ را از دست لرزان امپراتور گرفت و گفت:

- اعلیحضرتا، مردم شما را دوست دارند و آثار علاقه شدید آنها به شما کاملاً مشهود است.

امپراتور گفت:

- من باید مردم خوب آناکرون را ببینم، ولی دکتر من می‌گوید... یادم نمی‌آید که او چه می‌گوید، اما...
سرش را بلند کرد و به بیتا نگریست و گفت:
- شما چیزی درباره گِلِمِر می‌گفتید؟

بیتا جواب داد:

- خیر اعلیحضرتا.

امپراتور گفت:

- او نباید بیشتر پیشروی کند. برگردید و به مردم‌تان بگوئید ترانتور خواهد ماند. حالا پدر من ناوگان را هدایت می‌کند و گِلِمِر طغیانگر با طرفداران ضد سلطنتش در فضا منجمد خواهند شد.

روی صندلی نشست. و گفت:

- چی داشتم می‌گفتم؟

میول / ۳۳۳

توران بلند شد و تعظیمی کرد و گفت:

- اعلیحضرت خیلی به ما محبت دارند ولی متأسفانه وقت ملاقات ما به پایان رسیده است.

لحظه‌ای چند، داگوبارت نهم مانند یک امپراتور واقعی بنظر رسید. برخاست و محکم ایستاد، در حالی که ملاقات کنندگانش یک‌یک، عقب عقب رفته و از در خارج شدند. پشت در، بیست مرد مسلح دورتا دور آنها را گرفتند و اشعه یک نوع سلاح دستی بر آنها تابانده شد.

بیتا به آرامی بهوش می‌آمد، بدون آن که بداند کجاست. بطور وضوح پیرمردی که خود را امپراتور نامید و مردانی که بیرون اتاق منتظر بودند را به یاد آورد. از درد عجیب مفاصل انگشتانش فهمید که آن سلاح یک نوع سلاح بیهوش کننده بوده است. چشمانش را بست و به دقت به صدا گوش داد. دو نفر آن جا بودند: یکی آرام و دیگری خشن و چاق که مرتب حرف می‌زد. بیتا از هیچ کدام خوشش نیامد. آن که دارای صدای کلفت و دورگه بود، سخنانش همچنان ادامه داشت. بیتا آخرین جملات او را شنید که می‌گفت:

- او زنده خواهد ماند. آن پیرمرد دیوانه، مرا کسل و خسته می‌کند کاماسون، من آن را خواهم گرفت و بزرگتر هم می‌شوم.
مرد دیگر گفت:

- والا حضرت، اجازه بدهید اول ببینم این مردم به چه دردی

می‌خورند؟ ممکن است که ما منابع قدرتی غیر از آنچه پدرت دارد، پیدا کنیم.

در این هنگام بتدریج صدای او آهسته‌تر شد و دیگر شنیده نشد. بیتا فقط آخرین کلمه آن را شنید کلمه "دختر" بود. صدای دیگری توام با خنده آرام، چاپلوسانه، دوستانه و تقریباً تشویق‌آمیز به گوش رسید: - داگوبارت، شما سن و سالی ندارید، کسانی که نگویند شما جوانی بیست ساله هستید، دروغ می‌گویند.

آنها هر دو خندیدند و بیتا در ذهن خود، کلمات را به هم ربط می‌داد. اعلیحضرت، داگوبارت، در مورد پسر خود رأیش صحبت کرده بود و حالا استنباط بیتا از این حرفهای درگوشی روشن بود. توران که پرخاش می‌کرد، آرامش او را بر هم زد. چشمانش را گشود و دید توران به کسانی که بالای سرش ایستاده بودند، می‌گفت:

- ما را رها کنید. امپراتور جواب این راهزنی را خواهد داد.

مچ‌های دست و پا‌های بیتا بوسیله یک میدان جاذبه به دیوار و کف اتاق بسته شده بود. مرد صدا دورگه به توران نزدیک شد. او دارای شکمی بزرگ بود. زیر چشمانش پُف کرده و کبود بود. موهای سرش ریخته بود و یک پر برآق روی لبه کلاهش قرار داشت. حاشیه لباسش کاملاً ملبیه‌دوزی شده بود. او با لحن مسخره‌ای گفت:

- امپراتور؟ امپراتور بیچاره و دیوانه؟

توران گفت:

میول / ۳۳۵

- من از او اجازه گرفته‌ام و هیچ یک از زیردستان او نمی‌تواند آزادی ما را سلب کند.
مرد گفت:

- اما من زیر دست کسی نیستم. من ولیعهد نایب السلطنه‌ام و باید به همین عنوان نامیده شوم. اغلب اوقات دیدار با ملاقات‌کننده‌ها، پدر بیچاره و ابله مرا سرگرم می‌کند و ما هم به این وسیله دل او را به دست می‌آوریم. او با امپراتوری کاذبش سرگرم می‌شود. اما، البته آن هیچ مفهوم دیگری ندارد.

سپس نزد بیتا رفت. بیتا مغرورانه به او نگاه کرد. جلوتر رفت، طوری که بیتا نفس گرم او را روی صورتش احساس می‌کرد. گفت:

- کاماسون، چشمانش حالت خوبی دارد. وقتی چشمانش باز است زیباتر است و من فکر می‌کنم که برای تغییر ذائقه‌اش غذای خارجی مناسب باشد.

بیتا نگاه معنی‌داری به توران کرد که ولیعهد آن را نادیده گرفت. ابلینگ میس هنوز بیهوش بود و سرش بر روی سینه‌اش خم شده بود. بیتا متوجه شد که چشمان مگنیفیکو باز است، کاملاً باز. و چنین می‌نمود که دقایقی پیش بیدار شده است. چشمان درشت و قهوه‌ای دلک با طرف بیتا چرخید و به چهره او خیره شد. با سر بطرف ولیعهد اشاره کرد و گفت:

- ویزی سونور من پیش اوست.

۳۳۶ / جنگ امپراتوری کهکشانها

ولیعهد فوراً بطرف صدا برگشت و گفت:

- جانور، این مال توست؟

سپس ویزی سونور را که به شانه‌اش آویزان کرده بود پائین آورد و سعی کرد که با انگشتانش صدائی از آن تولید کند، ولی هیچ صدائی شنیده نشد. رو به مگنیفیکو کرد و گفت:

- جانور، تو می‌توانی آن را بنوازی؟

مگنیفیکو با اشاره سر جواب مثبت داد. توران ناگهان گفت:

- شما سفینه بنیاد را غارت کرده‌اید. اگر امپراتور تلافی نکند بنیاد خواهد کرد.

کاماسون به آهستگی جواب داد:

- کدام بنیاد؟ مگر میول دیگر قدرت ندارد؟

جوابی به او داده نشد. شاهزاده پوزخندی زد که بر اثر آن دندانه‌های درشت و نامرتبش نمایان شدند. میدان احاطه‌کننده دلقک، باز شد و او فوراً روی پاهایش ایستاد. ویزی سونور به دست او داده شد. شاهزاده گفت:

- جانور، برای ما بزن. برای خانم خارجی ما که این جاست، آهنگی از عشق و زیبایی بنواز. به او بگو که کشور پدر من قصر نیست بلکه زندان است اما من می‌توانم او را به جایی ببرم که در برکه گلاب شنا کند و می‌دانی که عشق یک شاهزاده چه معنایی دارد؟ جانور، برای او از عشق شاهزاده بخوان.

میول / ۳۳۷

سپس پای چاق خود را روی میز انداخت، در حالی که پای دیگرش آویزان بود. در حالی که نگاه خیره و خنده احمقانه اش، بیتا را سخت عصبانی کرده بود، مگنیفیکو گفت:

- انگشتانم خشک شده و از کار افتاده است.

ولیعهد غرش کنان گفت:

- بزن، جانور، بزن.

با اشاره کاماسون چراغها خاموش شدند و آنها در تاریکی به انتظار ماندند. مگنیفیکو به ساز زدن پرداخت. در سراسر اتاق، رنگین کمانی از نورهای رنگین پدیدار شد. موسیقی، تأثیر عجیبی بر روی حاضرین به جای گذاشت. همه به عالم رؤیا و خیال فرو رفتند. بیتا به یاد آخرین روزهای هاون و مراسم جهش زمان افتاد. موسیقی، درد او غوغائی به پا کرد. پیشانی اش خیس و سرد شده بود. موسیقی که پانزده دقیقه بطول انجامیده بود، به پایان رسید. مگنیفیکو سر خود را نزدیک بیتا برد و پرسید:

- بانوی من، چطور بود؟

بیتا آهسته گفت:

- خیلی خوب بود. اما چرا آن طور ساز زدی؟

بیتا از حال دیگران که در اتاق بودند با خبر شد. توران و میس به دیوار تکیه داده بودند. شاهزاده باحالتی عجیب، کنار میز دراز کشیده بود. کاماسون در حالی که بطور مضحکی دهانش باز مانده بود، ناله

می‌کرد. همین که مگنیفیکو یک قدم بسوی کاماسون برداشت، او دیوانه‌وار فریاد کشید. مگنیفیکو از این حالت سود جست و خیلی سریع دست و پای دیگران را گشود. توران پشت گردن کاماسون را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

- تو با ما بیا. تو را می‌خواهیم تا مطمئن شویم که به سفینه‌مان خواهیم رسید.

دو ساعت بعد، بیتا در آشپزخانه سفینه، یک دسر خانگی را سرو می‌کرد. مگنیفیکو با حمله به آنچه روی میز و جلوش قرار داشت، بازگشت به سفینه را جشن گرفت. بیتا گفت:

- مگنیفیکو، آن چه آهنگی بود که در آن جانواختی؟

دلقک خواست از جواب دادن طفره برود و چیزی نگوید، ولی سرانجام گفت:

- بانوی من، نمی‌توانم شرح بدهم. ناگهان آن را یاد گرفتیم. آن آهنگ، روی اعصاب، اثر عمیق به جای می‌گذارد و مطمئناً چیز بدی بود و برای بی‌گناهی شما مناسب نبود. بیتا گفت:

- اوه مگنیفیکو، من آن قدرها هم بی‌گناه نیستم. چابلوسی نکن، آیا من تمامی اشیاء را مانند آنها دیدم؟ مگنیفیکو گفت:

- امیدوارم این طور نباشد. من آن آهنگ را فقط برای آنها زدم. آنچه

میول / ۳۳۹

شما دیده‌اید گوشه‌ای از چیزی بود که از دور مشاهده می‌کردید.
بیتا گفت:

- و کافی بود. می‌دانی که شاهزاده را از پا انداختی؟
مگنیفیکو در حالی که لقمه بزرگی از دسر در دهانش بود گفت:
- بانوی من، من او را کُشتم.

بیتا پرسید:

- چی؟ او را کشتی؟

مگنیفیکو گفت:

- وقتی نواختن را تمام کردم او مرده بود و اگر اندکی بیشتر ادامه
می‌دادم، کاماسون هم می‌مرد. سزای او شکنجه یا مرگ بود. بانوی
من، او به شما بد نگاه می‌کرد و ...
بغض گلوی دلقک را گرفته بود. افکار عجیبی از مغز بیتا گذشت
و گفت:

- مگنیفیکو، تو یک روح دلاورانه پیدا کرده‌ای.

ابلینگ میس از روزنه سفینه به بیرون خیره شده بود. ترانتور
نزدیک بود. سطح فلزی آن درخشان و برآق بود. توران هم آن جا
ایستاده بود و با ناراحتی گفت:

- ابلینگ، ما بی‌خود آمده‌ایم. افراد میول زودتر از ما آمده‌اند.
ابلینگ میس دستی به پیشانی چروکیده‌اش که زمانی گوشتالود بود
کشید. او کلمات را جویده جویده ادا می‌کرد. توران آزردہ خاطر بود،

گفت:

- من می‌گویم، آنها می‌دانند که بنیاد سقوط کرده است.
 ابلینگ میس به آرامی دست توران را گرفت و با لحنی که نشان
 می‌داد، حرفهای پیشین خود را فراموش کرده است، گفت:
 - توران، من به ترانتور نگاه می‌کردم. می‌دانی، احساس عجیبی
 دارم. از هنگامی که ما به نئوترانتور رسیدیم، چیزهایی در فکر من
 روشن می‌شوند که تاکنون، هیچ‌گاه این قدر روشن نبوده‌اند.
 توران نگاهی به او کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. به حرفهای میس
 اعتمادی نداشت. گفت:

- وقتی ما نئوترانتور را ترک می‌کردیم آیا در آن جا سفینه‌ای را
 ندیدی که در حال فرود آمدن باشد؟
 میس جواب داد:
 - نه.

توران گفت:

- من خیالاتی شده‌ام. گمان می‌کنم آن سفینه‌ای فلیائی بود.
 میس پرسید:

- آن که سروان پریچر در آن بود؟

توران گفت:

- نمی‌دانم چه کسی در آن بود. بنا به اطلاعات مگنیفیکو، آن
 سفینه ما را تا این جا تعقیب کرده است.

میول / ۳۴۱

ابلینگ میس چیزی نگفت. توران با ناراحتی پرسید:
- ناراحت شدی؟ حالت خوب است؟
چشمان میس درخشان و عجیب شده بود. او جوابی نداد.

۲۳

ویرانه‌های ترانتور

در روی سیاره بزرگ ترانتور، تعیین محل و پیدا کردن نقطه مورد نظر کار بسیار مشکلی است و هیچ سیاره‌ای در کهکشان این وضع را ندارد. سطح وسیع این سیاره، فاقد قاره، اقیانوس، رودخانه، دریاچه و جزیره است که بعنوان نقطه راهنما برای پیدا کردن نقاط مورد نظر به کار روند. پوشش فلزی سیاره، یک شهر بسیار بزرگ بوده است و فقط کاخ قدیم سلطنتی از فضای بسیار دور برای خارجیان قابل تشخیص است.

بیتا در ارتفاع نسبتاً کمی روی سیاره دورمی‌زد و همچنان به جستجو ادامه می‌داد. جستجو را از مناطق شمالی و سردسیر که قطعات و کارخانه‌های تهویه مطبوع قابل تشخیص بود آغاز کردند و

میول / ۳۴۳

بطرف جنوب ادامه دادند. تصادفاً بین آنچه آنها می‌دیدند و نقشه ناقصی که در نئوترانتور به دست آورده بودند، ارتباطی وجود داشت. در سطح فلزی سیاره، گذرگاهی به عرض هشتاد کیلومتر وجود داشت. صدها کیلومترمربع از گیاهان سبز، فضای اطراف مناطق مسکونی امپراتوری باستانی را پوشانده بود. فقط اتوبانهای بزرگ سنگفرش شده می‌توانست آنها را راهنمایی کند که در روی نقشه با فلشهای مستقیم و طولانی مشخص گردیده بود و بشکل یک نوار برآق در روی سیاره دیده می‌شد. جایی که نقشه نشان می‌داد باید دانشگاه باشد، با محاسبه پیدا شد و سفینه در محوطه‌ای که روزگاری فرودگاه خیلی شلوغی بود به زمین نشست. مثل این بود که در دریایی از فلز فرو رفتند و آنچه از فضای بالا زیبا و براق بنظر می‌رسید، چیزی جز باقی‌مانده اجزاء خرد شده رویه فلزی سیاره نبود که بتدریج روی هم انباشته شده بود. مناره‌های بلند شکسته شده بودند، دیوارهای بلند و صاف، خمیده و درهم پیچیده شده بودند و شاید چندین هزار هکتار زمین تاریک و شخم زده امتداد داشت.

بمحض این که سفینه به آرامی پائین آمد، "لی ستر" منتظر بود. سفینه عجیبی بود. این سفینه متعلق به نئوترانتور نبود. او آهی کشید و با خود گفت:

- سفینه‌های عجیب و مردان فضای خارجی می‌توانند علامتی از

۳۴۴ / جنگ امپراتوری کهکشانها

پایان دوران کوتاه صلح و بازگشت به زمانهای با عظمت گذشته و نماینده جنگ و مرگ باشند.

سنتر رهبر یک گروه بود که با خریدن کتابهای قدیمی، در مورد دوران گذشته مطالعاتی کرده بود. او، آن روزها را نمیخواست. شاید ده دقیقه طول کشید تا سفینه عجیب پائین آمد و در محلی مسطح قرا گرفت، اما در این فاصله، خاطرات دورانهای طولانی از فکر او گذشت. اولین آن، خاطره مزرعه‌ای بود که دوران کودکی اش را در آن جا گذرانده بود و هنوز شلوغی آن جا در فکرش باقی مانده بود. خاطره خانواده‌های جوان و سرزمین جدید را که در آن زمان دوساله بود و بشدت ترسیده بود به یاد آورد. آن گاه، ساختمانهای جدید و ورقه‌های بزرگ فلزی که کنده و پاره و کنار گذاشته شده بودند. خاک نمایان شد، برگردانده شد و تازگی و قوت پیدا کرد. ساختمانهای اطراف، ویران و تسطیح شدند و تعدادی نیز به منازل مسکونی تبدیل گردیدند. محصولات کاشته و درو شدند و روابط مسالمت آمیز با مزرعه‌های همسایه برقرار گردید. دوران رشد و توسعه بود و نسل جدید به وجود می‌آمد. دخترها و پسرهای جوان در روی خاک متولد شدند. روزی که او بعنوان رهبر گروه انتخاب شد، روز بزرگی بود و برای اولین بار در هجدهمین سالروز تولدش، اصلاح نکرده بود. ریش کوتاه و زیر رهبر، داشت نمایان می‌شد و حالا امکان داشت که کهکشان مزاحمت ایجاد کند و به این زندگی مختصر و ساده روستائی

پایان دهد.

سفینه به زمین نشست و او ساکت و صامت از روزنه‌ای باز، تماشا می‌کرد. چهار نفر با احتیاط از آن بیرون آمدند. سه نفرشان مرد بودند. یکی جوان یکی پیر و یکی لاغر. یک زن هم با آنها بود که مانند مردان راه می‌رفت. ژست صلح آمیزی به خود گرفت و جلوتر رفت. کف دستهایش را در حالی که روی هم قرار داشت، مقابل صورتش گرفت. مرد جوان دو قدم به جلو رفت و گفت:

- من برای صلح می‌آیم.

لهجه‌اش عجیب ولی قابل فهم بود. و او جواب داد:

- به میهمان‌نوازی گروه خوش آمدید. اگر گرسنه هستید، به شما غذا خواهیم داد. اگر تشنه هستید، نوشیدنی خواهید نوشید.

صدائی آرام در جواب طنین انداز شد:

- از محبت شما متشکریم و پس از مراجعت در مورد شما

گزارشهای خوبی خواهیم داد.

جواب عجیبی بود، ولی خوب بود. در پشت سر او مردان گروه می‌خندیدند و زنها از خلوتگاههای ساختمانهای اطراف بیرون آمدند. جعبه سرسته‌ای را که در استراحتگاه خود پنهان کرده بود، بیرون آورد و به هریک از میهمانان یک عدد سیگار بزرگ برگ تعارف کرد. به مقابل زن که رسید کمی تردید کرد. او روی یک صندلی در میان مردان نشسته بود. غریبه‌ها ظاهراً اجازه چنین گستاخی و

۳۴۶ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

بی‌شرمی را به خود می‌دهند. جعبه را مقابل زن گرفت و او هم با خنده، یک سیگار برداشت و با لذت کامل به کشیدن سیگار پرداخت. پیش از غذا، در مورد موضوع زراعت در ترانتور سخن به میان آمد. پیرمرد پرسید:

- برنامه کاشت گیاهان در مایعات به کجا انجامید؟ مطمئناً این طرح جوابگوی دنیایمانند ترانتور خواهد بود.

سنتر آهسته سرش را تکان داد. او اطمینان نداشت. اطلاعات او در این مورد فقط شامل آنچه می‌شد که در کتابها خوانده بود. جواب داد: - فکر می‌کنم، کشت گیاهان مصنوعی در مایعات شیمیائی مختص به ترانتور نیست. این روش به یک دنیای صنعتی نیاز دارد. برای مثال، در مواقعی که جنگ و بلایا رو می‌کند و صنایع عظیم شیمیائی از بین می‌رود، مردم گرسنه می‌مانند. همه غذاها را نمی‌توان بطور مصنوعی پرورش داد. بعضی از آنها ارزش غذایی خود را از دست می‌دهند. خاک ارزانتر است و بیشتر قابل اعتماد خواهد بود.

سؤال شد:

- آیا ذخیره غذایی شما کافی است؟

مرد جواب داد:

- کافی و یکنواخت. ما مرغ داریم که تخم مرغ را برایمان تأمین می‌کند و نیز حیوانات شیرده برای تهیه فرآورده‌های شیر. اما، تدارک گوشت ما به تجارت خارجی بستگی دارد.

میول / ۳۴۷

مرد جوان نسبت به این موضوع کنجکاو شد و گفت:

- تجارت؟ پس شما تجارت هم می‌کنید؟ چه چیز صادر می‌کنید؟

جواب سنتر کوتاه و صریح بود که در یک کلمه گفته شد:
- فلز.

سپس ادامه داد:

- ما ذخایر نامحدودی از فلزات داریم. آنها با سفینه‌هایشان از
نئوترانتور می‌آیند. منطقه معینی را تسطیح می‌کنند، فضای
کشتزارهای ما را افزایش می‌دهند و در عوض برای ما گوشت،
کمپوت، میوه، غذاهای منجمد و ماشین‌آلات کشاورزی می‌آورند.
آنها فلزات را حمل می‌کنند و هر دو طرف از این معامله سود می‌بریم.
گروه با نان و پنیر و راگوی سبزیها که خیلی هم لذیذ بود
پذیرائی شدند. دسر هم بستنی و میوه، تنها چیز وارداتی بود و برای
اولین بار بود که از خارجیها بعنوان میهمان استقبال و پذیرائی
می‌کردند. مرد جوان نقشه‌ای از ترانتور را نشان داد. لی سنتر آن را دید
و گفت:

- زمین دانشگاه یک منطقه ساکن و خالی است. ما در آن محصول

نمی‌کاریم، ترجیح می‌دهیم که حتی وارد آن جا نشویم. آن جا یکی از
بقایای آثار باستانی ماست که آن را دست نخورده نگاه خواهیم
داشت.

پیرمرد گفت:

۳۴۸ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

- ما جویندگان دانش هستیم و چیزی را ویران نمی‌کنیم. در این مورد سفینه‌مان را به گرو می‌گذاریم.
مستر گفت:

- بعداً شما را به آن جا می‌برم.
آن شب غریبه‌ها خوابیدند و همان شب لی مستریک پیام به نئوترانتور فرستاد.

تحول

وقتی آنها وارد فضای باز بین ساختمانهای زمین دانشگاه شدند، بنظر می‌رسید که در ترانترور، آثار حیات در حال محو شدن است. سکوت سنگینی بر آن جا سایه افکنده بود. خارجیها در مورد رویدادهای روزها و شبهای ناآرامی که موجب شد دانشگاه دست نخورده باقی بماند، اطلاعی نداشتند. آنها در مورد این که پس از سقوط امپراتوری، دانشجویان با سلاحهایی که به دست آورده بودند و علی‌رغم کم تجربگی‌شان برای دفاع از مرکز علمی کهکشانشان شجاعانه یک ارتش داوطلب تشکیل دادند و نیز درباره هفت روز جنگی که منجر به آزادی دانشگاه شد، در حالی که در کاخ امپراتوری صدای چکمه‌های گیلیم و سربازانش به گوش می‌رسید، چیزی

نمی دانستند. فقط کسانی که اهل بنیاد بودند وقتی برای اولین بار به این محل نزدیک می شدند و این موزه را می دیدند، تحول عظیمی را که به وجود آمده بود تشخیص می دادند.

فضای دانشگاه هنوز زنده بنظر می رسید و خیره به مزاحمین می نگریست. کتابخانه، یک ساختمان کوچک و فریبده بود که در سکوت خیال انگیزی فرو رفته بود. ابلینگ میس، مسحور نقاشیهای روی دیوار اتاق پذیرائی شده بود. او به آرامی گفت:

«در این جا آدم باید آهسته صحبت کند. فکر می کنم که از اتاق بایگانی گذشته ایم، من این جا می مانم.

پیشانی اش سرخ شده بود و دستانش می لرزیدند. ادامه داد:

«توران، من مضطرب هستم، ممکن است غذای مرا پائین بیاورید؟

توران گفت:

«هر چه شما بفرمائید. ما هر کمکی که بتوانیم انجام خواهیم داد. مایلید که با شما همکاری کنیم؟

میس جواب داد:

«نه، من باید تنها باشم.

توران گفت:

«فکر می کنید، آن را که به دنبالش هستید، پیدا می کنید؟ ابلینگ میس با اطمینان جواب داد:

- می دانم که پیدا خواهم کرد.

توران و بیتا وسایل خانه خود را بدان گونه که طی یک سال زندگی مشترکشان قرار داشت، مرتب می کردند. آنها با وضع خیلی خوب و ساده ای زندگی می کردند. غذای آنها بیشتر از مزرعه لی سنتر تامین و فرستاده می شد و در ازاء آن لوازم خرده ریز هسته ای که در هر سفینه بازرگانی یافت می شد، پرداخت می گردید. مگنیفیکو با خود فکر می کرد که چگونه پروژکتورهای اتاق مطالعه در کتابخانه را به کار بیندازد، و وقتی که این کار را کرد در گوشه ای نشست و سرگرم خواندن رمانها و کتابهای داستان شد بطوری که مانند ابلینگ میس، خواب و خوراک را فراموش کرده بود. ابلینگ میس تقریباً خود را در میان کتابها دفن کرده بود و روی تخت روانی که برایش درست کرده بودند در اتاق مدارک روان شناسی مشغول مطالعه بود. صورتش زرد و لاغر شده بود و قدرت تکلم را از دست داده بود. گاهی اوقات تشخیص توران و بیتا برایش مشکل بود. او بیشتر با مگنیفیکو همدم بود که غذایش را برایش می آورد و اغلب، ساعتها می نشست و او را نگاه می کرد. در حالی که روان شناس، مطالعات بی پایان را استتساخ می کرد و فیلمهای بی شماری را می دید، با تلاش ذهنی بی وقفه بسوی پایانی که فقط خود از آن خبر داشت، حرکت می کرد. مگنیفیکو مجذوب او شده بود.

توران در اتاق تاریک به نزد بیتا رفت و او را صدا زد:

۳۵۲ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

- بیتا!

بیتا گفت:

- بله، مرا صدا زدی؟

توران گفت:

- بله، تور را صدا زدم، چرا آن جا نشسته‌ای؟ از وقتی که ما به ترانتور

آمده‌ایم کارهایت عجیب و غریب شده است. چه اشکالی پیش

آمده؟

بیتا گفت:

- اوه، توران، بس کن.

توران جمله بیتا را تقلید کرد و گفت:

- اوه، توران، بس کن.

و سپس با لحنی آرام پرسید:

- بیتا، به من نمی‌گویی چه شده؟ چیزی تو را ناراحت کرده؟

بیتا گفت:

- نه، هیچ چیزی نیست. توران اگر تو به نق زدن ادامه بدهی، مرا

دبوانه می‌کنی. من فقط فکر می‌کنم.

- درباره چه فکر می‌کنی؟

- حُب، درباره میول و هاون و بنیاد و همه چیز. درباره ابلینگ میس

و این که آیا او چیزی در مورد بنیاد دوّم پیدا خواهد کرد یا نه؟ و این که

اگر پیدا کند به ما کمک خواهد کرد یا نه؟ و یک میلیون چیزهای

میول / ۳۵۳

دیگر، حالا راضی شدی؟

لحن صدای بیتا اضطراب آمیز بود. توران گفت:

- بهتر است این فکرها را نکنی، چون کسل کننده است و کمکی

هم به اوضاع نخواهد کرد.

بیتا از جا برخاست و به آرامی خندید و گفت:

- بسیار خوب، من خوشحال هستم. ببین، خوشحال و خندان

هستم.

در این هنگام مگنیفیکو هراسان فریاد زد:

- بانوی من، بیائید.

و وقتی در باز شد، مردی با قیافه خشن وارد گردید. صدای بیتا در

گلوش شکست. توران فریاد زد:

- پریچرا!

بیتا نفس نفس زنان پرسید:

- سروان! چطور ما را پیدا کردی؟

هان پریچر وارد اتاق شد. صدایش صاف و یکنواخت بود و کاملاً

بدون احساس. گفت:

- اکنون من سرهنگ هستم و زیر نظر میول کار می کنم.

توران با صدای گرفته ای گفت:

- تخت امر میول؟!!

هر سه از تعجب خشک شده بودند. مگنیفیکو، پشت سر توران

مخفی شده بود و همه به او نگاه می‌کردند. بیتا در حالی که دستانش می‌لرزید و آنها را به هم می‌مالید، گفت:

- شما برای بازداشت ما آمده‌اید؟ و واقعاً نیروی میول هستید؟

سرهنگ فوراً جواب داد:

- من برای بازداشت شما نیامده‌ام. در مورد شما هیچ دستوری ندارم، فقط خواستم اگر اجازه بدهید دوستی دیرینه‌مان را تجدید کنیم.

چهره گرفته توران باز شد و پرسید:

- چگونه ما را پیدا کردی؟ پس تو در سفینه فیلیائی بودی و ما را

تعقیب می‌کردی؟

پریچر گفت:

- من در سفینه فیلیائی بودم! من شما را در اولین محل دیدم
 خُب... این دیدار اتفاقی بود. گاهی اتفاقات بگونه‌ای رخ می‌دهند که با محاسبه غیر ممکن است. بهر حال، شما فیلیائیها را پذیرفتید، البته در واقع، فیلیا ملتی ندارد وقتی شما بطرف ترانتور روان شدید، با توجه به این که هم اکنون میول با نئوترانتور در ارتباط است، خیلی ساده می‌شد شما را آن جا نگهداشت. پیش از رسیدن من متأسفانه شما آن جا را ترک کردید ولی پیشتر دستور داده بودم که مزارع توانتور، ورود شما را گزارش بدهند. این کار انجام شد و حالا من این جا و در خدمت شما هستم. ممکن است بنشینم؟ من دوستانه آمده‌ام، باور

کنید.

سرهنگ نشست. توران سرش را به جلو خم کرد و به فکر فرو رفت. بیتا برای آماده کردن چای رفت. لحظه‌ای بعد توران سرش را بلند کرد و گفت:

- خُب، منتظر چی هستید، سرهنگ؟ دوستی شما چیست؟ اگر قصد بازداشت ما را ندارید، پس هدف تان چیست؟ توقیف و زیر نظر گرفتن! پس افرادت را احضار کن و دستور بده.

پریچر صبورانه سرش را تکان داد و گفت:

- نه، من به میل خود آمده‌ام تا با شما حرف بزنم و متقاعدتان کنم که کاری را که انجام می‌دهید بی‌فایده است. اگر موفق نشدم که شما را متقاعد کنم، خواهم رفت. همین.
توران گفت:

- همین؟ خُب، پس تبلیغات و نطق خود را شروع کن.

و در جواب تعارف بیتا که فتنجان چای را مقابلش روی میز می‌گذاشت، گفت:

- بیتا، من چای نمی‌خواهم.

پریچر با تشکر، یک فتنجان چای برداشت و همان طور که آرام آرام چای را می‌نوشید به توران نگاه می‌کرد. سپس گفت:

- میول یک موجود متحول شده است و بعَلّت همین ماهیّت، نمی‌توان او را شکست داد.

توران پرسید:

- چرا؟ ماهیت تحول او چیست؟ باید این را برای ما شرح بدهی.

پریچر گفت:

- بله، خواهم گفت. دانستن و آگاهی شما از این موضوع برای او حیاتی نخواهد داشت. ببینید، او توانایی تنظیم احساسات بشر را دارد. گرچه این موضوع کمی پیچیده بنظر می آید ولی کاملاً حقیقت دارد. بی‌تا اخم کرد و گفت:

- توازن احساسات؟ من درست نمی فهمم، ممکن است بیشتر

توضیح بدهید؟

پریچر گفت:

- منظورم این است که برای میول، کار ساده‌ای است که به یک ژنرال لایق، احساس وفاداری و اعتقاد کامل به پیروزی خود را القاء کند. ژنرالهای او بطرف احساسی کنترل می شوند. آنها دائماً تحت کنترلش هستند و نمی توانند او را تسلیم یا ضعیف کنند. بی‌باکترین دشمنان او بصورت وفادارترین رؤسین او در می آیند. سپهسالار کالگان سیاره خود را تسلیم کرد و نایب السلطنه او در بنیاد شد. بی‌تا با ناراحتی گفت:

- فهمیدم! و تو خودت را تسلیم کردی و نماینده او در ترانتور

شدی.

پریچر گفت:

میول / ۳۵۷

- هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام. هدیه میول بطور وارونه، مؤثرتر کار می‌کند. یأس و ناامیدی یک حس است. در یک لحظه حس‌آس، پرسنل کلیدی بنیاد و هاون دچار یأس شدند و دنیاهایشان بدون کوچکترین واکنشی سقوط کردند.
بی‌تا گفت:

- منظورت این است، احساسی که من بهنگام "جهش زمان" داشتم، کنترل احساسی میول بود؟
پریچر جواب داد:

- من هم همین طور. همه در همین وضع بودند. اگر جهش یا تغییر ناگهانی زمان برای دنیاها مؤثر واقع می‌شود، برای افراد هم مؤثر واقع خواهد شد. آیا می‌توانی با نیروئی که تو را با رضایت تسلیم می‌کند، مقابله کنی؟ این نیرو هر وقت که بخواهد می‌تواند تو را به یک خدمتکار وفادار مبدل کند.
توران آهسته گفت:

- از کجا بدانم که این حقیقت دارد؟

پریچر جواب داد:

- می‌توانی سقوط بنیاد و هاون را با فلسفه‌ای دیگر بجای این تشریح کنی؟ می‌توانی متحول شدن مرا بگونه‌ای دیگر تشریح کنی؟ فکر کن، مرد، در تمام این مدت تو و من و همه کهکشانشان چه اقدامی علیه میول کرده‌ایم؟ آیا توانسته‌ایم حتی یک کار کوچک انجام دهیم؟

توران فریاد زد:

- به خدامن می‌توانم. میول با نئوترانتور تماس گرفت که ما را توقیف کند، آن تماس به نتیجه نرسید و ما شاهزاده را گشتیم و آن احمق دیگر را نالان و مجروح به جا گذاشتیم. او نتوانست در آن جا ما را متوقف کند.
پریچر گفت:

- نه، ابداً نه، آنها از افراد ما نبودند. ولیعهد، شراب خواری بود بی‌حال و آن مرد دیگر، کاماسون، احمق عجیبی است. او در دنیای خودش قدرتی بحساب می‌آمد ولی این امر از شرارت و بدکاری او جلوگیری نکرد. او آدم کاملاً بی‌صلاحیتی بود. ما در حقیقت نباید کاری در مورد آنها انجام می‌دادیم. آنها متظاهر و دروغگو بودند.
توران گفت:

- آنها بودند که سعی کردند تا ما را توقیف کنند.

پریچر گفت:

- نه، باز هم نه. کاماسون یک نوکر شخصی به نام انیچنی داشت که وظیفه او بازداشت کردن بود. او پیر است ولی کارهای ضروری ما را انجام می‌دهد. شما نباید او را کشته باشید.
بیتا بطرف سرهنگ پریچر برگشت و گفت:

- بنا به گفته خودت، احساسات تو عوض شده است. تو به میول ایمان و اعتقاد پیدا کرده‌ای. یک ایمان غیرطبیعی و ناسالم به میول.

میول / ۳۵۹

عقیده تو دیگر چه ارزشی دارد؟ تو قدرت عاقلانه فکر کردن را از دست داده‌ای.

سرهنگ سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

شما اشتباه می‌کنید. احساسات من فقط کامل و ثابت شده است. دلیل من همان است که همیشه بوده است. ممکن است احساسات من در جهت معینی تحت تأثیر قرار گیرد ولی این امر با زور و اجبار نخواهد بود و حالا خیلی چیزها را می‌توانم روشنتر از قبل ببینم. می‌توانم ببینم که برنامه میول برنامه‌ای با ارزش و هشیارانه است. من از زمانی که متحول شده‌ام، کارهای هفت سال گذشته او را پیگیری کرده‌ام. او با قدرت متحول شدن خود، ابتدا به یک مزدور و افراد باند او غلبه کرد، سپس یک سیاره را گرفت و نفوذ خود را توسعه داد و سپس سالار کالگان را در واقع با خود هم‌دست کرد و صاحب یک ناوگان درجه یک شد و با آن ناوگان توانست به بنیاد حمله کند. بنیاد با اهمیت و حساس است و بزرگترین منطقه صنعتی کهکشان در آن جا متمرکز شده و اکنون تکنیکهای هسته‌ای بنیاد در دست میول است. او در واقع آقای کهکشان است و با آن تکنیکها و قدرت شخصی‌اش، می‌تواند بقیه امپراتوری را هم بگیرد و با مرگ امپراتور پیر و دیوانه، او امپراتور آینده خواهد شد. لقبی که در حقیقت برآورنده اوست و آن وقت دیگر در کهکشان دنیائی وجود نخواهد داشت که با او مخالفت کند. در هفت سال گذشته، او یک امپراتوری جدید تأسیس کرده.

بعبارت دیگر، او در مدت هفت سال، کاری را که روان‌شناسی تاریخی سلدون، حدود هفتصدسال نتوانست انجام دهد، تمام کرد. در کهکشان نظم و صلح، برقرار خواهد شد و شما نمی‌توانید او را متوقف کنید.

پس از نطق پریچر سکوتی نسبتاً طولانی به وجود آمد. باقی مانده‌چای او سرد شده بود. فنجانش را خالی کرد و دوباره آن را از چای داغ پر کرد و آرام آرام به نوشیدن مشغول شد. توران انگشت شست خود را به دندان گرفته بود. چهره بیتا سرد و سفید شده بود. بیتا با صدای نازکش گفت:

- ما متقاعد نشدیم. اگر می‌ول این را می‌خواهد بگوید، خودش به این جا بیاید و ما را متقاعد کند. تصور می‌کنم شما تا آخرین لحظه تحویل‌تان با او می‌جنگیدید، این طور نیست؟
سرهنک پریچر موقرانه جواب داد:
- همین‌طور است.

بیتا گفت:

- پس اجازه بدهید ما از این حق برخوردار باشیم.
سرهنک پریچر از جایش برخاست و با قاطعیت گفت:
- پس من می‌روم. همان طور که قبلاً هم گفتم در مورد شما مأموریتی ندارم. بنابراین فکر نمی‌کنم نیازی به گزارش حضور شما در این جا باشد. اگر می‌ول بخواهد شما را متوقف کند، بدون شک

میول / ۳۶۱

اشخاص دیگری را مأمور این کار خواهد کرد و در آن صورت شما متوقف خواهید شد. من بیش از این برای شما مزاحمت ایجاد نمی‌کنم، همچنین برای مگنیفیکو، او کجاست؟ بیا بیرون مگنیفیکو، به تو آزاری نخواهم رساند.

بیتا ناگهان پرسید:

- در مورد او چگونه؟

سرهنگ گفت:

- هیچ چیز. در دستورهائی که به من داده شده، به او اشاره‌ای نشده است. من فقط شنیده‌ام که او تحت تعقیب است و میول در فرصتی مناسب او را پیدا خواهد کرد. بهرحال، من در مورد او چیزی نخواهم گفت.

بیتا سرش را تکان داد و توران با بی‌تفاوتی به او نگریست. سرهنگ به طرف در رفت. در آستانه در برگشت و گفت:

- یک چیز، فکر نکنید که از علت سرسختی شما آگاه نیستم. می‌دانم که شما در جستجوی بنیاد دوم هستید. میول بموقع اقدام خواهد کرد. هیچ عاملی بسود شما نیست اما چون شما را می‌شناختم، وجدانم حکم کرد که این کار را بکنم. بهرحال، من سعی کردم به شما کمک کنم و پیش از این که دیر بشود شما را از خطری که متوجهتان است آگاه سازم. خدا حافظ.

سپس سلام نظامی محکمی داد و از در بیرون رفت. بیتا با لحنی آرام

۳۶۲ / جنگ امپراتوری کهکشانشا

به توران گفت:

- آنها حتی در مورد بنیاد دوّم هم اطلاعات دارند.

در گوشه خلوت کتابخانه، ابلینگ میس، بی‌خبر از همه اینها،

در پرتو روشنائی یک شمع، در فضای تاریک قوز کرده بود و با

خوشحالی زیر لب با خود حرف می‌زد.

۲۵

مرگ روان شناس

در مدّت دو هفته ای که از عمر ابلینگ میس باقی مانده بود، بیتا سه بار با او ملاقات کرد. اولین بار، شب همان روزی بود که سرهنگ پریچر به دیدارشان آمده بود. دوّمین بار یک هفته بعد از آن و سوّمین بار نیز یک هفته بعد از دیدار دوّم و آخرین روزی که او زنده بود. میس همان روز مُرد.

در اولین دیدار، بیتا به توران گفت:

- بیا به ابلینگ بگوئیم.

توران گفت:

- فکر می کنی او بتواند کمک کند؟

بیتا جواب داد:

۳۶۴ / جنگ امپراتوری کهکشانها

- ما فقط دو نفر هستیم که این سختی را تحمل می‌کنیم. ممکن است او بتواند کمک کند.

توران گفت:

- او تغییر کرده است. لاغر شده و فکر نمی‌کنم که بتواند به ما کمک کند. حتی اغلب فکر می‌کنم کسی نتواند به ما کمک کند. بیتا گفت:

- این طور صحبت نکن. وقتی این حرفها را می‌زنی فکر می‌کنم که میول ما را دستگیر می‌کند. حالا بیا به ابلینگ بگوئیم. ابلینگ میس سرش را از روی میز بلند کرد و همین که آنها به او نزدیک شدند بطرفشان نگریست ولی چشمانش آنان را بوضوح نمی‌دید. پوسید:

- کسی با من کار دارد؟

بیتا خم شد و درگوش او گفت:

- ما تو را بیدار کردیم؟ اگر ناراحت هستید برویم.

میس گفت:

- بروید؟ شما کی هستید؟ بیتا؟ نه، نه، بمانید. صندلی نیست؟

یکی را آن جا دیدم.

توران صندلیها را جلو کشید و بیتا روی یکی از آنها نشست، دست چروکیده میس را در دست گرفت و گفت:

- دکتر، اجازه می‌دهید با شما حرف بزنم؟

میول / ۳۶۵

او بندرت عنوان دکتر را برای ابلینگ میس به کار می‌برد.

میس پرسید:

- اشکالی پیش آمده است؟

بیتا گفت:

- سروان پریچر این جا بود، دکتر، او را به خاطر دارید؟

میس گفت:

- بله، بله، آن مرد بلند قد دموکرات.

بیتا گفت:

- بله، دکتر. او این جا بود. او ماهیت تحوّل میول را کشف کرده و در

این مورد چیزهایی به ما گفت.

- ولی این چیز تازه‌ای نیست. ماهیت تحوّل او بطور

شگفت‌انگیزی مشخص شده است. من به شما نگفتم‌ام؟ فراموش

کرده‌ام که به شما بگویم.

توران گفت:

- چه چیزی را فراموش کرده‌اید که به ما بگوئید؟

میس گفت:

- در مورد ماهیت تحوّل میول. البته او احساسات را تغییر می‌دهد.

کنترل احساسی! به شما نگفتم‌ام؟ نمی‌دانم چه چیزی باعث شد تا آن

را فراموش کنم؟

بعد صدایش بلندتر و چشمانش بازتر شد. مغز فرسوده و گندش به

آرامی به خواب و خیال گرایش می‌یافت. به جای آن که به دو نفر شنوندهٔ سخنش نگاه کند، نگاهش به محلی در بین آن دو خیره ماند و صحبت کرد:

- خیلی ساده است. دانش بخصوصی لازم ندارد. البته، در محاسبات روانتاریخی زودتر نتیجه می‌دهد. این یک معادله درجه سوّم است، فکرش را نکنید، من آن را به زبان ساده و معمولی در می‌آورم تا دریابید که در پدیده‌های روانتاریخی چیز عجیبی نیست. از خودتان پرسید، چه چیز می‌تواند طرح دقیق سلدون را به هم بزند؟ فرضیات اصلی سلدون چه بودند؟ اوّل آن که، تا هزار سال دیگر تغییرات اساسی در وضع اجتماعی زندگی بشر به وجود نخواهد آمد. برای مثال، باید در تکنولوژی کهکشان، تغییر کلی به وجود بیاید مانند پیدایش اصل جدیدی در کاربرد انرژی یا تکمیل علم عصب‌شناسی الکترونیکی. تغییرات اجتماعی موجب می‌شود که معادلات اصلی سلدون از رده خارج شود ولی این هنوز اتفاق نیفتاده است، آیا اتفاق افتاده؟ یا این که باید سلاح جدیدی بوسیله نیروهای خارج بنیاد اختراع شود که بتواند در مقابل انواع سلاحهای بنیاد مقاومت کند. آن ممکن است موجب یک انحراف ویرانگر گردد، اما این هم اتفاق نیفتاده است. سلاح خنثی کننده میدان هسته‌ای که میول به آن دسترسی دارد، سلاح پیچیده‌ای نیست و می‌شود با آن مقابله کرد. فقط چیز نوظهوری است که بشکلی ناقص ارائه شده است. اما فرض

میول / ۳۶۷

دوم که دقیقتر و ظریفتر از اولی است این است که سلدون فرض کرد عکس‌العمل بشر در برابر انگیزه‌ها و محرک‌ها ثابت و دائمی خواهد بود. اگر فرض اول واقعیت پیدا کند، فرض دوم بایستی از بین برود! چند عامل باید عکس‌العمل‌های احساسی بشر را تغییر بدهند، در غیر این صورت سلدون اشتباه کرده است و بنیاد نمی‌بایست سقوط می‌کرد. میول می‌تواند یکی از عوامل باشد. آیا استدلال من نقص دارد؟ بیتا بادستان گوستالودش او را نوازش کرد و گفت:

- ابلینگ، استدلال تو اصلاً نقصی ندارد.

میس مانند بچه‌ها خوشحال شد و ادامه داد:

- اینها خیلی ساده است. باید بگویم، گاهی اوقات تعجب می‌کنم که در درون من چه می‌گذرد. به یاد زمانی می‌افتم که این چیزها برایم نامعلوم بود و اکنون کاملاً مشخص شده است. مشکلات ناپدید شده‌اند و من در درون خود همه چیز را می‌بینم و می‌فهمم و حدسها و تئوریه‌ها همیشه در ذهنم پدیدار می‌شوند و تحرکی در اندیشه‌ام به وجود آمده که نمی‌توانم آن را متوقف کنم. من به خوردن و خوابیدن چندان تمایلی ندارم و همیشه میل دارم که به اندیشه بپردازم.

صدایش آهسته شد. دستان لرزانش را به پیشانی‌اش مالید و علائم آشفتگی در چشمانش از بین رفت. به آهستگی گفت:

- پس من درباره ماهیت تحولگر میول چیزی به شما نگفتم‌ام، اما

شما گفتید که در این مورد اطلاع دارید؟

بیتا گفت:

- ابلینگ، سروان پریچر را به خاطر داری؟

میس گفت:

- او به شما گفت؟ اما او از کجا فهمیده بود؟

بیتا گفت:

- او بوسیله میول متحول شده است. او حالا یکی از افراد میول

است و درجه سرهنگی دارد. او آمده بود تا ما را تشویق کند که تسلیم

میول شویم، و همه این مطالبی را که تو گفتی، او هم به ما گفت.

میس گفت:

- بنابراین میول می داند که ما این جا هستیم؟ من باید عجله کنم.

مگنیفیکو کجاست؟ او با شما نیست؟

توران گفت:

- مگنیفیکو خوابیده است. می دانید، الان از نیمه شب هم گذشته

است.

میس گفت:

- که این طور؟ پس وقتی که شما آمدید من خوابیده بودم؟

بیتا گفت:

- بله، شما خوابیده بودید و هیچ کاری نمی کردید. شما به کار ادامه

نمی دهید، به تخت خواب بروید. توران بیا کمک کن و این قدر به من

فشار نده. ابلینگ، شکر کن که تو را بزور برای استحمام نمی برم.

میول / ۳۶۹

سپس رو به توران کرد و گفت:

- توران، کفشهایش را در بیاور و فردا بیا پائین و او را بیرون ببر که هوای آزاد استنشاق کند، پیش از این که بطور کامل نابود شود.

مجدداً میس را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- به خودت نگاه کن، ابلینگ، تار عنکبوت بسته‌ای، آیا گرسنه‌ای؟ ابلینگ میس سرش را به علامت منفی تکان داد و با ناراحتی از توی تخت‌خواب به بالا نگرست و گفت:

- از تو درخواست می‌کنم که فردا مگنیفیکو را پائین بفرستی.

بیتا ملافه‌ای را به روی او کشید و گفت:

- من فردا با لباس‌های تُسته شده پائین می‌آیم. تو یک حَمّام خوب می‌روی و بعد می‌روی بیرون و مزرعه را تماشا می‌کنی و قدری هم آفتاب می‌خوری.

میس با صدای ضعیفی گفت:

- من این کار را نمی‌کنم، می‌شنوی؟ من خیلی کار دارم.

موهایش مانند تارهای نقره‌ای رنگ، روی بالش گسترده شده بود. آهسته و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- تو بنیاد سلدون را می‌خواهی، مگر نه؟

توران روی تخت، کنار او چمباتمه زد و پرسید:

- ابلینگ، بنیاد دوّم چه شد؟

روان شناس گفت:

- هاری سلدون بنیادها را براساس یک قرارداد روان‌شناسی تأسیس کرده بود. من دستنوشته آن قراردادهای را پیدا کردم. بیست و پنج حلقه فیلم بزرگ. همه آنها را نگاه کرده‌ام. می‌دانی، با بررسی آنها می‌توان محل دقیق بنیاد اوّل را پیدا کرد. اما توران، اثری از بنیاد دوّم پیدا نشد و هیچ کس در مورد آن اشاره نکرده است. توران پرسید:

- پس، چنین چیزی وجود ندارد؟
میس با عصبانیت گفت:

- البته که وجود دارد، چه کسی می‌گوید که آن وجود ندارد؟ ولی از آن کمتر صحبت می‌شود و در این زمینه، اطلاعات نامعلوم و مبهم است. من دستنوشته قرارداد سلدون را پیدا کرده‌ام، هنوز نمی‌توان گفت که میول آن را بُرده است. بیتا آهسته چراغ را خاموش کرد و گفت:
- برو بخواب!

بیتا و توران بدون سرو صدا به محل اقامت خود رفتند.

روز بعد، ابلینگ میس به حمام رفت و لباس پوشید. سپس بیرون رفت و قدم زد و آفتاب ترانتور را دید و برای آخرین بار باد ترانتور به بدن او خورد. در پایان روز او مجدداً به کتابخانه برگشت و بعد از آن دیگر بیرون نیامد. در هفته‌ای که پس از آن فرا رسید، زندگی جریان عادی خود را طی می‌کرد. آفتاب نئوترانتور درخشان و آرام بود

میول / ۳۷۱

و شب هنگام، ستارگان در آسمان می درخشیدند. مزرعه زیر کشت بهاری بود. زمین دانشگاه آرام و متروک بود و کهکشان خالی بنظر می آمد. مثل این که هرگز، میول وجود نداشته است. بیتا به آسمان آبی رنگ نگاه می کرد.

توران گفت:

- روز خوبی است.

بیتا گفت:

- بله، روز خوبی است. آیا همه چیزهایی را که در لیست نوشته ام،

دیدی؟

توران جواب داد:

- حتماً. نیم پوند کره، دوازده عدد تخم مرغ، لوبیای سبز. همه اش

این جا نوشته شده. خاطرت جمع باشد همه را می خرم.

بیتا گفت:

- بسیار خوب، سبزیها همه تازه باشند، سعی نکن آثار باستانی

برایم بیاوری. راستی مگنیفیکو را جایی ندیدی؟

- بعد از صبحانه، دیگر او را ندیدم. فکر می کنم پائین، نزد ابلینگ

باشد. شاید آن جا مشغول تماشای کتابهای فیلم شده است.

بیتا گفت:

- خیلی خوب، دیر نکنی، تخم مرغها را برای ناهار لازم دارم.

توران لبخندی زد، دستش را تکان داد و رفت.

بیتا به کتابخانه رفت. ابلینگ میس آن جا بود. سرش پائین بود و بدون حرکت با پروژکتوریه تحقیق و جستجوی خود ادامه می داد، مگنیفکو هم نزدیک او روی صندلی میخکوب شده بود. بیتا به آهستگی گفت:

- مگنیفکو.

مگنیفکو سرعت از روی صندلی برخاست و گفت:
- بله، بانوی من.

بیتا گفت:

- مگنیفکو، توران به مزرعه رفته و به این زودی بر نمی گردد. ممکن است این پیام را که نوشته ام به او برسانی؟
دلفک با خوشحالی جواب داد:

- بانوی من، مایه افتخار من است که خدمت ناچیزی که از دستم برمی آید برایتان انجام دهم.

بیتا با ابلینگ میس تنها ماند. او هیچ حرکتی نمی کرد. زن، دستهایش را روی شانه های ابلینگ گذاشت و گفت:
- ابلینگ

روان شناس به او خیره شده و با عصبانیت پرسید:
- چی شده؟

سپس چشمانش را مالید و پس از اندکی دقت گفت:
- توهستی بیتا؟ مگنیفکو کجاست؟

میول / ۳۷۳

بیتا گفت:

- او را بیرون فرستادم. می‌خواهم اندکی با تو تنها باشم. ابلینگ، می‌خواهم با تو کمی صحبت کنم.

روان‌شناس حرکتی کرد تا بسوی پروژکتورش برود ولی دستهای بیتا او را محکم نگه‌داشت. بیتا گفت:

- مگنیفیکو که این جا مزاحم شما نیست؟ مثل این که اوشب و روز این جا است.

میس گفت:

- نه، نه، ابداً. او ساکت است و هرگز مزاحم من نمی‌شود. گاهی اوقات فیلمها را برایم عقب و جلو می‌برد. بدون این که حرفی بزنم می‌فهمد که من چه می‌خواهم. خواهش می‌کنم بگذارید او این جا بماند.

بیتا گفت:

- بسیار خوب، ابلینگ، ولی آیا او تو را متعجب نمی‌کند؟

ابلینگ میس سرش را تکان داد و گفت:

- نه، منظورت چیست؟

- منظورم این است که سرهنگ پریچر و تو هر دو گفتید که میول

می‌تواند احساسات بشری را تغییر دهد، آیا به این موضوع اطمینان

دارید؟ آیا خود مگنیفیکو یک نمونه از نقص این تئوری نیست؟

سکوت برقرار شد. بیتا ادامه داد:

- مگنیفیکو دلفک میول بود. چرا میول در او تحوّل به وجود نیاورد که نسبت به او وفادار باشد و او را دوست بدارد؟ چرا او این قدر از میول متنفّر است؟

میس گفت:

- ولی، بیتا، او مطمئناً متحوّل شده است. آیا تو فکر می‌کنی که میول با دلفکش همان رفتاری را داشته که با ژنرالهایش دارد؟ او به وفاداری و ایمان ژنرالها نیاز دارد ولی در مورد دلفکش فقط به ترس او احتیاج دارد. آیا تو به حالت وحشت دائمی مگنیفیکو و هراس بدون دلیل او توجّه کرده‌ای؟ آیا فکر نمی‌کنی برای یک انسان، غیرطبیعی باشد که همیشه دچار ترس شدید باشد؟ ترس تا این اندازه خنده‌دار است. این ترس احتمالاً برای میول، هم خنده‌دار است و هم سودمند چون این امر سبب می‌شود آنچه ما از مگنیفیکو به دست آورده‌ایم مبهم باشد.

- منظورت این است که اطلاعات مگنیفیکو در مورد میول دروغ بود؟

- گمراه کننده بود. با ترس آمیخته بود. میول آن غول فیزیکی که مگنیفیکو فکر می‌کند نیست. احتمال دارد که او انسانی معمولی باشد اما با قدرت فکری و ذهنی عجیب در نظر مگنیفیکو بیچاره او سوپرمن جلوه کرده است. بهر حال، اطلاعات مگنیفیکو دیگر مهم نیست.

میول / ۳۷۵

- پس بنیاد سلدون چه می شود؟

- آیا من چیزی درباره آن به تو گفته‌ام؟ به خاطر ندارم که چیزی به

تو گفته باشم، هنوز آمادگی آن را ندارم. به تو چه گفته‌ام؟

- هیچ چیز. به خدا قسم تو به من چیزی نگفته‌ای، اما آرزو داشتیم

که می‌گفتی چون تا حد مرگ خسته شده‌ام. اینها کی تمام می‌شوند؟

میس نگاه تأسف باری به او کرد و گفت:

- خُب، حالا، عزیزم، من قصد اذیت کردن تو را نداشتم. گاهی

اوقات دوستانم را فراموش می‌کنم. گاهی فکر می‌کنم که اصولاً نباید

صحبت کنم. راز داری لازم است ولی از میول، نه از تو.

سپس با خوشخوئی دستی به شانهٔ بیتا کشید.

بیتا پرسید:

- در مورد بنیاد دوّم چی؟

میس گفت:

- بنیاد دوّم فقط یک اسم بود. به آن اشاره شده بود ولی خیلی

استادانه و در عمق محاسبات ریاضی پنهان گردیده بود. هنوز خیلی

چیزها هست که من نمی‌فهمم. اما تا هفت روز دیگر این اطلاعات

جزئی کنار هم گذاشته می‌شود و آن وقت تصویر حیرت‌انگیزی

خواهد شد. بنیاد شماره یک، دنیائی از دانشمندان فیزیک بود که

دوباره تمرکزی از علوم مرده کهکشان را زنده و ارائه کرد. دانشمندان

روان‌شناس در آن نقشی نداشتند. بعبارت ساده‌تر، روان‌تاریخی

سلدون بهتر از کار افراد مؤثر واقع گردید، چون افراد بشر از آنچه رخ می‌داد، اطلاعی نداشتند. بنابراین در برابر پیشامدها، عکس‌العملهای طبیعی از خود نشان می‌دادند. حالا به دقت گوش کن، بنیاد شماره دو دنیای دانشمندان ذهنی بود. آن آیینۀ تصوّر دنیای ما بود. در آن روان‌شناسی حاکم بود، نه فیزیک، می‌فهمی؟

- من نمی‌فهمم.

- اما، بی‌تأمل فکر کن، فکرت را به کار بینداز. هاری سلدون می‌دانست که روان‌تاریخی او می‌تواند احتمالات را پیش‌گویی کند نه مسلمات را. همیشه یک حاشیه باریک از خطا وجود خواهد داشت و با گذشت زمان، این خطا افزایش می‌یابد. سلدون طبیعتاً تا حد امکان از این خطاها جلوگیری کرد. بنیاد از نظر علمی قوی بود و می‌توانست به ارتشها و سلاحها غلبه کند اما در مورد یک حمله ذهنی مانند مبول چی؟

- پس این کار مربوط به روان‌شناسی بنیاد دوّم است!

- بله، بله! مطمئناً.

- ولی آنها تابحال کاری نکرده‌اند.

- از کجا می‌دانی که تابحال کاری نکرده‌اند؟

- من چیزی ندیده‌ام. آیا شما مدرکی دارید که بر کارهای آنها

دلالت کند؟

- نه. عوامل زیادی هستند که هیچ چیز از آنها نمی‌دانم. تأسیس

بنیاد دوم هم می‌تواند مانند بنیاد ما باشد. همان طور که ما پیشرفت کردیم و نیرومند شدیم، آنها هم باید همین مراحل را طی کنند. کسی نمی‌داند که حالا آنها در چه مرحله‌ای هستند. آیا آن قدر قوی هستند که با میول بجنگند؟ آیا آنها از خطری که در اولین محل وجود دارد، آگاهی دارند؟ آیا رهبران لایق دارند؟ ولی اگر آنها از طرح سلدون پیروی کنند میول بایستی از بنیاد دوم شکست بخورد. اما بنیاد دوم دشواریهای بیشتری از بنیاد اول دارد. پیچیدگی آن بیشتر است و امکان خطا نیز بیشتر خواهد بود. اگر بنیاد دوم نتواند میول را شکست دهد، خیلی بد می‌شود. ممکن است که آن پایان تلاشهای بشر باشد، تا آن جا که ما می‌دانیم.

- نه!

- بله، می‌فهمی؟ اگر نسلهای بعدی میول، قدرت فکری او را به ارث ببرند دانشمندان نمی‌توانند کاری بکنند. نسل جدید برتر و حکومت اشرافی جدیدی به وجود خواهد آمد و دانشمندان بعنوان یک نسل پائینتر تا حد برده و کارگر تنزل خواهند کرد. این طور نیست؟

- بله، همین طور است.

میس ادامه داد:

- و حتی اگر برحسب اتفاق، میول سلسله‌ای تأسیس نکند، او امپراتوری جدیدی تأسیس خواهد کرد که فقط بوسیله قدرت

۳۷۸ / جنگ امپراتوری کهکشانها

شخصی اش پشتیبانی می‌شود و با مرگ او امپراتوری هم از بین خواهد رفت و کهکشان به وضع اول و قبل از او باز خواهد گشت. دیگر بنیادهائی وجود نخواهند داشت که از به هم پیوستن آنها امپراتوری دوّم به وجود بیاید. این، یعنی هزاران سال برتریت و پایانی نزدیک برای آن تصوّر نمی‌شود.

- حالا ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ آیا می‌توانیم به بنیاد دوّم هشدار بدهیم؟

- باید این کار را بکنیم. ممکن است آنها در خواب غفلت باشند اما راهی برای آگاه ساختن آنان وجود ندارد. من از محلّ آنها اطلاعی ندارم تا آن جا که می‌دانیم در سوی دیگر کهکشان هستند. میلیونها دنیا وجود دارد که ممکن است در بین آنها باشد. من از میان این فیلمها هم نتوانستم محلّ آنها را پیدا کنم. رمزی در این کار هست که ممکن است مفهومی داشته باشد. باید علّتی داشته باشد ولی من می‌خواهم که شما این جا را ترک کنید. بقدر کافی وقت من تلف شده و دیگر دارد دیر می‌شود، دیر می‌شود.

مگنیفیکو از راه رسید و گفت:

- بانوی من، شوهر شما توی خانه است.

ابلینگ میس به دلّک توجه نکرد. او به محلّ پروژکتورش برگشته بود. آن روز عصر، توران به حرفهای بیتا گوش کرد و پس از پایان سخنان او پرسید:

میول / ۳۷۹

- تو فکر می‌کنی او حقیقت را می‌گوید؟

- او درست می‌گوید. توران، او بیمار است. تغییراتی در او به وجود آمده. لاغر شدنش و طرز صحبت کردنش، دلیل بیماری اوست ولی بمحض این که مسأله میول یا بنیاد دوّم یا آن چیزی که رویش کار می‌کند، به میان آید، به او گوش کن. او کاملاً روشن است و می‌داند که درباره چه حرف می‌زند. من گفته‌های او را باور می‌کنم.

- پس امیدی هست.

- نمی‌دانم. ممکن است باشد و ممکن است نباشد. من از هم اکنون یک سلاح با خود حمل خواهم کرد.

و در همان حال، سلاحی با لوله برآق در دستش بود. گفت:

- توران، این در حالتی است که اگر.....

توران پرسید:

- اگر چه؟

بی‌تا خندید و گفت:

- ناراحت نباش، ممکن است من هم کمی دیوانه شده باشم. مثل ابلینگ میس.

از عمر ابلینگ میس فقط یک هفته باقی مانده بود. روزها به آرامی از پی یکدیگر سپری می‌شدند. توران احساس گیجی و کمرختی می‌کرد. وجود میس در حال تحلیل رفتن بود. کار توانفرسای او به نتیجه‌ای نرسیده بود. در پشت کتابها پنهان شده و خود را زندانی کرده

۳۸۰ / جنگ امپراتوری کهکشانیها

بود. بیتا و توران نمی‌توانستند او را ببینند. فقط مگنیفیکو شاهد و مراقب زندگی او بود. مگنیفیکو، ساکت و آرام، سینی غذا را برای میس می‌برد و بشدت مراقب حال او بود. بیتا نشاط خود را از دست می‌داد و اعتماد به نفسش مبدل به تردید و دودلی شده بود.

توران بالای سر بیتا حاضر شد. زن جوان فوراً سلاحش را کنار گذاشت و از روی بی‌میلی خندید.

توران پرسید:

- بیتا، با آن چکار می‌کنی؟

بیتا گفت:

- آن را نگهداشته بودم، همین. این جرم است؟

- ممکن است مغز خالی‌ات را متلاشی کنی و در آن صورت من هم

مغزم را متلاشی خواهم کرد.

توران، در زندگی زناشویی این تجربه را به دست آورده بود که بحث با خانمها کار بیهوده‌ای است، بنابراین او را بحال خود گذاشت و رفت.

در آخرین روز از زندگی میس، مگنیفیکو شتابان و نفس‌نفس

زنان خود را به آن دو رساند و در حالی که سخت ترسیده بود گفت:

- دکتر شما را می‌خواهد. حالش خوب نیست.

براستی حالش خوب نبود. در رختخواب بود و چشمانش بطرزی

غیرطبیعی بزرگ و درخشان شده بود. با حالتی شبیه به فریاد گفت:

- بیتا، بگذار صحبت کنم. کار من دیگر تمام است و از کارهایی که

کرده‌ام هیچ‌گونه یادداشت برنداشته‌ام. کس دیگری نباید آنها را بداند و فقط باید در یاد شما باقی بماند.

بیتا به مگنیفیکو اشاره کرد که به طبقه بالا برود. مگنیفیکو در حالی که به میس خیره شده بود آرام آرام از پله‌ها بالا رفت ولی میس با اشاره به او گفت:

- اشکالی ندارد، بگذار مگنیفیکو هم بماند.

دلقک برگشت و سریع روی صندلی نشست. چشمهای بیتا به کف اتاق دوخته شده بود. میس با صدائی گرفته، به آهستگی گفت:

- من مطمئن شدم که بنیاد دژم برنده خواهد شد، اگر رمز آن توسط میول ربوده نشود. آن خود را مخفی نگهداشته و این رمز باید محفوظ بماند. در این منظوری هست. شما باید به آن جا بروید. اطلاعات شما حیاتی است. صدای مرا می‌شنوید؟
توران گفت:

- بله، بله. به ما بگو که چگونه باید برویم و آن کجاست؟

میس گفت:

- به شما خواهم گفت.

ولی او هرگز نگفت. رنگ چهره بیتا سفید شده بود. سلاحش را بالا گرفت و شلیک کرد. صدا در هوا منعکس شد و با انعکاس موج انفجار، سوراخی روی دیوار پشت سرمیس، پدیدار گردید. سلاح از انگشتان بی‌خس بیتا به کف اتاق افتاد. میس دیگر زنده نبود.

پایان جستجو

حرفی برای گفتن نبود. انعکاس صدای انفجار و فریاد مگنیفیکو و کلمات ناشمرده توران و صدای افتادن سلاح، بیتا را تحت تأثیر قرار داد و در فضای اتاق بیرونی پیچید و بتدریج، آهسته و سپس محو گردید. سکوت غم‌انگیزی برقرار شد. سر بیتا بشکل ابهام‌آمیزی خم شده بود و یک قطره اشک از چشمانش سرازیر بود. بیتا از زمان کودکی هرگز گریه نکرده بود. عضلات صورت توران طوری منقبض شده بود که فکر کرد دیگر نتواند دهانش را باز کند. چهره مگنیفیکو مانند یک مجسمه بی حرکت شده بود.

سرانجام توران از میان دندانهای که همچنان به هم فشرده شده بود کلماتی را ادا کرد که زیاد شمرده نبودند. او گفت:

میول / ۳۸۳

- پس تو زنی متحول شده هستی؟ او تو را هم تحت تأثیر قرار داده؟

بیتا سرش را بلند کرد و با شادی آمیخته به درد گفت:

- من؟ یک زن موتانت؟ خیلی مضحک است.

سپس با صدای بلند خندید و هنگامی که صدایش بحالت عادی بازگشت، گفت:

- توران، من حالا می توانم حرف بزنم. دیگر تمام شد، نمی دانم که چقدر زنده خواهم ماند ولی می توانم حرفهایم را بزنم.
توران پرسید:

- در چه موردی؟

- در مورد بلائی که در تعقیب ماست. ما پیش از این درباره اش صحبت کرده ایم، به خاطر نداری؟ این بلا و شکست، مانند سایه ما را تعقیب کرده ولی بگونه ای ترتیب داده شده که هرگز بطور جدی ما را در بر نگیرد. هنگامی که بنیاد رو به اضمحلال رفت و بازرگانان مستقل هنوز می جنگیدند، ما در بنیاد بودیم ولی بموقع از آن جا خارج شدیم تا به هاون برویم. در هاون بودیم که آن هم سقوط کرد در حالی که سیارات دیگر هنوز می جنگیدند. بار دیگر ما بموقع از آن جا خارج شدیم و به نئوترانتور رفتیم و اکنون، آن جا نیز، بدون شک به میول ملحق شده است.

توران سرش را تکان داد و گفت:

- من متوجه نمی شوم.

- این طور چیزها در زندگی واقعی اتفاق نمی افتند. من و تو اشخاص مهمی نیستیم. ما دائماً از یک گرداب سیاست به گرداب دیگر نمی افتیم مگر این که گرداب را نیز با خود حمل کنیم. مگر این که منبع تزریق را با خود حمل کنیم. حالا فهمیدی؟
توران به فکر فرو رفت و نگاهش به باقی مانده خون آلود آنچه روزی یک انسان بود خیره شد و گفت:

- بیتا، بیا برویم بیرون. بیا برویم کمی هوای آزاد تنفس کنیم.

بیرون هوا ابری بود و باد می وزید. وزش باد، گیسوان بیتا را آشفته می گرد مگنیفیکو پشت سر آنها بیرون خزیده بود و به مکالمات آن دو گوش می داد. توران گفت:

- تو میس را کشتی چون فکر می کردی که او کانون آلودگی است.

آیا او موتانت بود؟

بیتا خندید و گفت:

- ابلینگ بیچاره، موتانت؟ نه، اگر موتانت بود من نمی توانستم او را

بکشم. برای این او را کاشتم که محل بنیاد دوم را می دانست و طی دو ثانیه این راز را به میول می گفت.

توران با لحن احمقانه ای تکرار کرد: "راز را به میول می گفت". بعد فریاد زد و نگاه تنفرآمیز و آمیخته به ترسی به دلقک کرد که به حرفهای آنان گوش می داد و آشکار بود که همه آنها را به خوبی می فهمد. بیتا

اضافه کرد:

- در نئوترانتور یک نفر مُرد بدون آن که کسی به او دست زده باشد، درست است؟ مگنیفیکو ویزی سونورش را نواخت و وقتی نواختن آن تمام شد، ولیعهد مرده بود، این عجیب نیست؟ عجیب نیست که مخلوقی از همه چیز بترسد اما این قابلیت را داشته باشد که هروقت بخواهد افراد را بکشد. موسیقی و نور اثرات زیادی داشته‌اند. بله، یک اثر احساسی عمیق. تأثیر روی احساسات در تخصص میول است. من گمان نمی‌کنم این تصادفی بوده باشد اما، قسمت کوچکی از آن آهنگ ویزی سونور را که باعث مرگ ولیعهد شد، احساس کردم. فقط اندکی از آن را. و در من همان حالت یأس و ناامیدی را که در هنگام جهش زمان به وجود آمده بود، پدید آورد. بعداً پریچر درباره میول و ماهیت متحول شدنش با ما صحبت کرد. در یک لحظه مشخص شد که بهنگام جهش زمان، میول بود که آن احساس ناامیدی را به وجود آورد و نیز مگنیفیکو بود که در نئوترانتور باعث پدید آمدن همان احساس گردید، بنابراین میول و مگنیفیکو یک نفرند: آیا این شبیه به یک قضیه کلی هندسی نیست؟ دومورد مساوی با مورد سوم و متشابه خود مساوی‌اند.

توران نزدیک بود که بیهوش شود ولی قوای خود را متمرکز کرد و متانت خود را به دست آورد. بی‌تا ادامه داد:

- این کشف ممکن است موجب مرگ من بشود. اگر مگنیفیکو

همان میول باشد، می تواند از احساسات من با خبر شود و از آن برای مقاصد خود استفاده کند. من جرأت نکردم بگذارم او این را بفهمد. او به ابلینگ میس خیلی علاقه داشت و من پیش از آن که میس حرفی بزند، نقشه کشتن او را طرح کردم. آن را خیلی محرمانه طرح کردم، آن قدر محرمانه که جرأت ابراز آن را به خودم هم نداشتم. کاش می توانستم خود میول را بکشم ولی فرصت به دست نیاوردم. توران گفت:

- غیرممکن است که او میول باشد. او حتی حرفهای ما را نمی شنود.

ولی وقتی نگاهش به مگنیفیکو افتاد، متوجه شد که او آماده ایستاده است. چشمانش درشت و درخشان بود و زبانش بدون لکنت. گفت:

- دوست من، حرفهای بی‌تا را شنیدم. من با همه هشیاری و دوراندیشی ام مرتکب اشتباه شدم و بازی را باختم. مگنیفیکو با اشاره سر به سوالی که مطرح نشده بود پاسخ داد و گفت: من میول هستم.

او دیگر مضحک بنظر نمی رسید. ترسش از بین رفته بود و با لحن آمرانه ای گفت:

- بنشینید، بنشینید و راحت باشید. بازی تمام شد و من دوست دارم داستانی را برای شما بگویم.

وقتی که به بیتا نگاه کرد همان اندوهی که در چشمان قهوه‌ای رنگ و درشت مگنیفیکوی دلقک بود، هنوز از نگاهش پیدابود. آغاز سخن کرد و گفت:

- از دوران کودکی‌ام چیز مهمی به خاطر ندارم. شاید شما فهمیده باشید که لاغری من مربوط به غدد داخلی است و بینی‌ام شکلی دارد که نمی‌توانستم رفتار عادی کودکانه‌ای را داشته باشم. مادرم پیش از این که مرا ببیند مُرد و پدرم را هم ندیده‌ام. از روی اتفاق و شانس بزرگ شدم. ضایعه و شکنجه روحی زیادی دیدم و احساس ترحم عجیبی نسبت به خودم و تنفر شدیدی نسبت به دیگران پیدا کردم. من بعنوان یک بچه غریبه شناخته شدم که همه از من دوری می‌کردند. بیشترشان بعزت تنفر و بعضی‌ها هم از ترس. حوادث عجیبی اتفاق افتاد که خُب، چندان اهمیتی نداشتند. یکی از این اتفاقات این بود که سروان پریچر در بازجوییهایش توانست بفهمد که من از کودکی موتانت بوده‌ام. چیزی که خودم در بیست‌سالگی فهمیدم.

مقابل توران و بیتا که روی زمین نشسته بودند، نشست. بدون اعتنا به این که دلقک است یا میول. سپس از جای برخاست و به قدم زدن پرداخت و در حالی که دستهایش را زیر بغل گذاشته بود، گفت:

- اندک اندک متوجه شدم که قدرتی غیر عادی دارم و این امر طی مراحل مختلف و بکندی صورت گرفت، طوری که در اواخر، خودم

هم باورم نمی‌شد. برای من افکار اشخاص قابل تفسیر است و با اشاره‌هایی که به آن می‌کنم، احساسی که غالب می‌شود، نمایان می‌گردد. این مثال خوبی نیست ولی چطور می‌توانم آن را شرح بدهم، من بتدریج تصمیم گرفتم که باید به آن افکار برسم و آن را به نقطه‌ای معطوف کنم که خودم می‌خواهم تا هرگاه که خواستم انگشت روی آن بگذارم. مدتی طول کشید تا فهمیدم که دیگران قادر به انجام این کار نیستند. با آگاهی از این قدرت علاقه‌مند شدم تا زندگی گذشته‌ام را جبران کنم. ممکن است شما این را درک کنید، ممکن است سعی کنید تا درک کنید، آسان نیست که انسان احساس غربت کند. دارای فکر و عقل و درک باشد و باز هم احساس غربت کند. خنده و بی‌رحمی! متغیر بودن و بیگانگی. اما، سرانجام من یاد گرفتم و مصمم شدم که من و کهکشان بنوبت کار کنیم. کهکشان نوبت خودش را داشت و من بیست و دو سال صبر کردم. نوبت من! بستگی به میل شما دارد که از آن استفاده کنید! و فرصت برابری برای کهکشان مناسب و عادلانه است، یک نفر از من! و میلیارد‌ها نفر از آنها!

به بی‌تا نگاهی کرد و گفت:

اما من یک نقطه ضعف داشتم. من خود هیچ چیز نبودم. اگر توانستم قدرت به دست بیاورم، فقط بوسیله دیگران بود. همیشه موفقیت من از طریق واسطه‌ها به دست آمده است. همان طور که

پریچر گفت من اولین پایگاه عملیاتی خود را از طریق یک صنعتگر به دست آوردم. اولین جای پا در یک سیاره را از طریق چند نفر که آخرین آنها سپهسالار کالگان بود به دست آوردم. برکالگان فائق آمدم و یک ناوگان به دست آوردم و بعد از آن بنیاد و شما دو نفر وارد ماجرا شدید.

اندکی مکث کرد و سپس به ارامی ادامه داد:

- بنیاد مشکلترین قسمت کار بود که با آن مواجه شدم. برای شکست دادن آن، بایستی هیأت حاکمه فوق‌العاده‌ای را از کار می‌انداختم. توانستم این کار را انجام دهم، ولی امکان داشت یک راه میانی نیز وجود داشته باشد که من در جستجوی آن بودم. آخر، اگر یک مرد قوی بتواند سیصد کیلوگرم وزنه را بلند کند دلیل بر آن نیست که او همیشه مایل به این کار باشد. کنترل احساسات که من به کار می‌برم، کار ساده و آسانی نیست و ترجیح می‌دهم در جایی که نیاز شدید نیست به کار نبرم. بنابراین، در اولین حمله‌ام به بنیاد، متحدینی را پذیرفتم. در مقام دلقکم، در جستجوی نماینده یا نمایندگانی از بنیاد بودم که برای بررسی به کالگان فرستاده شدند. حالا می‌دانم که او هان پریچر بود که من در جستجوی او بودم. بخت یاری کرد و شما را یافتم. من «تله‌پات»^۱ هستم ولی نه بطور کامل. بانوی من، شما از بنیاد بودید. من همراه شدم ولی این گمراهی، مخرب و کشنده نبود.

بعد پریچر به ما ملحق شد و آن نقطه، آغاز اشتباهی کشنده بود.

توران برای اولین بار عصبانی شد و بالحنی خشن گفت:

- صبرکن، منظورت این است که وقتی من در کالگان با سلاح گازی آن ستوان را از سر راه برداشتم و تو را نجات دادم، احساساتم را تحت کنترل داشتی؟ منظورت این است که همه آن کارها را در اثر تحولی که در من ایجاد شده بود انجام دادم؟ مگنیفیکو با خنده آرامی گفت:

- خب، البته. فکر این احتمال را نمی‌کنی؟ از خودت بپرس، آن خطر مرگباری که آن لحظه قبول کردی هیچ سابقه نداشت و آیا اگر استقلال اندیشه داشتی، این اتفاق می‌افتاد؟ خطری متوجه تو نبود، چون ستوان دستور داشت که مانع رفتن ما نشود. بنابراین، ما سه نفر به اتفاق پریچر به بنیاد رفتیم و دیدید که عملیات جنگی من چقدر سریع بوقوع پیوست؟ وقتی پریچر دادگاهی شد و ما حاضر بودیم، من خیلی مشغول بودم. قضات نظامی دادگاه بعداً به واحدهای خود که در جنگ درگیر بودند دستور دادند و آنها به آسانی تسلیم شدند. ناوگان من در هارلگر پیروز شد. دکتر میس را توسط پریچر دیدم و او به دلخواه خودش برای من ویزی سونور آورد. این، کار مرا بسیار ساده کرد.

بیتا حرف او را قطع کرد و گفت:

- آن کنسرتها! که من سعی می‌کردم برگزار شوند! حالا می‌فهمم.

مگنیفیکو گفت:

-بله، ویزی سونور مثل یک دستگاه متمرکزکننده عمل می‌کند. آن یک دستگاه اصلی برای کنترل احساسات است. من بوسیله آن می‌توانم روی افراد بطور دسته جمعی اثر بگذارم و روی یک نفر اثرش خیلی بیشتر است. کنسرت‌هایی که من پیش از سقوط ترمینوس و هاون در آن جا برگزار کردم به شکست کلی‌شان کمک کرد. ببین، بدون ویزی سونور من می‌توانستم ولیعهد را بشدت بیمار کنم ولی نمی‌توانستم او را بکشم. ابلینگ‌میس مهمترین کشف من بود. در کنترل احساسات، ریزه‌کاری‌هایی وجود دارد که شما در مورد آن چیزی نمی‌دانید. درک مستقیم، بصیرت یا تمایل زیاد، اسم آن را هرچه می‌خواهید بگذارید. آن می‌تواند مانند یک حس به کار برود. سرانجام من هم توانستم آن را به کار ببرم، آیا متوجه می‌شوید؟

منتظر جواب نماند و ادامه داد:

-فکر بشر در سطح پائینی کار می‌کند. بطور معمول، بیست درصد فکر، کارائی دارد و می‌توان به وسائلی بقیه آن را با درک مستقیم به کار گرفت. من دریافتم که می‌توانم حداکثر کارائی فکری را به وجود بیاورم. برای افرادی که روی آنها کار می‌کنند، این یک روش مرگ‌آور است ولی بهر حال مفید است. خنثی‌کننده میدان هسته‌ای را که علیه بنیاد به کار بردم، نتیجه فشار زیاد روی مغز یک تکنیسین کالگانی بود. بعدها در مورد دیگران هم آن را به کار بردم. ابلینگ‌میس هدف خوبی

بود. استعدادهای نهانی او در سطح بالائی قرار داشت و من به او احتیاج داشتم. حتی پیش از آن که جنگ من با بنیاد آغاز شود، نمایندگانی برای مذاکره نزد امپراتور فرستادم و از همان هنگام جستجو برای پیدا کردن بنیاد دوّم را آغاز کردم. آن را پیدا نکردم. دلم می‌خواست که آن را پیدا کنم و میس جواب مسأله بود. اندیشه و کارائی بالای ذهنی او ممکن بود کارهای سلدون را دو برابر کند. او قسمتی از آن را انجام داد و من او را مجبور و محدود کردم. این روش بی‌رحمانه‌ای بود ولی باید کامل می‌شد. این اواخر او در حال مرگ بود ولی زنده ماند و دلتنگی بود که دوباره او را متوقّف می‌کرد. او باید به قدر کافی زنده می‌ماند و ماسه نفرسوی بنیاد دوّم می‌رفتیم. آن، آخرین جنگ من بود، اما به خاطر اشتباه من....

توران پرسید:

- چرا بی‌درهی این موضوع را به میان می‌آوری؟ اشتباه تو چه بود؟

مگنیفیکو جواب داد:

- زن تو، او اشتباه من بود. او شخصی غیرعادی بود. در عمرم زنی مثل او ندیده‌ام. او بدون آن که احساساتش را دستکاری کنم به من علاقه داشت. می‌توانی بفهمی این برای من چه مفهومی دارد؟ احساسات، مرا فریب داد. من بر همه تسلّط داشتم ولی از فکر او غافل ماندم. می‌فهمی؟ من نتوانستم فکر او را تغییر دهم. من احساس طبیعی را زیاد پرورش دادم و این اشتباه من بود. و تو، توران، تحت

میول / ۳۹۳

کنترل بودی و هرگز به من ظنین نشدی. هرگز از من سؤال نمی‌کردی و هیچ چیز عجیبی را در من ندیدی. برای مثال، وقتی که سفینه فیلپائی ما را متوقف کرد، آنها محلّ ما را می‌دانستند چون با آنان در تماس بودم، همان طور که همیشه با ژنرالهایم در تماس بودم. وقتی آنها ما را متوقف کردند، مرا روی عرشه بُردند که پریچر را تعویض کنم. او در آن جا زندانی بود و وقتی من آن جا را ترک کردم، او سرهنگ و فرمانده و یکی از افراد من بود. تمام این حرفها برای این است که تو را آگاه کنم. حالا توضیحات مراقبول کردی که در کارهایم دچار اشتباههای زیادی شده‌ام؟ منظورم را می‌فهمی؟

توران پرسید:

- چطور با ژنرالهایم در تماس بودی؟

- هیچ کار مشکلی نبود. کارکردن با فرستنده‌هایی با طول موج فوق‌العاده، آسان است و این فرستندهها بسیار کوچک هستند. در نئوترانتور احساسات احمقانه من، دوباره مرا لو داد. بیتا تحت کنترل من نبود و اگر ولیعهد را نمی‌کشتم، هرگز او به من شک نمی‌برد. رفتارش با بیتا موجب رنجیدگی من شد و او را گشتم. آن کار احمقانه‌ای بود که تا حدودی ماهیت مرا آشکار کرد. هنوز سوءظن شما کامل و قطعی نشده بود. اگر من از پرحرفی پریچر جلوگیری کرده بودم یا به میس کمتر توجه داشتم و به شما بیشتر توجه می‌کردم...

شانه‌هایش را بالا انداخت.

بی‌تا پرسید:

- تمام شد؟

مگنیفیکو گفت:

- بله، تمام شد.

بی‌تا گفت:

- خوب، حالا چه؟

- من برنامه‌های خودم را ادامه می‌دهم و شخص دیگری پیدا خواهم کرد که از نظر دانش و کفایت ذهنی مانند ابلینگ میس باشد. شک دارم که از طریق دیگر بتوانم در جستجوی بنیاد دوّم برآیم. شما مرا تا حدودی شکست داده‌اید.

بی‌تا برپای ایستاد و گفت:

- تا حدودی؟ فقط تا حدودی؟ ما تو را بکلی شکست داده‌ایم. تمامی پیروزیهای تو در خارج بنیاد، یک پیروزی ناچیز است و آن بنیاد دوّم است که باید با آن برخورد کنی. بنیاد دوّم، بنیاد دوّم تو را شکست خواهد داد. تنها دلخوشی تو این بود که آن را بیایی و پیش از این که آماده شود، خردش کنی و تو حالا نمی‌توانی این کار را بکنی. از این به بعد هر دقیقه که می‌گذرد آنها آماده‌تر می‌شوند. در این لحظه ممکن است ماشین جنگی شروع به کار کرده باشد. وقتی که بنیاد دوّم تو را شکست دهد، قدرتت تمام خواهد شد و به زباله‌دانی تاریخ خواهی افتاد.

میول / ۳۹۵

بیتا در حالی که بسختی نفس می‌کشید، گفت:

- ما تو را شکست دادیم. من و توران، و من برای مرگ آماده‌ام.

چشمان غمگین میول، چشمان قهوه‌ای رنگ و دوست داشتنی مگنیفیکو بودند. او گفت:

- من، تو و شوهرت را نخواهم گشت. پس از این همه، برای شما غیر ممکن است که بیش از این مرا آزار بدهید. مرگ شما، ابلینگ میس را به من بر نمی‌گرداند. این اشتباه خودم بود و مسئولیت آن را قبول می‌کنم. تو و شوهرت می‌توانید بروید، با صلح و صفا، به خاطر آنچه من آن را دوستی می‌نامم.

سپس ناگهان و با غرور گفت:

- من هنوز میول هستم. قدرتمندترین مرد کهکشان! من بنیاد دوم را شکست خواهم داد.
بیتا گفت:

- تو نمی‌توانی. من به دانش سلدون ایمان دارم. تو اولین و آخرین حاکم از سلسله خودت خواهی بود.
مگنیفیکو پرسید:

- از سلسله خودم؟ بله، اغلب فکر کرده‌ام که باید سلسله‌ای را تشکیل بدهم و بایستی همسر و ملکه مناسبی داشته باشم.
بیتا منظور او را از نگاهش فهمید و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.
مگنیفیکو سرش را تکان داد و گفت:

۳۹۶ / جنگ امپراتوری کهکشانها

- من وضع تو را درک می‌کنم. احمقانه است. اگر وضع طور دیگری شده بود می‌توانستم به آسانی خوشحالت کنم. این یک جذبۀ مصنوعی است ولی با احساس ذاتی و طبیعی فرق ندارد. من خود را می‌پول می‌نامم ولی نه به خاطر قدرتم. سپس از آن دو جدا شد و هرگز به پشت سرش نگاه نکرد.

ادامه این ماجرا را در کتاب (ظهور امپراتوری کهکشانها) مطالعه کنید.